

بیخانمان

جلد دوم

نوشتہ ہکتور مالو
ترجمہ افسون مہدویان



بی خانمان

جلد دوم

نویسنده
هکتور مالو

مترجم
افسون مہدویان



ویژہ نشر

مالو، هکتور، هانری، ۱۸۳۰ - ۱۹۰۷.	
Malot, Hector Henri	
بی خانمان / نویسنده هکتور مالو؛ ترجمه افسون مهدویان. - تهران: ویژه نشر، ۱۳۸۰.	
ISBN: 964-7440-09-X (دوره)	ج ۲
ISBN: 964-7440-07-3 (ج ۱) ISBN: 964-7440-08-1 (ج ۲)	
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات قیپا.	
Sans Famille	عنوان اصلی:
این کتاب قبلاً در سالهای مختلف توسط ناشرین متفاوت منتشر شده است.	
۱. داستانهای فرانسه - قرن ۱۹.	
الف. مهدویان، افسون، ۱۳۵۲ - ، مترجم.	
ب. عنوان.	
۸۴۳/۸	PQ ۲۴۵۷/ب ۹
ب ۱۶۷ م	۱۳۸۰
۱۳۸۰	
۸۰-۱۹۰۵۶ م	کتابخانه ملی ایران محل نگهداری:

انتشارات ویژه نشر



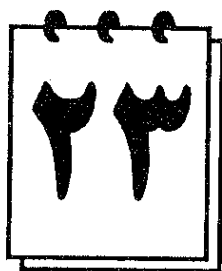
• صندوق پستی ۱۷۷۹-۱۵۸۱۵ تلفن: ۲۹-۸۹۱۰۴۲۶ فاکس: ۸۹۱۰۴۳۰

بی خانمان (جلد دوم)

نویسنده: هکتور مالو	■
مترجم: افسون مهدویان	■
ویراستار: حسین بکائی	■
طرح جلد: بهزاد غریب پور	■
حروفنگار و صفحه آرا: سعید رستمی	■
چاپ اول: بهار ۱۳۸۲	■
تعداد: ۳۳۰۰ نسخه	■
چاپ و صحافی: چاپ محمد	■
ISBN: 964-7440-08-1	■ شابک: ۹۶۴-۷۴۴۰-۰۸-۱
ISBN: 964-7440-09-X	■ شابک دوره: ۹۶۴-۷۴۴۰-۰۹-X

فهرست

۳۱۳	۲۳. یک شهر سیاه
۳۲۹	۲۴. کارگر معدن
۳۴۱	۲۵. سیل
۳۵۷	۲۶. در مجرا
۳۷۳	۲۷. نجات
۳۹۹	۲۸. درس موسیقی
۴۱۱	۲۹. گاو شاهزاده
۴۳۵	۳۰. ماما باربرن
۴۵۳	۳۱. خانواده‌ی جدید، خانواده‌ی قدیمی
۴۶۵	۳۲. باربرن
۴۸۳	۳۳. جست و جوها
۵۰۱	۳۴. خانواده در یسکال
۵۱۳	۳۵. پدر و مادر آبرومند
۵۲۷	۳۶. کاپی منحرف می‌شود
۵۳۳	۳۷. لباس‌های گران‌قیمت نوزادی دروغ بود
۵۴۵	۳۸. شب‌های نوئل
۵۷۵	۳۹. باب
۵۸۷	۴۰. قو
۵۹۹	۴۱. لباس‌های نوزادی زیبا حقیقت داشتند
۶۱۳	۴۲. در خانواده



یک شهر سیاه

جاده‌ی بین مونتارژی^(۱) و ورس^(۲) یک راه طولانی است. این شهر وسط رشته کوه‌های سیون^(۳) و در دامنه‌ی کوهی است که روبه دریای مدیترانه دارد. اگر مستقیم می‌رفتیم پانصد، ششصد کیلومتر بود، ولی روش زندگی ما این طور ایجاب می‌کرد که از راه‌های پرپیچ‌وخم برویم که بیش از هزار کیلومتر می‌شد. ما باید از شهرها و دهه‌های بزرگی رد می‌شدیم و نمایش‌هایمان را اجرا می‌کردیم. اول ماه این راه هزار کیلومتری را شروع کردیم. وقتی به نزدیکی ورس رسیدیم، پولم را شمردم. دیدم که خیلی خوب از وقتمان استفاده کرده‌ایم و کلی ذوق کردم. در کیف پول چرمی‌ام، صد و بیست و هشت فرانک پول داشتم. برای خرید آن گاوی که می‌خواستم برای ماما باربرن بخرم، هنوز بیست و دو فرانک کم داشتم، ماتیاهم به اندازه‌ی من خوشحال بود. البته از نقشی که در به دست آوردن این پول داشت، به خود مغرور نبود. ولی واقعیت این بود که سهم او از این

1. Montargis.

2. Varses.

3. Cévennes.

پول‌ها قابل توجه بود. بدون او، به‌خصوص بدون شیپورش، من و کاپی نمی‌توانستیم صد و بیست و هشت فرانک جمع کنیم. از ورس تا شاوانون، به‌طور حتم می‌توانستیم بیست و دو فرانکی را که کم داشتیم، در بیاوریم.

به ورس رسیدیم، حدود صد سال بود که این دهکده‌ی فقیر میان کوه‌ها، ساخته شده بود. این دهکده تنها از این جهت شناخته شده بود که به دستور ژان کاولیه، پناهگاه شده بود. ورس به خاطر موقعیت جغرافیایی ویژه‌اش در جنگ کامیزار، یکی از منطقه‌های مهم به‌شمار می‌رفت. ولی همین اهمیت، موجب فقر آن شده بود. حدود سال ۱۷۵۰، یک نجیب‌زاده‌ی پیر، به سرش زده بود که در زمین‌های ورس جستجو کند. او معدن‌های زغال سنگ را کشف کرده بود و از آن زمان به بعد، ورس یکی از مراکز معدن زغال سنگ شده بود.

وقتی این نجیب‌زاده جست‌وجویش را شروع کرد، همه‌ی مردم او را مسخره کردند. وقتی هم به عمق صد و پنجاه متری رسیده و چیزی پیدا نکرده بود، مردم جمع شده بودند که او را به عنوان دیوانه روانه‌ی زندان کنند. در زیر زمین‌های ورس، معدن‌های آهن بود ولی نجیب‌زاده‌ی پیر هیچ‌گاه آنها را کشف نکرد. او بعد از ماه‌ها کار بی‌نتیجه، برای آن که از داد و قال مردم فرار کند، در چاهی که کنده بود، ماند و دیگر از آن بیرون نیامد. او همان جا غذا می‌خورد و می‌خوابید. دیگر مجبور نبود غرغره‌های مردم و کارگرهایش را تحمل کند. کارگرها با هر ضربه‌ی کلنگی که می‌زدند، ناامیدانه شانه‌هایشان را بالا می‌انداختند و دست از کار می‌کشیدند و تا وقتی جنون اربابشان آنها را تحریک نمی‌کرد، ضربه‌ی بعدی را نمی‌زدند. ولی با این همه چاه هر روز پایین‌تر رفته بود. وقتی آنها به عمق ۲۰۰ متری رسیدند، یک لایه‌ی زغال سنگ کشف کردند. نجیب‌زاده‌ی پیر یک روزه تبدیل به نابغه شده بود و دیگر کسی یادش نمی‌آمد که او دیوانه بوده است.

امروز، ورس یک شهر ۱۲۰۰۰ نفری است و آینده‌ی صنعتی خوبی پیش رو

دارد. در حال حاضر، این شهر، همراه با آله^(۱) و بشر^(۲) از سرمایه‌های جنوب فرانسه به حساب می‌آیند. ولی سرمایه‌های این شهر در زیرزمین‌های آن قرار دارد. روی زمین، نمای آن غم‌انگیز و دلگیر است. جلگه‌های آهکی، زمین‌های بی‌حاصل، تک و توک درخت شاه‌بلوط و توت و چند درخت زیتون نیمه‌خشک، به جز این‌ها دیگر نه درختی است و نه زمین زراعتی. همه جا پر از سنگ‌های خاکستری و سفید است. تنها، در گودال‌های کوچکی که کمی آب در آنها جمع می‌شود، زندگی گیاهی دیده می‌شود و کمی از دلگیری کوهستان را کم می‌کند. در این زمین عریان از درخت و گیاه، سیل‌های وحشتناکی جاری می‌شود. چون وقتی باران می‌بارد، آب در شیب‌های لخت که مثل خیابان سنگفرش شده است، جاری می‌شود. ناگهان در جویبارهایی که اغلب خشک هستند، سیلاب‌هایی به راه می‌افتد و باعث طغیان رودخانه‌ها می‌شود. سطح آب رودخانه‌ها در چند دقیقه سه، چهار و حتی پنج متر و شاید هم بیشتر، بالا می‌آید. ورس روی یکی از این رودخانه‌ها که دیوون^(۳) نام دارد، ساخته شده است. در خود شهر دو مسیل وجود دارد. ترویر^(۴) و سن‌آنده‌ال^(۵).

وقتی ما وارد ورس شدیم، منظره‌ای که دیدم هیچ قشنگ نبود. شهر نظم و ترتیب نداشت. واگن‌هایی با بار سنگ آهن یا زغال سنگ، از صبح تا شب روی ریل‌های وسط خیابان در رفت و آمد بودند. مدام گردوغبار قرمز و سیاهی در شهر پخش می‌شد. در روزهای بارانی، این گردوغبار به گل ولای لزجی تبدیل می‌شد و شهر شکل باتلاق را پیدا می‌کرد. در روزهای آفتابی اگر باد می‌وزید، گردوغبار با باد بلند می‌شد و چشم‌ها را کور می‌کرد و شهر را می‌پوشاند. خانه‌ها از بالا تا پایین، سیاه بودند. سیاه از گل و گردوغباری که از خیابان بلند می‌شد و تا سقف‌هایشان بالا می‌رفت، سیاه از دود اجاق‌ها و کوره‌هایی که از

1. Alais.

2. Bessèges.

3. Dironne.

4. Trayère.

5. Saint - Andéol.

سقف خانه‌ها بیرون می‌زد. همه چیز سیاه بود. خاک، آسمان، و حتی آبی که در دیوون جریان داشت.

مردمی هم که در خیابان‌ها رفت‌وآمد می‌کردند، سیاه‌تر از چیزهای دوروبرشان بودند. اسب‌های سیاه، درشکه‌های سیاه، برگ‌های سیاه درختان. انگار در تمام روز، ابری از دوده روی شهر افتاده بود یا سیلاب قیر تا نوک سقف خانه‌ها بالا آمده بود.

خیابان‌ها به هیچ‌وجه، برای درشکه‌ها یا رهگذران ساخته نشده بودند. فقط برای راه‌آهن و واگن‌های حمل سنگ معدن خوب بود. همه جا ریل‌ها و صفحه‌های فلزی گردان دیده می‌شد. پل‌های متحرک، تسمه‌ها، محورهای انتقال نیرو هم که با سروصدای کرکننده‌ای می‌چرخید، وجود داشت. در ورس بناهای بزرگی بود که وقتی که از کنارشان می‌گذشتیم، احساس می‌کردیم دارند می‌لرزند و اگر داخل آنها را نگاه می‌کردیم، توده‌ای از فلزات ذوب شده را می‌دیدیم که مانند شهاب‌های بزرگی دور پتک بزرگ آهنگری می‌چرخند و بارانی از جرقه به اطراف می‌ریزند. همه‌جا، پیستون‌های ماشین بخار که مدام بالا و پایین می‌رفتند، دیده می‌شد. در ورس نه بنای تاریخی به چشم می‌خورد، نه باغ و نه مجسمه‌ای که در میدان‌ها گذاشته باشند. همه چیز شبیه هم و به شکل مکعب ساخته شده بود. کلیساها، دادگاه‌ها، مدرسه‌ها، همه، مکعب‌هایی بودند که متناسب با نیازشان، پنجره داشتند.

وقتی ما به نزدیکی‌های ورس رسیدیم، ساعت دو یا سه بعدازظهر بود و خورشید درخشان در آسمانی صاف می‌درخشید. ولی هر چه جلوتر می‌رفتیم، هوا تاریک‌تر می‌شد. ابر متراکمی از دود، از دودکش‌های بلند بیرون می‌زد و با سنگینی به طرف بالا می‌رفت و میان آسمان و زمین می‌ایستاد. سروصدای زیادی می‌شنیدیم. جوش و خروشی بود شبیه صدای دریا به همراه ضربه‌هایی که گاه‌وبیگاه فرود می‌آمد. این سروصدا از دستگاه‌های هواکش و ضربه‌های

خفه‌ی هاون‌ها و پتک‌های کارخانه‌ها بود.

من می‌دانستم که عموی آلکسی کارگر معدن است و در معدن ترویر کار می‌کند. همین و بس. نمی‌دانستم که خانه‌اش در خود شهر است یا در اطراف آن. وقتی وارد شهر شدیم، نشانی معدن ترویر را پرسیدم. گفتند در کناره‌ی چپ دیوون، در دره‌ی کوچکی که مسیل ترویر از آنجا می‌گذشت، قرار دارد. معدن هم نام همین مسیل را گرفته بود.

هرچند چشم‌انداز شهر، زیبا نبود ولی آن دره‌ی کوچک خیلی دلگیرتر بود. آن دره را سیل به وجود آورده بود و در آن تپه‌های عریان از درخت و علفزار و یک راه طولانی از سنگ‌های خاکستری که بعضی جاها، از وسط زمین قرمز رنگی می‌گذشت، دیده می‌شد. در ورودی دره، ساختمان‌های اداری معدن‌ها، انبارها، طولیله‌ها، مخزن‌ها، و دودکش‌های ماشین بخار قرار داشت. باقی فضا را توده‌های زغال سنگ و سنگ آهن پر کرده بود.

همان‌طور که به ساختمان‌ها نزدیک می‌شدیم، خانم جوانی که سرگردان به نظر می‌رسید، با موهایی که مثل موج روی شانه‌اش ریخته بود در حالی که دست بچه‌ای را گرفته بود و او را دنبال خود می‌کشید، جلوی ما آمد و مرا نگه داشت و گفت: ممکن است یک گذرگاه خوش آب و هوا به من نشان بدهید؟

من مات و مبهوت او را نگاه کردم.

– جایی که درخت و سایه داشته باشد و کنارش جویبار کوچکی باشد که شرشر صدا کند و پرنده‌ها لابه‌لای درختانش آواز بخوانند.

سپس با صدای شادی شروع به سوت زدن کرد.

او وقتی دید من جوابش را نمی‌دهم، به حرفش ادامه داد: شما این راه را ندیده‌اید؟ جای تأسف است این راه از این‌جا خیلی دور است؟ سمت راست است یا چپ؟ همین را به من بگو پسرم! من می‌گردم ولی آن را پیدا نمی‌کنم.

او همین‌طور یک ریز حرف می‌زد. یک دستش را تکان می‌داد و با دست

دیگرش موهای سر پسر را نوازش می‌کرد.

- من نشانی این راه را از تو می‌پرسم چون مطمئنم در آنجا ماریوس^(۱) را می‌بینم. تو ماریوس را می‌شناسی؟ نه؟ بسیار خوب او پدر پسر من است. وقتی در معدن، گاز مشتعل شد، او سوخت و به این گذرگاه خوش آب و هوا پناه برد. حالا دیگر فقط در همین راه‌های خوش آب و هوا گردش می‌کند. آنجا برای زخم‌های سوختگی‌ش خوب است. او این راه‌ها را بلد بود ولی من بلد نیستم. برای همین شش ماه می‌شود که او ندیده‌ام. شش ماه برای کسانی که همدیگر را دوست دارند، خیلی زیاد است. شش ماه! شش ماه!

او به طرف ساختمان‌های معدن برگشت و با حرکتی وحشیانه دودکش ماشین‌هایی را نشان داد که دود از دهانه‌ی آنها تنوره می‌کشید و فریاد زد: زیرگل بروید! بروید به جهنم! ماریوس را به من برگردانید!

سپس دوباره به طرف من برگشت و گفت: تو اهل این جا نیستی، مگر نه؟ پوستین و کلاهت داد می‌زند که از جای دوری می‌آیی. به قبرستان برو و قبرها را بشمار. یک، دو، سه، یک، دو، سه. همه در معدن مرده‌اند.

سپس پسرش را در آغوش گرفت و گفت: پی‌یرمن^(۲) هرگز مال تو نمی‌شود. آب شیرین است. آب خنک است. آن راه کجاست؟ حالا که نمی‌دانی، پس تو هم مثل همه‌ی آنهایی که به من می‌خندند، احمقی. چرا مرا برمی‌گردانی؟ ماریوس منتظر من است.

او پشتش را به من کرد و در حالی که آهنگ شادی را با سوت می‌زد، با قدم‌های بلند از من دور شد.

معلوم بود که او دیوانه‌ای است که شوهرش را از دست داده است. دیدن آن منظره‌ی دلگیر و آن آسمان سیاه و آن زن بیچاره که از غم دیوانه شده بود، بسیار ناراحت‌کننده بود.

1. Marius.

2. Pierre.

نشانی عموگاسپار را پیدا کردیم. او نزدیک معدن، در یک خیابان پرپیچ و خم زندگی می‌کرد. این خیابان شیب تندی داشت و از تپه به طرف رودخانه پایین می‌رفت.

در آنجا دو زن به در خانه‌هایشان تکیه کرده بودند و داشتند با هم گپ می‌زدند. از آنها سراغ عموگاسپار را گرفتم. یکی از آنها گفت که ساعت شش به خانه برمی‌گردد.

او از من پرسید: از او چه می‌خواهید؟

- می‌خواهم آلکسی را ببینم.

او سرتاپای من و کاپی را برانداز کرد و گفت: شما رمی هستید؟ آلکسی در موردتان با ما حرف زده. او منتظر شماست. این کیست؟
- دوستم است.

او زن عموی آلکسی بود. من فکر کردم حالا ما را به خانه دعوت می‌کند تا استراحت کنیم. پاهای خاکی و قیافه‌های آفتاب سوخته‌ی ما، داد می‌زد که چه قدر خسته‌ایم. ولی او این کار را نکرد و خیلی راحت تکرار کرد که اگر ساعت شش برگردیم، می‌توانیم آلکسی را که از معدن آمده ببینیم.

نمی‌خواستم چیزی را که به ما تعارف نکرد، از او بخواهم. تشکر کردم و با ماتیا به شهر رفتیم و دنبال نانوايي گشتیم. خیلی گرسنه بودیم. از صبح زود که یک تکه نان بیات خورده بودیم، دیگر چیزی نخورده بودیم. من از این استقبال شرمنده شدم. از خودم می‌پرسیدم، حالا ماتیا در مورد کار این زن چه فکری می‌کند؟ این همه راه رفتن چه فایده‌ای داشت؟

به نظرم رسید که ماتیا در مورد دوستان من نظر بدی پیدا کرده است. وقتی از لیز برایش گفتم، دیگر با آن صمیمیت قبلی به حرف‌هایم گوش نکرد. من دلم می‌خواست که او قبل از دیدن لیز او را دوست داشته باشد.

کمی قبل از ساعت شش به خروجی معدن رفتیم و منتظر آلکسی شدیم.

معدن سه چاه داشت: چاه سن - ژولی^(۱)، سنت - آلفونسین^(۲) و سن - پانکراس^(۳). در معدن‌های زغال سنگ رسم بر این بود که نام یکی از قدیس‌ها را روی چاه‌های استخراج و تخلیه سنگ معدن بگذارند. این نام‌ها را از روی تقویم، و روزی که می‌خواستند چاه را بکنند انتخاب می‌کردند.^(۴) این کار، هم برای نام‌گذاری چاه و هم برای این بود که تاریخ‌ها را به یاد بسپارند.

کارگرها از این چاه‌ها بالا و پایین نمی‌رفتند. بالا بردن و پایین آوردن آنها از دالانی انجام می‌شد که دهانه‌اش کنار جایی بود که چراغ‌ها را در آن می‌گذاشتند و انتهای آن، اولین سطح بهره‌برداری بود و از آنجا به همه‌ی قسمت‌های معدن راه داشت. کارگرها وقتی به آنجا می‌رسیدند باید خود را برای هر حادثه‌ای آماده می‌کردند. در چاه‌ها حادثه زیاد پیش می‌آمد. مثلاً وقتی کابلی می‌شکست یا بشکه‌ای به مانعی برخورد می‌کرد، کارگرها در سوراخی که عمق آن دویست، سیصد متر بود پرتاب می‌شدند. انتهای چاه‌ها هم مثل جهنم در بود. این جهنم عمق دویست متری قرار داشت و هوای آن گرم و ساکن بود. هنگامی که کارگرها با دستگاه‌های بالا بر از این چاه‌ها بالا می‌آمدند، ناگهان وارد هوای متفاوتی می‌شدند و سینه‌پهلوی و ذات‌الریه می‌کردند.

می‌دانستم که کارگرها باید از این دالان بیرون بیایند، برای همین، همان‌جا جلوی دهانه‌ی آن ایستادیم و چند دقیقه پس از آن که زنگ ساعت شش زده شد، کم‌کم نقطه‌های نورانی کوچک و لرزانی را در عمق تاریکی دالان دیدیم که به سرعت بزرگ می‌شدند. آنها کارگرهای معدن بودند که چراغ به دست، به سمت روشنایی می‌آمدند. کارشان تمام شده بود. آنها آرام و سنگین راه می‌رفتند، انگار زانوهایشان درد می‌کرد. این را بعدها فهمیدم، یعنی زمانی که خودم از پله‌ها و نردبان‌های آخرین سطح بالا می‌آمدم. صورت کارگرها مثل

1. Saint Julien.

2. Sainte Alphonsine.

3. Saint - Pancrace.

۴. در میان مسیحیان هرروز به نام یکی از قدیس‌ها نام‌گذاری شده است.

بخاری پاک‌کن‌ها، سیاه و کلاه و لباس‌هایشان پوشیده از خاک زغال‌سنگ و لکه‌های خیس گل بود. هرکس چراغ خود را در محلی که مخصوص گذاشتن چراغ‌ها بود، به میخی آویزان می‌کرد.

هرچه دقت کردم آلکسی را ندیدم و اگر خودش نمی‌پرید و گردنم را نمی‌گرفت، او را نمی‌شناختم. این پسری که سرتاپایش سیاه بود، با دوستی که آن وقت‌ها در راه‌های باریک باغ می‌دوید و آستین‌های لباس تمیزش را تا آرنج بالا می‌زد و پوست سفیدش از یقه‌ی باز لباس معلوم بود، خیلی فرق داشت. آلکسی به طرف مردی که کنارش راه می‌رفت، برگشت و گفت: این رمی است. آن مرد حدود چهل سال داشت و قیافه‌اش خوب و بی‌شیل و پیل شبیه بابا اکن بود. تعجبی نداشت، چون برادر بودند. حدس زدم که او باید عمو گاسپار باشد. عمو گاسپار با خوش اخلاقی به من گفت: خیلی وقت است که ما منتظرت هستیم.

- جاده‌ی پاریس - ورس طولانی است.

با خنده گفت: و پاهای تو کوتاه!

کاپی که از پیدا شدن آلکسی خوشحال بود، با آستین کتش را می‌کشید و به این وسیله شادیش را ابراز می‌کرد. برای عمو گاسپار توضیح دادم که ماتی‌ا دوست و شریکم است و پسر خوبی است. او را از قبل می‌شناختم و دوباره پیدایش کرده‌ام و به خوبی شیپور می‌زند.

عمو گاسپار گفت: این هم آقای کاپی! فردا یکشنبه است. وقتی خوب استراحت کردید، برایمان یک نمایش اجرا کنید. آلکسی گفته که او از یک معلم مدرسه یا یک هنرپیشه‌ی کمدی هم، تربیت شده‌تر است.

همان قدر که جلوی زن عمو احساس ناراحتی می‌کردم، با عمو راحت بودم. به طور یقین برادر بسیار شایسته‌ای برای بابا آلکن بود.

- پسر‌ها، با هم حسابی گپ بزنید. حتماً یک دنیا حرف برای گفتن دارید. من

هم می‌روم با این مرد جوان که عالی شیپور می‌زند صحبتی کنم. یک هفته هم برای حرف‌های ما کم بود. آلکسی می‌خواست بداند که مسافرت‌م چه‌طور بوده است. من هم می‌خواستم بفهمم که او چه‌طور به زندگی تازه‌اش خو گرفته است. آن قدر که هر دوی ما به سؤال‌هایمان فکر می‌کردیم، در فکر جواب دادن نبودیم. آرام راه می‌رفتیم. کارگرهایی که به خانه‌هایشان برمی‌گشتند، از کنارمان می‌گذشتند؛ آنها در یک خط طولانی که همه‌ی خیابان را می‌پوشاند، حرکت می‌کردند. همه‌ی آنها از گردی که روی زمین را پوشانده بود، سیاه بودند. وقتی نزدیک خانه رسیدیم، عمو گاسپار به ما نزدیک شد. او گفت: پسرها، بیاید با ما شام بخورید.

از این دعوت، هیچ لذتی نبردم. چون در تمام راه، از خودم می‌پرسیدم که وقتی به در خانه برسیم آیا نباید از هم جدا شویم؟ استقبالی که زن عمو از ما کرده بود، امیدم را از بین برده بود. وقتی وارد خانه شدیم، عمو گفت: این رمی و این هم دوستش است.

- امروز بعد از ظهر آنها را دیده‌ام.

- بسیار خوب، چه بهتر! پس با هم آشنا شده‌اید. آنها با ما شام می‌خورند. از ته دل خوشحال بودم که با آلکسی شام می‌خورم؛ یعنی در واقع از این که شب را با او می‌گذرانم. ولی رک و راست بگویم که برای شام هم خیلی خوشحال بودم. از وقتی از پاریس حرکت کرده بودیم، بی‌برنامه غذا می‌خوردیم، یک تکه نان این‌جا، یک تکه جای دیگر. به ندرت پشت‌میز نشسته بودیم و یک وعده غذای درست و حسابی مثلاً یک بشقاب سوپ، خورده بودیم. درست است که با آن پولی که درمی‌آوردیم، آن قدر داشتیم که بتوانیم در مسافرخانه‌های خوب، از خودمان پذیرایی کنیم، ولی باید حساب جیبمان را هم می‌کردیم. ما می‌خواستیم آن گاو افسانه‌ای را بخریم و ماتیا آن قدر پسر خوبی بود که از خریدن گاو مان، کمابیش به اندازه‌ی من خوشحال بود.

آن شب یک شام حسابی گیرمان نیامد. ما پشت میز نشستیم، ولی برایمان سوپ نیاوردند.

اتحادیه‌ی معدنچی‌ها، برای کارگرها، مغازه‌های مواد غذایی برپا کرده بود. کارگرهای معدن تمام مواد مورد نیازشان را از آنجا می‌خریدند. در این مغازه‌ها مواد غذایی با کیفیت خوب و قیمت کم فروخته می‌شد و مغازه‌دارها پول خرید کارگرها را از حقوقشان کم می‌کردند. کارگرها می‌توانستند کالاهای جزئی و کوچکی را هم، وقتی حقوقشان خرج شده بود، خریداری کنند و پول آن را، بعداً بپردازند. ولی این هم مثل همه‌ی چیزهای خوب، جنبه‌های منفی هم داشت. در ورس، زن‌های کارگرها، عادت نداشتند وقتی که شوهرهایشان سرکار می‌رفتند، به کارهای خانه برسند. آنها به خانه‌های هم‌دیگر می‌رفتند و قهوه و کاکائویی را که از این مغازه‌ها می‌خریدند، می‌نوشیدند. از صبح تا شب با هم و راجی می‌کردند و وقتی شب می‌شد و شوهرهایشان از معدن بیرون می‌آمدند، دیگر وقتی برای غذا پختن باقی نمی‌ماند. برای همین زن‌ها به طرف مغازه‌ها می‌دویدند و گوشت می‌خریدند و به خانه می‌آوردند. البته این کار همیشگی نبود ولی بیشتر وقت‌ها روال همین بود. به این دلیل ما آن شب شام نداشتیم. زن عموگاسپار زیاد و راجی کرده و وقتش را هدر داده بود. این کار، عادت او بود. بعدها وقتی در مغازه حسابش را دیدم، بیشترین خریدش سه چیز بود: قهوه، کاکائو و گوشت.

عمو، مرد راحتی بود و آرامش را دوست داشت. او گوشت را می‌خورد و شکایتی نمی‌کرد، اگر هم حرفی می‌زد، با ملایمت بود.

او در حالی که لیوانش را دراز می‌کرد، گفت: من شرابخوار نیستم چون تقوی دارم. پس سعی کن فردا برایمان سوپ بپزی.

- خیلی وقت دارم؟

- یعنی زمان روی زمین کوتاه‌تر از زیرزمین است؟

- پس کی لباس‌هایتان را رفو کند؟ شما همه‌ی آنها را خراب می‌کنید.
عمو به لباس‌های کثیف سیاهش که چندجایش هم پاره بود، نگاهی انداخت
و گفت: انگار ما مثل شاهزاده‌ها لباس می‌پوشیم!
شام زیاد طول نکشید. بعد از شام عمو گاسپار به من گفت: پسر، تو پیش
آلکسی بخواب!

بعد رو به ماتیا کرد و گفت: تو هم اگر دلت می‌خواهد، جایی که تنور هست،
بخواب. ببینم می‌توانم برای تخت خواب گرم و نرمی با کاه و علف درست کنم!
شب‌نشینی من و آلکسی، بهترین قسمت آن شب بود. ما اصلاً نخوابیدیم.
کار عمو گاسپار در معدن این بود که با کلنگ زغال‌سنگ‌ها را از دیواره جدا
کند. او سرکارگر بود. آلکسی هم‌گاری چی بود. در معدن هر چیزی را که استخراج
می‌کردند، توی واگن‌های بارکش که روی ریل‌ها بود می‌ریختند و تا دهانه‌ی چاه
هل می‌دادند. در آنجا واگن‌ها را به کابل وصل می‌کردند و با دستگاہی بالا
می‌کشیدند.

هرچند مدت زیادی نبود که آلکسی در معدن کار می‌کرد، ولی به همین
زودی، عشق و غرور خاصی نسبت به معدن پیدا کرده بود. آنجا برایش زیباترین و
اسرارآمیزترین جاها بود. برای او من مسافر بزرگی بودم که از سرزمین
ناشناخته‌ای آمده بود و با دقت به داستان او گوش می‌کرد.

- اول وارد دالانی می‌شویم که در صخره کنده شده است. بعد از ده دقیقه
پیاده‌روی، به پله‌های عمودی می‌رسیم. پایین این پله‌ها، نردبانی چوبی و بعد
یک پلکان دیگر و بعد، باز هم یک نردبان چوبی است. این جا اولین سطح است که
در عمق پنجاه متری قرار دارد. برای رسیدن به سطح دوم که در عمق نود متری و
سطح سوم که در عمق دویست متری است، باید به همین ترتیب از پله‌ها و
نردبان‌ها پایین برویم.

آلکسی در سطح سوم کار می‌کرد و برای رسیدن به آن عمق، باید سه برابر

کسانی که از برج‌های نتردام پاریس بالا می‌روند، راه می‌رفت. بالا رفتن و پایین آمدن از برج‌های نتردام ساده است. پلکان آنجا منظم و روشن است و شبیه پله‌های معدن نیست.

- در معدن، پله‌ها بر حسب تصادف و متناسب با صخره کنده شده است. بعضی از آنها کوتاه و بعضی بلند هستند، برخی پهن و برخی باریک هستند. هیچ نوری جز نور چراغ دستی آدم نیست. زمین پوشیده از گل لیز است و همیشه آب قطره قطره می‌ریزد و زمین را گل می‌کند. گاهی هم آب سردی روی صورت آدم می‌ریزد... دویست متر، زیر زمین، خیلی زیاد است ولی همه‌اش این نیست؛ باید از پاگردهای مختلف و دالان‌های متعدد بگذریم و به محل کار برسیم. طول دالان‌های ترویر سی و پنج تا چهل کیلومتر است. طبیعی است که همه‌ی این چهل کیلومتر را نباید طی کنیم. ولی با این حال گاهی این مسافت خسته‌کننده می‌شود. کف این دالان‌ها پر از آب است. آب از سوراخ‌های صخره‌ها نفوذ می‌کند و از وسط دالان‌ها تا چاه‌ها جریان پیدا می‌کند. آنجا این آب را به وسیله دستگاهی بیرون می‌ریزند... وقتی این دالان‌ها در دل سنگ‌های سخت باشد دیواره‌ی راهروهای زیرزمینی همان سنگ‌ها هستند. ولی اگر از زمین‌های سست یا لرزان بگذرند، باید سقف و دیواره‌ی دالان‌ها را با تنه‌ی صنوبری که با تبر قطعه‌قطعه شده، چوبکاری کنند.

رطوبت و آبی که از شکاف دیوارها بیرون می‌زند، خیلی زود چوب را می‌پوساند. هرچند این چوب‌ها طوری گذاشته می‌شوند که در برابر فشار زمین مقاومت کنند، ولی گاهی این فشار آن قدر زیاد است که چوب‌ها خم می‌شوند و دالان‌ها به قدری تنگ می‌شوند که برای عبور از آنها باید روی زمین بخزیم. روی این چوب‌ها قارچ‌های روینده مثل دانه‌های سبک و پُر زردار برف دیده می‌شوند. سفیدی برف در سیاهی زمین! از تخمیر چوب‌ها بوی عطر آزاد می‌شود. روی قارچ‌ها و گیاهان ناشناخته و کف‌های سفید، مگس و عنکبوت و پروانه‌هایی

به چشم می‌خورند که شبیه انواعی که در هوای آزاد می‌بینیم، نیستند. در آن زیر به هر طرف می‌دوند و خفاش‌ها در حالی که سرشان را پایین گرفته‌اند، با پاهای خود به چوب‌بست‌ها چنگ می‌زنند... این دالان‌ها از هر طرف هم‌دیگر را قطع می‌کنند. مثل خیابان‌های پاریس که میدان و چهارراه دارد. باز مثل خیابان‌های پاریس بعضی پهن و زیبا هستند و بعضی مثل کوچه‌ها و محله‌های سن-مارسل^(۱) باریک و کوتاه؛ تنها فرق آنها این است که همه جای این شهر زیرزمینی خیلی خیلی تاریک‌تر از شب‌های پاریس است. آنجا هیچ فانوس یا چراغ پایه‌داری نیست. تنها منبع روشنایی چراغ‌هایی است که کارگرها، همراه خود دارند. این نور کم و سر و صداهاست که نشان می‌دهد آنجا شهر مردگان نیست. از کارگاهی که در آن سنگ‌ها را می‌کنند، صدای انفجار شنیده می‌شود و جریان هوا دود و بوی آن را به طرف ما می‌آورد، از دالان‌ها صدای چرخ واگن‌ها می‌آید؛ در چاه‌ها صدای جیرجیر بالابر و بالاتر از همه‌ی این‌ها صدای غرش ماشین بخار است که در سطح دوم قرار دارد... ولی جایی که بسیار اسرارآمیز است، داخل مجراها، یعنی دالان‌هایی که در سرازیری معدن حفر شده‌اند، است. در آنجا می‌شود کارگرانی را دید که نیمه‌لخت، زانو زده‌اند یا در کناره‌ها چمباتمه زده یا دراز کشیده‌اند. این جا زغال سنگ به سطح‌های پایین‌تر می‌رود تا به چاه‌های استخراج فرستاده شود.

این تصویری از معدن در روزهای کار بود. ولی روزهای حادثه هم وجود داشت. آلکسی، دو هفته بعد از ورود به ورس شاهد یکی از این حادثه‌ها بود. حتی نزدیک بود خود او قربانی آن حادثه شود. این اتفاق، انفجار گاز قابل اشتعالی بود که به‌طور طبیعی در معدن‌های زغال سنگ تشکیل می‌شود. این گاز همین که به شعله‌ای برخورد کند، منفجر می‌شود. وحشتناک‌تر از این انفجار چیزی نیست. این آتش‌سوزی قابل مقایسه با انفجار یک انبار پر از باروت هم نیست. همین که

1. Saint - Marcel.

شعله چراغ یا کبریتی به این گاز برخورد کند، ناگهان در تمام دالان‌ها آتش فوران می‌کند و همه چیز را می‌سوزاند. آتش حتی داخل چاه‌های استخراج و تهویه‌ی سقف‌ها هم می‌شود. گاهی حرارت آن قدر زیاد می‌شود که زغال سنگ‌های معدن تبدیل به کک می‌شوند.

شش هفته قبل از ورود من به آنجا انفجار این گاز ده‌ها کارگر را کشته بود و بیوه‌ی یکی از این کارگرها دیوانه شده بود. من فهمیدم که او همان زنی بود که هنگام ورود به ورس، به او و پسرش برخورد کرده بودیم.

برای پیش‌گیری از چنین آتش‌سوزی‌هایی، همه‌ی دوراندیشی‌های لازم به کار گرفته شده بود. کشیدن سیگار ممنوع بود و گاهی مهندس‌ها، کارگرها را وادار می‌کردند تا دهانشان را باز کنند و باز دمشان را بیرون دهند تا معلوم شود چه کسی این ممنوعیت را ندیده گرفته است. همچنین برای جلوگیری از پیش‌آمدهای ناگوار از چراغ‌های داوی^(۱) استفاده می‌کردند. داوی نام دانشمند بزرگ انگلیسی است که این چراغ را اختراع کرده است. دور این چراغ‌ها یک تور فلزی بسیار ظریف است که شعله‌ی آتش نمی‌تواند از میان سوراخ‌های آن رد شود. آلکسی با این حرف‌ها حس کنجکاویم را حسابی تحریک کرد. هنگام ورود به ورس هم خیلی کنجکاو بودم که به معدن بروم. ولی وقتی فردای آن روز در مورد آن، با عمو گاسپار صحبت کردم، جواب داد که این کار غیرممکن است. چون تنها کسانی که در معدن کار می‌کنند، اجازه‌ی ورود به آن را دارند. عمو گاسپار با خنده به من گفت: اگر بخواهی کارگر معدن شوی، خیلی ساده است. این کار تو را راضی می‌کند. تازه بدتر از کارهای دیگر که نیست! اگر از باران و طوفان می‌ترسی، این شغل مناسب توست. در هر حال، بهتر از این است که در جاده‌ها راه بیفتی و خوانندگی کنی. با آلکسی می‌مانی. چه می‌گویی، پسر؟ می‌توانی از ماتیا هم استفاده کنی البته نه برای شیپور زدن!

1. Davy.

من به ورس نیامده بودم که آنجا بمانم. هدف دیگری داشتم. هدفم هل دادن واگن در سطح دوم یا سوم ترویر نبود. بنابراین باید کنجکاوی را کنار می‌گذاشتم و از آن جا می‌رفتم و چیزی جز آن‌چه از داستان آلکسی یاد گرفته بودم و از خواب‌های بد عموگاسپار فهمیده بودم با خودم نمی‌بردم. اما من واقعاً ترس و وحشت آنان را از شرایط پر حادثه و خطرناکی که همیشه کارگرهای معدن را تهدید می‌کرد، احساس کردم.



کارگر معدن

کار در معدن، به هیچ وجه، شغل بیماری زایی نبود. جز چند بیماری که به دلیل نبودن هوا و نور کافی باعث کم خونی کارگرها می شد، یک کارگر معدن به اندازه یک روستایی که در هوای سالم زندگی می کند، تندرست بود. همچنین شغل او این امتیاز را داشت که از آب و هوای بد فصل ها، باران، سرما و گرمای بیش از اندازه، در امان بماند. بزرگ ترین خطرهایی که یک کارگر معدن را تهدید می کرد، ریزش، آتش سوزی و سیل بود، یعنی حوادثی که از بی احتیاطی و ناشی گری خود کارگران ناشی می شد.

یک روز آلکسی زود به خانه برگشت. دست راستش به شدت کبود شده بود. او ناشی گری کرده و نتوانسته بود یک تکه بزرگ زغال سنگ را بگیرد، و دستش زیر آن رفته بود. یکی از انگشت هایش تقریباً له و تمام دستش کبود شده بود. دکتر شرکت به خانه آمد و دست آلکسی را پانسمان کرد. دستش و همین طور انگشتش خوب می شد ولی باید استراحت می کرد.

شعار عموگاسپار در زندگی این بود: هرچه پیش آید، خوش آید. نه ناراحت می‌شد و نه خشمگین. تنها یک مورد بود که با همه‌ی خوش اخلاقی‌اش، نمی‌توانست از آن چشم‌پوشی کند، و آن کار نکردن بود.

وقتی عموگاسپار شنید که آلکسی باید چند روز استراحت کند، فریاد کشید: این روزها که تو استراحت می‌کنی، چه کسی واگن‌ها را ببرد؟

هیچ‌کس نبود تا او را جانشین آلکسی کند. اگر می‌خواست برای همیشه کسی را به جای او بیاورد، خیلی راحت می‌توانست کسی را پیدا کند. ولی تنها برای چند روز، غیرممکن بود؛ هیچ مرد یا دست‌کم بچه‌ای برای این کار پیدا نمی‌شد. با این حال او از خانه بیرون رفت تا دنبال یک کارگر بگردد. ولی بی‌آن که کسی را پیدا کند، به خانه برگشت. دوباره غرغرش را از سر گرفت. خیلی ناراحت بود. معلوم بود که آلکسی باید استراحت کند ولی خرج و مخارج زندگی به کسی مجال استراحت نمی‌داد.

من از طرفی با دیدن ناراحتی خانواده‌ی عموگاسپار و از طرف دیگر چون حس می‌کردم وظیفه‌ام در چنین شرایطی ایجاب می‌کند تا مهمان‌نوازی آنها را جبران کنم، از او پرسیدم: کار کسی که واگن‌ها را می‌چرخاند، سخت است؟

- چیزی آسانتر از این نیست؛ تنها کاری که این کارگر می‌کند، این است که واگن را روی ریل‌ها هل می‌دهد.

- این واگن سنگین است؟

- نه خیلی. آلکسی که خوب می‌توانست آن را هل دهد.

- درست است! پس اگر آلکسی می‌توانست آن را هل دهد، من هم می‌توانم. - تو؟

عموگاسپار قاقاه خندید. ولی خیلی زود قیافه‌ی جدی به خودش گرفت.

- مطمئنم که می‌توانی این کار را بکنی، البته اگر بخواهی.

- حالا که به دردتان می‌خورم، البته که می‌خواهم.

- تو پسر خوبی هستی. فردا با من به معدن بیا. درست است که قرار است برای من کار کنی، ولی شاید به درد خودت هم بخورد. شاید از این شغل خوشت بیاید، بهتر از پیاده روی در جاده های طولانی است. در معدن گرگی وجود ندارد که از آن بترسی.

به این فکر افتادم که وقتی من در معدن هستم، ماتیا را چه کار کنم. من نمی توانستم بار او را بردوش عموگاسپار بیندازم. از او خواستم که اگر می خواهد با کاپی برود و در همان دور و بر نمایش اجرا کند. او پیشنهادم را پذیرفت و با خنده گفت: که از این که به تنهایی برای گاو پول در بیاورد، خیلی هم خوشحال می شود. از سه ماه پیش یعنی از وقتی که ما با هم بودیم، دیگر ماتیا شبیه آن پسر بچه فقیر و ضعیف و غمگینی نبود که جلوی کلیسای سن - مدار به او برخوردیده بودم. آن پسر قد کوتاه و بدقواره ای که برای اولین بار در زیر شیروانی از دیگ آش مواظبت می کرد و گاه گاهی سردردناکش را میان دست هایش می گرفت هم نبود. ماتیا دیگر سردرد نداشت، غم و غصه نداشت و ضعیف نبود. همان طور که زیر شیروانی خیابان لورسین، او را غمگین کرده بود. آفتاب و هوای آزاد، به او سلامت و شادابی بخشیده بود.

در طول سفرمان او خوش اخلاق و خندان بود. ماتیا همه چیز را از جنبه مثبت نگاه می کرد و با هر چیزی تفریح می کرد. او هر چیز بدی را تبدیل به خوبی می کرد. من بدون او چه می شدم؟ چندبار از خستگی و غم از پا در می آمدم؟ بدون تردید، این تفاوتی که میان ما بود، در شخصیت و طبیعت ما و همچنین در اصلیت و نژادمان، ریشه داشت. او ایتالیایی بود و خلق و خوی بی خیال و ملایمی داشت. زیر بار مشکلات، راحت خم می شد، بی آن که طغیان کند یا عصبانی شود خصوصیتی که مردم کشور من، آن را نداشتند. آنها بیشتر آماده مقاومت و مبارزه بودند. حتماً حالا می پرسید: کشور تو کجاست؟ یعنی تو کشوری هم داری؟

جواب این پرسش بعداً معلوم خواهد شد. آن موقع من هم این را

نمی‌دانستم. الان می‌خواهم بگویم که من و ماتیا هیچ شبیه هم نبودیم. این تفاوت باعث می‌شد ما در بعضی از کارها تفاهم داشته باشیم. ماتیا در درس موسیقی به راحتی پیشرفت می‌کرد، ولی در خواندن مشکل داشت. من صبر و گذشت کسانی را که عادت به درس دادن دارند، نداشتم. اما وقتی با او غیرمنصفانه رفتار می‌کردم - که بارها هم پیش می‌آمد - ماتیا عصبانی نمی‌شد. بنابراین طبیعی بود که فردای آن روز که قرار بود من به معدن بروم، ماتیا هم با کاپی نمایش‌های هیجان‌انگیز اجرا کند. من این برنامه را برای کاپی هم توضیح دادم و به نظر می‌رسید که او هم فهمیده است.

فردای آن روز، لباس‌های کار آلکسی را به من دادند. برای آخرین بار به ماتیا و کاپی گوشزد کردم که خیلی عاقل باشند و دنبال عمو گاسپار به راه افتادم. عمو گاسپار در حالی که چراغ را به دستم می‌داد، گفت: دقت کن! دنبال من راه بیا و وقتی از پله‌های نردبان پایین می‌روی، مواظب باش. هیچ وقت قبل از این که پله‌ی بعدی را بگیری، پله‌ی قبلی را ول نکن.

ما در دالان پیش می‌رفتیم، او جلو می‌رفت و من هم پشت سرش بودم. او به حرفش ادامه داد: اگر در پله‌ها لیز خوردی، نگذار تا پایین بروی، خودت را نگهدار. من نیاز به سفارش‌های او نداشتم. چون خارج شدن از روشنایی و ورود به تاریکی و ترک زمین و فرو رفتن به عمق آن، بدون دلهره و اضطراب نبود. من پی‌درپی به عقب برمی‌گشتم و پشت سرم را نگاه می‌کردم. در سر دالان طولانی و سیاهی که من در آن فرو رفته بودم روز مثل یک حباب سفید بود یا مثل ماه در آسمان تیره و بی‌ستاره. من از این حرکت بی‌اختیارم خجالت کشیدم. اما خیلی زود به خودم مسلط شدم و قدم‌هایم را تند کردم.

اندکی بعد عمو گاسپار گفت: پلکان!

ما جلوی یک سوراخ سیاه بودیم و در عمق آن که به چشم من بی‌انتها می‌آمد، نورهای لرزانی دیده می‌شد. لکه‌های نوری که به من نزدیک بود بزرگ

بود. هرچه دورتر می‌رفت تا اندازه یک نقطه، کوچک می‌شد. این‌ها چراغ‌های کارگرهایی بود که قبل از ما وارد معدن شده بودند. صدای گفت‌وگویشان که مثل وزوز مبهمی بود، همراه هوای ولرم به صورتمان می‌خورد. هوای آنجا بوی خاصی داشت. اولین بار بود که آن بو را می‌شنیدم. انگار مخلوطی از بوی اتر و بنزین بود.

دنبال پلکان، نردبان و دنبال نردبان، پلکان دیگری بود.

– حالا ما در سطح اول هستیم.

ما در دالانی هلالی شکل بودیم که دیوارهای صاف داشت. تاق ضربی کمی بلندتر از قد یک مرد بود. با این حال جاهایی بود که برای گذشتن از آن باید دولا می‌شدیم. چون یا تاق پایین آمده بود یا کف دالان برآمدگی داشت.

– این مربوط به رانش زمین است. همان‌طور که در کوه‌ها جاهای حفر شده‌ای دیده می‌شود که خالی است. زمین هم وقتی پایین می‌آید، به دلیل سنگینی زیاد، دالان‌ها را فشار می‌دهد.

کف دالان ریل‌های راه‌آهن بود و در طول آن، جویبار کم‌عمقی جریان داشت. این جویبار به جویبار دیگری می‌ریخت که مثل خودش حاصل تجمع آب بود. همه‌ی جویبارها در چاهکی می‌ریختند. هزاران مترمکعب آب در چاهک جمع می‌شد و هرروز با دستگاه آنهارا در رودخانه دیوون خالی می‌کردند. اگر این دستگاه خراب می‌شد، در مدت کوتاهی معدن را سیل می‌برد. تازه دالان درست زیر رودخانه دیوون بود.

من با شنیدن این حرف بی‌اختیار تکان خوردم.

او زیر خنده زد و گفت: در عمق پنجاه متری، خطری تو را تهدید نمی‌کند.

– اگر این جویبارها سوراخی درست کنند چه؟

– بله، یک سوراخ. این‌جا دالان‌ها ده‌ها بار از زیر رودخانه می‌گذرند.

معدن‌هایی هستند که سیلاب‌های آن خطرناک است ولی این‌جا سیل نمی‌آید.

همان گازها و خطر ریزش تونل‌ها و تکان‌های زمین کافی است. وقتی ما به محل کارمان رسیدیم، عموگاسپار به من نشان داد که باید چه کار کنم. وقتی واگن ما پر از زغال سنگ شد، به من کمک کرد تا آن را هل دهم و یاد داد که چه‌طور واگن را تا کنار چاه‌ها برسانم، و اگر واگن دیگری روی ریل بود چگونه در محل‌های مخصوص توقف، بایستم.

کار سختی نبود. در همان چند ساعت اول فهمیدم که چه کار باید بکنم. اما آن قدر که باید، سرعت عمل نداشتم و در کارم ماهر نبودم. بدون سرعت عمل و مهارت، آدم در هیچ کاری موفق نمی‌شود. من مجبور بودم تلاش بیشتری بکنم. تا ضعف‌هایم را جبران کنم. در نتیجه کار مفیدم کم‌تر و خستگی‌ام بیشتر بود. خوشبختانه من در همه سال‌های زندگیم، به خصوص در این سفر سه ماهه‌ای که داشتم، به سختی عادت کرده بودم. برای همین نق نمی‌زد. عموگاسپار هم به من می‌گفت، پسر خوبی هستم و روزی یک کارگر معدن خوب خواهم شد.

هرچند که من خیلی دلم می‌خواست معدن را ببینم. ولی هیچ دوست نداشتم آنجا بمانم. کنجکاو بودم. ولی علاقه‌مند نبودم. برای زندگی کردن در زیرزمین، آدم باید خصلت‌های خاصی داشته باشد که من آنها را نداشتم. باید عاشق سکوت، تنهایی و تعمق باشد. آدم باید ساعت‌ها و روزهای طولانی خم شود و بی‌آن‌که با کسی یک کلمه حرف بزند، یا تفریحی داشته باشد، کار کند. از این نظر، من که زندگی کولی‌وار داشتم و همیشه در حال خواندن و راه رفتن بودم، شاید خیلی بی‌استعداد بودم. برای من، ساعت‌هایی که واگن‌ها را در دالان‌های تاریک هل می‌دادم و تنها روشنایی که می‌دیدم نور چراغم بود، و تنها صدایی که می‌شنیدم چرخش واگن‌ها یا شلپ شلپ آب جویبارها و ضربه کلنگ‌هایی بود که آن سکوت مرگبار را می‌شکست، بسیار دلگیر و محزون بود. کار در معدن، دوازده ساعت یعنی تمام روز، طول می‌کشید. ما تنها وقتی بالا

می آمدیم که وقت شام بود. ناهار را هم در کارگاه می خوردیم.

کنار کارگاه عمو گاسپار، یک مرد ریش سفید، کار ما یعنی پسر بچه ها را انجام می داد. او مثل من واگن ها را هل می داد. وقتی می گویم ریش سفید، منظورم این است که در روزهای یکشنبه که روز نظافت کلی بود، ریش هایش سفید بود. چون از روز دوشنبه ریش هایش خاکستری می شد و در طول هفته همین طور تیره تر می شد، تا این که در روز شنبه به طور کامل به سیاهی می زد. آن مرد بیشتر از شصت سال داشت. او خیلی وقت پیش یعنی در زمان جوانیش، در معدن شیروانی ساز بود یعنی چوب ها را کار می گذاشت. ولی در یک ریزش، سه انگشتش را از دست داده بود و مجبور شده بود که شغلش را کنار بگذارد. در این حادثه او توانسته بود جان سه نفر از همکارانش را نجات بدهد. برای همین شرکت مستمری اندکی برای او مقرر کرده بود. او چند سال با این مستمری زندگی کرده بود ولی بعد شرکت ورشکست شده و او درآمدش را از دست داده بود و مجبور شده به معدن ترویر بیاید و کارگر بشود. همه به او استاد می گفتند. چون چیزهای زیادی می دانست که کارگرهای معدن، حتی واردترین معدنچی ها هم، بلد نبودند. او همیشه با کمال میل و در حالی که به دانشش افتخار می کرد، از تجربه هایش حرف می زد.

ما موقع ناهار با هم آشنا شدیم، و او خیلی زود مرا به دوستی پذیرفت. من یک پرسش کننده ی جدی و او یک هم صحبت آگاه بود. بعد از آن ما دو یار جدانشدنی شدیم. معدن جایی است که به طور معمول در آنجا کم صحبت می کنند. برای همین دیگر کارگران اسم ما را وراج گذاشتند.

داستان های آلکسی همه ی آن چه را که می خواستم بدانم به من نیاموخته بود و جواب های عمو گاسپار هم مرا راضی نمی کرد. چون وقتی از او می پرسیدم: زغال سنگ چیست؟ او همیشه جواب می داد: زغالی است که در زمین است.

این جواب عمو گاسپار و جواب های دیگرش که مثل این بود، به هیچ وجه مرا

قانع نمی‌کرد. ویتالی مرا طوری بار آورده بود که به راحتی قانع نمی‌شدم. وقتی از استاد همین پرسش را کردم، او طور دیگری جوابم را داد: زغال سنگ چیزی غیر از زغال چوب نیست. به جای این که چوب درخت‌های همین دوره و زمان را در بخاری دیواری بیندازیم، یعنی همان چوب‌هایی که آدم‌هایی مثل من و تو، آن را تبدیل به زغال می‌کنند، چوب درخت‌هایی را در آن می‌اندازیم که در جنگل‌های بسیار قدیمی رشد کرده و نیروهای موجود در طبیعت، آنها را به زغال سنگ تبدیل کرده‌اند، نیروهایی مانند آتش سوزی‌ها، آتشفشان‌ها و زلزله‌های طبیعی. وقتی دید که با تعجب به او نگاه می‌کنم، گفت: امروز وقت نداریم که در این مورد با هم صحبت کنیم. باید واگن‌ها را رها کنیم. فردا، یکشنبه، به خانه‌ام بیای تا خوب برای توضیح بدهم. من در خانه‌ام زغال سنگ‌هایی دارم که طی سی سال، آنها را جمع‌آوری کرده‌ام. آنها چیزهایی را که با گوش‌هایت می‌شنوی، به تو نشان می‌دهند. این کارگرها با مسخره به من می‌گویند استاد. ولی خواهی دید که استاد بودن در بعضی چیزها خوب است. همه‌ی زندگی یک مرد در دست‌هایش نیست؛ در مغزش هم هست. من هم وقتی به سن و سال تو بودم، مثل تو کنج‌کاو بودم. در معدن زندگی می‌کردم و می‌خواستم آن چه را که هر روز می‌دیدم، بدانم. وقتی مهندس‌ها سرکیف بودند، از آنها حرف می‌کشیدم و کتاب هم می‌خواندم. بعد از حادثه‌ای که برایم پیش آمد، و قتم در اختیار خودم بود. از این وقت برای یادگیری استفاده کردم. وقتی که آدم برای نگاه کردن چشم دارد و موقع مطالعه روی این چشم‌ها عینک می‌گذارد، مجبور است که همه چیز را خوب ببیند. حالا وقت زیادی برای کتاب خواندن و پول برای خرید کتاب ندارم. ولی هنوز چشم دارم و آنها را باز نگه داشته‌ام. فردا بیا. خوشحال می‌شوم که به تو یاد بدهم چه طوری اطرافت را خوب نگاه کنی. حرف زدن به تنهایی فایده‌ای ندارد. من با راهنمایی دانشمند بزرگی به نام بردینار، در معدن بسژ و گوش دادن به حرف‌های او در هنگام جست‌وجوهایش فکر یادگیری به سرم زد و موجب شد که

امروز بیشتر از همکارانم بدانم. تا فردا!

فردای آن روز وقتی به عمو گاسپار گفتم که به دیدن استاد می‌روم، با خنده گفت: آه! استاد گوش مفت گیر آورده! حالا که این‌طور می‌خواهی، برو پسر. به هر حال تو آن‌چه را که می‌خواهی، پیدا خواهی کرد. فقط بگذار چیزی به تو بگویم، اگر چیزی از او یاد گرفتی، زیاد به خود مغرور نشو. اگر استاد هم مغرور نبود، مرد خوبی بود.

استاد هم مانند بیشتر کارگرهای معدن، در شهر زندگی نمی‌کرد. او در حومه‌ی شهر، در محله‌ای فقیرنشین و دلگیر به نام اسپتگ^(۱) زندگی می‌کرد. در آنجا، در دامنه‌ی کوه تعداد زیادی حفره و گودال طبیعی بود. استاد در خانه زن پیری که بیوه‌ی یکی از کارگرهایی بود که در ریزش مرده بود، زندگی می‌کرد. او قسمتی از زیرزمین را اجاره کرده و در خشک‌ترین جای آن، تخت خوابش را گذاشته بود. البته نمی‌شد به آن خشک گفت. چون روی پایه‌های چوبی تخت استاد، قارچ روییده بود. ولی این موضوع، برای یک کارگر معدن که تمام روز در رطوبت زندگی می‌کرد و روی بدنش قطره‌های آب می‌ریخت، بی‌اهمیت بود. برای او مساله‌ی مهم این بود که نزدیک غار باشد. استاد می‌توانست در غارها به جستجو بپردازد. به‌خصوص این‌که می‌توانست مجموعه‌ی زغال‌سنگ و سنگ‌های نشان‌دار و سنگواره‌هایش را به میل خود مرتب کند.

وقتی وارد خانه‌اش شدم به استقبالم آمد و با صدای شادی گفت: من برای تو جشن شاه‌بلوط ترتیب داده‌ام. چون جوانی که چشم و گوش دارد، دهان هم دارد. و بهترین راه بودن با دوستان، این است که همه‌ی این‌ها را هم‌زمان راضی کنیم. جشن شاه‌بلوط، میهمانی کباب شاه‌بلوط‌هایی بود که در شربت خیس می‌کردند. در سون، این میهمانی نشانه‌ی احترام زیاد بود.

- پس از مراسم کباب شاه‌بلوط، با هم حرف می‌زنیم و من مجموعه‌ام را به تو

1. Espésgues.

نشان می‌دهم.

او کلمه‌ی مجموعه‌ام را طوری بیان کرد که نشان داد سرزنش‌هایی که رفقاییش نسبت به او می‌کردند، چندان بی‌دلیل نبود. به یقین نگهبان موزه‌ی علوم طبیعی هم آن قدر مغرور نبود که او بود.

مجموعه‌ی او خیلی غنی به نظر می‌رسید. دست‌کم تا جایی که من می‌توانستم قضاوت کنم. تمام خانه پر از نمونه‌ی سنگ‌ها بود. نمونه‌های کوچک روی تاقچه‌های تخته‌ای و میزها مرتب ردیف شده بود. و نمونه‌های بزرگ روی زمین چیده شده بود. از بیست سال پیش او هر چیز جالبی را که پیدا کرده بود، جمع‌آوری کرده بود، و چون معدن‌های رودخانه‌های سر^(۱) و دیوون از سنگواره‌های گیاهی غنی هستند، او نمونه‌های کمیابی داشت که موجب افتخار یک محقق زمین‌شناس و طبیعی‌دان بود.

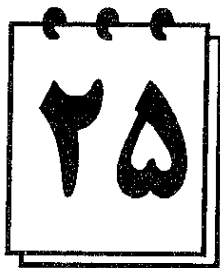
همان قدر که من در شنیدن عجله داشتم، او در حرف زدن شتاب داشت. به همین دلیل جشن به سرعت آغاز شد.

او گفت: حالا که می‌خواهی بدانی زغال سنگ چیست، گوش کن. من مختصر و مفید برای تو توضیح می‌دهم تا بیشتر به مجموعه‌ام که بهتر از من برای تو بیان می‌کند، نگاه کنی. چون، هرچند که مرا استاد صدا می‌کنند، ولی من دانشمند نیستم... زمینی که ما روی آن زندگی می‌کنیم، همیشه این شکل را نداشته است. زمین دوران‌های مختلفی را سپری کرده و در هر دوره دچار تحول‌هایی شده است. در دوران‌هایی کشور ما پوشیده از گیاهانی بوده است که حالا فقط در کشورهای گرمسیر می‌رویند؛ مثل سرخس‌ها. سپس تحولی در زمین رخ داده و این گیاهان جای خود را به گیاهانی کاملاً متفاوت داده‌اند. آنها هم به نوبه‌ی خود، جایشان را به گیاهان دیگری داده‌اند. و به همین ترتیب. این جابه‌جایی هزارها و شاید میلیون‌ها سال ادامه داشته است. این توده‌ی گیاهان و درختان روی هم

1. Cère.

انباشته شده، کم کم تجزیه و فاسد شده‌اند و لایه‌های زغال سنگ را تولید کرده‌اند... این قدر شکاک نباش. همین الان چند تکه زغال سنگ نشانت می‌دهم، به خصوص سنگ‌هایی را که از تل‌هایی برداشته‌ام که ما به آن دیوار یا سقف می‌گوییم. روی آنها رد این گیاهان دیده می‌شود که مانند گیاهانی که برای تحقیق، لای دفترچه‌ای نگهداری می‌کنند، به خوبی حفظ شده است. پس همان طور که برایت گفتم زغال سنگ از انباشته شدن گیاه‌ها و درخت‌ها روی هم تشکیل شده است. پس چیزی جز چوب‌های فشرده و فاسد نیست. ولی این اتفاق چه طور افتاده است؟ توضیح آن سخت است. فکر می‌کنم حتی دانشمندان هم نمی‌توانند به خوبی آن را توضیح بدهند. در این مورد دانشمندان با هم به تفاهم نرسیده‌اند. بعضی از آنها می‌گویند که همه‌ی این گیاهان به وسیله‌ی آب به شکل کلک بزرگی روی دریاها درمی‌آیند، و به وسیله‌ی جریان آب، این طرف و آن طرف می‌روند تا به گل می‌نشینند. بعضی دیگر بر این باورند که زغال سنگ از فشرده شدن تدریجی گیاهانی که یکی پس از دیگری روییده و سپس زیر خاک دفن شده‌اند، ایجاد شده است. دانشمندان محاسبه‌هایی کرده‌اند که سر آدم از شنیدن آنها سوت می‌کشد. آنها دریافته‌اند اگر درختان یک هکتار از یک جنگل را قطع کنند و روی زمین بریزند، یک سطح چوبی به قطر تقریبی هشت میلیمتر به دست می‌آید. این سطح وقتی به زغال سنگ تبدیل شود، قطر آن دو میلیمتر می‌شود. حالا در دل زمین، لایه‌های زغال سنگی وجود دارد که قطر آنها بیست تا سی متر است. چه قدر زمان لازم است تا این لایه‌ها تشکیل شوند؟ تو خوب می‌دانی که یک جنگل، یک روزه جنگل نمی‌شود. درست شدن یک جنگل صدها سال وقت می‌برد. پس برای تشکیل یک لایه زغال سنگ با قطر سی متر، باید پنج هزار جنگل به طور متوالی در یک محل رشد کند. یعنی پانصد هزار سال! خیلی عدد عجیبی است، مگر نه؟ با این حال دقیق نیست. چون درختان با این نظم و به طور متوالی جانشین هم نمی‌شوند. بیشتر از صد سال وقت می‌برد تا آنها

رشد کنند و بپوسند و وقتی نوع دیگری جانشین آنها می‌شود، یک رشته تبدیل و تحول لازم است تا این لایه تجزیه شده، در موقعیتی قرار بگیرد که از گیاهان جدید تغذیه کند. می‌بینی؟ تازه پانصد هزار سال چیزی نیست. بدون شک باز هم خیلی بیشتر از این‌ها زمان لازم است. چه قدر؟ من نمی‌دانم و تحقیق در این مورد به مردی مثل من مربوط نمی‌شود. من تنها می‌خواستم بدانم که زغال سنگ چیست تا بتوانی مجموعه‌ام را خوب نگاه کنی. حالا برویم، ببینیم. دیدن مجموعه، تا شب طول کشید. چون در سر هر تکه سنگ یا هر سنگواره‌ی گیاهی، استاد توضیحاتش را شروع می‌کرد. آخر سر، کم‌کم آن‌چه را که در ابتدا مرا به سختی شگفت زده کرده بود، فهمیدم.



سیل

صبح فردای آن روز، ما و استاد همدیگر را در معدن دیدیم. عمو گاسپار پرسید: به به! از این پسر راضی بودی، استاد؟
- بله، البته! او گوش‌های شنوایی دارد و امیدوارم که به زودی چشم هم داشته باشد.

- به امید خدا، امیدوارم که امروز بازو هم داشته باشد.
سپس مرا با خود به گوشه‌ای برد تا در کندن زغال سنگی که از زیر آن را بریده بود، کمکش کنم. سرکارگرها از کارگرانی که واگن‌ها را حمل می‌کردند، کمک می‌گرفتند.

وقتی داشتم واگن را برای سومین بار به طرف چاه سنت آلفونسین هل می‌دادم، از کنار چاه، صدای مهیبی شنیدم. غرش وحشتناکی بود که از وقتی در معدن کار می‌کردم، مانند آن را نشنیده بودم. صدای ریزش آوار بود؟ خوب گوش کردم. هیاهویی بود که پژواک آن از هر طرف به گوش می‌رسید. این سروصدا چه

معنی داشت؟ اولین احساسی که داشتم، وحشت بود. فکر کردم که از پله‌ها بالا بروم و خودم را نجات بدهم. ولی بیشتر وقت‌ها مرا به خاطر ترس‌های بی‌جا مسخره کرده بودند و تنها شرمندگی آن برایم باقی مانده بود. این یک انفجار در معدن بود؟ واگنی بود که در چاه سقوط می‌کرد؟ شاید هم خیلی ساده، خاک‌ریزها بودند که از راهروها پایین می‌رفتند.

ناگهان دسته‌ای موش، مانند یک گردان سوارکار که در حال فرارند، از میان پاهایم دوان دوان، رد شدند. سپس به نظرم رسید که صدای خش خش عجیبی را از خاک و دیوارهای دالان که همراه با شلپ شلپ آب بود، می‌شنوم. جایی که من ایستاده بودم، کاملاً خشک بود. صدا قابل توضیح نبود.

چراغم را پایین آوردم. آب بود؛ از کنار چاه می‌آمد و در دالان می‌ریخت. این صدای مهیب، این غرش بلند، از آبخاری بود که به سمت در معدن می‌ریخت. واگن را روی ریل رها کردم و به طرف کارگاه دویدم و فریاد زدم: عمو گاسپار، در معدن آب آمده!

- باز پرت و پلا می‌گویی!

- زیر دیوون یک حفره درست شده، بیایید فرار کنیم!

- راحت‌تر بگذار!

- خواهش می‌کنم گوش کنید!

لحن صحبت کردنم آن قدر هیجانی بود که عمو گاسپار کلنگ را در هوا نگه داشت تا گوش کند. همان صدا ادامه داشت و مدام بیشتر و بدتر می‌شد. جای تردید و اشتباه نبود. آب بود که در معدن می‌ریخت.

عمو گاسپار با فریاد به من گفت: بدو! آب در معدن است.

او همان‌طور که فریاد می‌زد، آب در معدن است، چراغش را برداشت. چون این اولین کاری است که یک کارگر معدن انجام می‌دهد. سپس در دالان سُرید. هنوز ده قدم برنداشته بودیم که استاد را دیدم. او داشت از دالان پایین می‌آمد تا

از صدایی که به گوشش خورده بود، سر در بیاورد.

عمو گاسپار فریاد زد: آب در معدن است.

و من گفتم: دیوون یک حفره درست کرده است.

- خل شدی!

استاد فریاد زد: خودت را نجات بده!

سطح آب در دالان به سرعت بالا می آمد. دیگر به زانوهایمان رسیده بود و

سرعت ما را کند می کرد.

استاد با ما راه افتاد. سه نفری با گذشتن از جلوی هر کارگاهی فریاد می زدیم:

فرار کنید! آب در معدن است.

سطح آب با سرعت بالا می آمد. خوشبختانه ما از نردبان زیاد دور نبودیم. اگر

غیر از این بود، محال بود که بتوانیم به آن برسیم. اولین نفری که به نردبان رسید

استاد بود. ولی ایستاد و گفت: اول شما بالا بروید. من از شما پیرترم.

ما در شرایطی نبودیم که بخواهیم تعارف کنیم؛ اول عمو گاسپار بالا رفت، من

هم به دنبالش رفتم و استاد پشت سر ما آمد و پس از او، با فاصله ی زیادی، چند

کارگر به ما پیوستند. هیچ وقت آن چهل متری که سطح دوم را از سطح اول جدا

می کرد، با چنین سرعتی طی نشده بود. ولی قبل از آن که به آخرین پله نردبان

برسیم، موج آبی روی سر ما ریخت و چراغ هایمان زیر آب رفت. عمو گاسپار فریاد

زد: خودتان را محکم بگیرید!

ما محکم پله را چسبیدیم تا نیفتیم ولی آب کسانی را که پشت سر ما بودند،

برد. اگر ما هم ده، دوازده پله عقب تر بودیم، مثل آنها پرت می شدیم. وقتی به

سطح اول رسیدیم، هنوز نجات پیدا نکرده بودیم. هنوز نزدیک به پنجاه متر

مانده بود تا از معدن بیرون برویم و آب در این دالان هم بود. نور هم نبود.

چراغ هایمان خاموش شده بود. استاد با صدایی کمابیش آرام، گفت: ما گم

شده ایم... رمی، دعا کن.

درست در همین هنگام، هفت، هشت چراغ در دالان ظاهر شد که به سمت ما می‌دویدند. آب تا زانوهایمان بود و به دست‌هایمان می‌خورد. آب آرامی نبود، سیل بود. گردابی بود که هر چیزی را که سر راهش بود، می‌بلعید و تکه‌های چوب را مثل پرکاه می‌چرخاند. مردانی که پشت سر ما می‌دویدند و ما چراغ‌هایشان را دیده بودیم، می‌خواستند از دالان بگذرند و به نردبان و پله‌های آن برسند، ولی در مقابل چنین سیلابی، غیرممکن بود. آخر چه‌طور می‌توانستند به زور وارد آن شوند یا چه‌طور در برابر تکان‌ها یا تکه‌چوب‌هایی که آب با خود می‌برد، مقاومت کنند؟ همان جمله‌ای که از دهان استاد پرید، از دهان آنها هم پرید: ما گم شده‌ایم! آنها به ما رسیده بودند. میان ما، استاد تنها کسی بود که به نظر می‌رسید هنوز عقلش کار می‌کند. او فریاد زد: از این طرف! تنها راه فرار ما، کارگاه‌های قدیمی هستند.

کارگاه‌های قدیمی، قسمتی از معدن بود که از مدت‌ها پیش متروک شده بود و هیچ‌کس به آنجا نمی‌رفت. البته جز استاد که بیشتر وقت‌ها در جستجوی چیز جالبی بود و از آنجا دیدن می‌کرد. او فریاد زد: برگردید. یک چراغ به من بدهید تا شما را راهنمایی کنم.

به‌طور معمول، وقتی او حرف می‌زد، همه به ریشش می‌خندیدند یا پشتشان را به او می‌کردند و شانه بالا می‌انداختند. ولی آن موقع، قوی‌ترین آنها هم نیروی خود را که آن همه به آن مغرور بود، از دست داده بود، و با شنیدن صدای این پیرمرد نجیب که تا پنج دقیقه پیش او را مسخره می‌کردند، همه‌گوش به فرمان او شده بودند. همه چراغ‌هایشان را به طرف او دراز کردند. استاد یکی از آنها را گرفت و با دست دیگر مرا کشید. او سر دسته شد و ما به دنبال او به راه افتادیم، چون در جهت حرکت آب بودیم تند راه می‌رفتیم.

من نمی‌دانستم کجا می‌رویم ولی امیدم برگشته بود. پس از مدتی از دالان گذشتیم. من نفهمیدم که چند لحظه یا چند دقیقه طول کشید. چون ما دیگر

تصوری از زمان نداشتیم. سپس استاد ایستاد و فریاد زد: وقت نداریم. آب خیلی زود بالا می‌آید.

در واقع آب به سرعت بالا می‌آمد. از زانو به مچ دست و از مچ دست‌هایم به سینه‌ام رسیده بود. استاد گفت: باید خودمان را در یکی از این مجراها بیندازیم. - و بعدش؟

- هیچ. این مجراها به هیچ راهی ختم نمی‌شود.

فرو رفتن در مجراها به این معنی بود که به بن‌بست رسیده‌ایم. ولی ما در شرایطی نبودیم که منتظر بمانیم و انتخاب کنیم.

مجبور بودیم یا به مجرا برویم که در آن صورت امیدی برای نجات بود؛ یا با اطمینان به نابودی و غرق شدن سریع، در دالان به راه‌مان ادامه دهیم.

ما به دنبال استاد که سر دسته‌مان بود، وارد مجرا شدیم. دو نفر از رفقای ما می‌خواستند از دالان بروند. ما دیگر هرگز آنها را ندیدیم. وقتی داشتیم به داخل مجرا فرار می‌کردیم، صدایی کرکننده شنیدیم که تا آن روز مانند آن را نشنیده بودم: صدای ریزش، چرخش و آبشار بود. صدای انفجار هوای متراکم بود. در تمام معدن هیاهویی وحشتناک بود.

- طوفان نوح است!

- آخر دنیا است!

- خدای بزرگ! به ما رحم کن!

از وقتی وارد مجرا شده بودیم، استاد حرفی نزده بود. چون روح او آن قدر بزرگ بود که نمی‌خواست بیهوده آه و ناله کند، او گفت: بچه‌ها! نباید خودتان را خسته کنید. اگر همین‌طور دست روی دست بگذاریم، خیلی زود قوای مان تحلیل می‌رود. باید سنگ‌ها را سوراخ کنیم و یک راه فرار درست کنیم.

توصیه‌ی او به جا و منطقی، ولی عمل کردن به آن سخت بود. هیچ‌کس با خود کلنگ نیاورده بود. همه‌ی ما فقط چراغ داشتیم.

استاد ادامه داد: با قلاب‌های چراغ‌ها این کار را بکنید.

هر کس با قلاب چراغش شروع به کندن خاک کرد. کار پر زحمتی بود. مجرا، مایل و لیز بود. ولی وقتی آدم بداند که اگر لیز بخورد و بیفتد، در آن پایین مرگ انتظارش را می‌کشد، نیرومند و چابک می‌شود. در کم‌تر از چند دقیقه، همه‌ی ما سوراخی‌کننده بودیم که می‌توانستیم پایمان را در آن بگذاریم. کمی نفس تازه کردیم و هم‌دیگر را شناسایی کردیم: هفت نفر بودیم. استاد، من که کنار او بودم، عموگاسپار، سه کلنگ‌زن به نام‌های پژه^(۱)، کمپرو^(۲) و برگونو^(۳) و یک کارگر به نام کاروری^(۴) که کارش حمل واگن بود. بقیه کارگرها در دالان ناپدید شده بودند.

سر و صدا با همان شدت، در معدن ادامه داشت. با هیچ کلمه‌ای نمی‌شد شدت آن هیاهوی وحشتناک را بیان کرد. لوله‌ها با صدایی هولناک شبیه به غرش رعد، منفجر می‌شد. ما که همگی ترسیده، وحشت‌زده و مضطرب بودیم، به هم نگاه می‌کردیم و در چشم‌های هم به دنبال توضیحی بودیم که به عقل خودمان نمی‌رسید.

- طوفان نوح است.

- آخر دنیا است.

- زلزله است.

- جن معدن است. خشمگین شده و می‌خواهد انتقام بگیرد.

- طغیان آبی است که در کارگاه‌های قدیمی جمع شده‌اند.

- سوراخی است که در رودخانه‌ی دیوون ایجاد شده است.

این آخری، فرضیه‌ی من بود. من در چاله‌ام بودم. استاد چیزی نگفت. به تک‌تک ما نگاهی کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. سرانجام پس از این که همه نظر خود را گفتند، انگار که در وسط یک روز تابستانی زیر سایه‌ی درخت توت در حال خوردن ناهار درباره‌ی مسأله‌ای گفتگو می‌کند، گفت: به‌طور یقین، سیل است.

1. Pagès.

2. Compayrou.

3. Bergounhoux.

4. Carrory.

- در اثر زلزله است.
- جن‌ها آن را فرستاده‌اند.
- از کارگاه‌های قدیمی آمده.
- به وسیله سوراخی از دیوون آمده است.
- همه، حرف قبلی خود را، تکرار کردند. استاد دوباره گفت: این یک سیل است.
- همه یک صدا پرسیدند: خوب؟... بعدش؟
- من نمی‌دانم. ولی این را می‌دانم که جن و پری خرافات است. در مورد کارگاه‌های قدیمی هم، چنین چیزی ممکن نیست. مگر این که تنها سطح سوم را آب گرفته باشد. ولی حالا سطح اول و دوم هم درآیند. می‌دانید که آب بالا نمی‌رود، همیشه پایین می‌آید.
- سوراخ چه؟
- به طور طبیعی سوراخ این طوری به وجود نمی‌آید.
- پس زلزله است!
- نمی‌دانم.
- پس اگر نمی‌دانید، حرف نزنید.
- من می‌دانم که سیل است و سیل از بالا می‌آید.
- البته! معلوم است. آب پشت سرمان است.
- از وقتی که خشک شده بودیم و آب دیگر بالا نمی‌آمد، کمی احساس امنیت می‌کردیم و دیگر کسی نمی‌خواست به حرف استاد گوش کند.
- حالا که چیزی بیشتر از ما نمی‌دانی، آن قدر اظهار علم نکن.
- جذبه‌ای که در هنگام خطر، شخصیت محکمی به استاد بخشیده بود، به زودی از بین رفت. او بدون پافشاری ساکت شد. ما به دلیل جارو و جنجالی که در معدن بود، با صدای بلند حرف می‌زدیم. با این حال صدایمان مبهم بود.
- استاد به من گفت: کمی حرف بزن.

- می‌خواهید چه بگویم؟
- هر چه دلت خواست. فقط حرف بزن. اولین چیزی که به مغزت رسید، بگو.
- چند تا کلمه ردیف کردم.
- خوب است! حالا خیلی آرام‌تر... همین‌طور خوب است.
- پژده پرسید: «استاد، عقلت را از دست داده‌ای؟!»
- از ترس زده به کله‌ات؟
- فکر می‌کنی مرده‌ای؟
- من فکر می‌کنم آب به این جانمی‌رسد و اگر هم قرار باشد، بمیریم، دست‌کم غرق نمی‌شویم.
- منظورت چیست؟
- به چراغت نگاه کن.
- خوب، دارد می‌سوزد.
- مثل همیشه؟
- نه، شعله خیلی شدید ولی کوتاه است.
- آیا این جاگاز وجود دارد؟
- نه، این موضوع هیچ جای ترس ندارد. همان‌طور که خطر گاز نیست، خطر آب هم نیست. حالا آب یک قدم هم بالاتر نخواهد آمد.
- جادوگری نکن.
- من جادوگری نمی‌کنم. ما در یک محفظه هوا هستیم. هوای فشرده مانع از این می‌شود که آب بالا بیاید. ته مجرا که بسته است برای ما کار محفظه‌ی حباب شکلی را می‌کند که غواصان با آن زیر آب می‌روند. هوایی که به وسیله‌ی آب فشرده شده، در این سوراخ جمع شده است و حالا در برابر آن مقاومت می‌کند و آن را عقب می‌راند.
- وقتی توضیحات استاد را شنیدیم، زمزمه‌ای از ناباوری در گرفت.

- چه احمقانه! مگر آب قوی تر از همه چیز نیست؟

- چرا. در بیرون همین طور است؛ ولی اگر در یک سطل پر از آب، لیوانت را طوری بیندازی که دهانه اش روبه پایین باشد، آیا آب تا ته لیوانت بالا می رود؟ نمی رود. یک فضای خالی آن تو می ماند. بسیار خوب! این فضای خالی را هوا نگه داشته است. این جا هم همین طور است؛ ما ته لیوانیم. آب تا جایی که ما هستیم، بالا نمی آید.

عمو گاسپار گفت: درست است. فهمیدم. حالا در این فکرم که شماها اشتباه می کردید که همیشه استاد را مسخره می کردید. او چیزهایی می داند که ما نمی دانیم.

کاروری گفت: پس ما نجات پیدا کردیم!

- نجات؟ من این را نگفتم. تنها به شما قول دادم که غرق نخواهید شد. چیزی که ما را نجات می دهد این است که ته مجرا بسته است. هوا نمی تواند فرار کند. ولی درست همان چیزی که ما را نجات داد، می تواند ما را تلف کند. هوا نمی تواند خارج شود، زندانی شده، ما هم زندانی شده ایم و نمی توانیم خارج شویم. - وقتی آب پایین آمد...

- پایین آمد؟ من این را نمی دانم. برای فهمیدن آن، باید بفهمیم که چه طور وارد شده است. چه کسی می تواند این را بگوید؟ - تو که می گویی سیل است.

- بله... ولی بعدش؟ به طور یقین سیل است. ولی از کجا آمده است؟ رودخانه ی دیوون طغیان کرده و تا چاه ها بالا آمده است؟ توفان است؟ منبعی سوراخ شده؟ زلزله است؟ از بیرون می شود این را فهمید و بدبختانه ما داخلیم. - شاید شهر را هم آب برده باشد.

- شاید...

لحظه ای سکوت برقرار شد.

صدای آب قطع شده بود. تنها گاهی از دل زمین صدای انفجار مبهمی شنیده می‌شد و حفره‌ی ما را می‌لرزاند. استاد گفت: معدن باید پر شده باشد. دیگر آب نمی‌آید.

ناگهان پژه فریاد زد: پی‌یرا!

پی‌یر، پسرش بود. مثل او کلنگ می‌زد و در سطح سوم معدن کار می‌کرد. تا آن موقع او فقط به خودش فکر کرده بود و این حس خودخواهی، مانع از این شده بود که به پسرش فکر کند. ولی وقتی استاد گفت که معدن پر شده است، او به خود آمد و با صدای دلخراشی فریاد زد: «پی‌یرا! پی‌یرا! پی‌یرا!» هیچ جوابی نبود. حتی بازتاب صدای خودش. صدای کرکنده‌ی او از حبابمان خارج نمی‌شد.

استاد گفت: شاید او هم مجرای پی‌دا کرده باشد... یعنی پانصد نفر غرق شده‌اند... خیلی وحشتناک است. خدای مهربان چنین چیزی نمی‌خواهد.

به نظر رسید که او این حرف را با لحن متقاعدکننده نمی‌گوید. صبح، دست‌کم پانصد مرد به معدن آمده بودند. چند تا از آنها توانسته بودند از چاه‌ها بالا بروند یا مثل ما راه فراری پیدا کنند؟ همه‌ی دوستان ما تلف شده بودند؟ دیگر کسی جرأت نمی‌کرد حتی یک کلمه حرف بزند. در شرایطی مثل شرایط ما کسی حس همدردی نداشت، یعنی نمی‌شد با کسی همدردی کرد. برگونو، پس از لحظه‌ای سکوت پرسید: بسیار خوب، خود ما باید چه کار کنیم؟

- می‌خواهی چه کار کنی؟

استاد گفت: راهی جز انتظار نداریم.

- انتظار چه؟

- انتظار. نکند می‌خواهی چهل پنجاه متری را که ما را از روشنایی جدا کرده

است، با قلاب چراغت سوراخ کنی؟

- ولی این‌جا، ما از گرسنگی می‌میریم.

- این که تو می‌گویی بزرگ‌ترین خطری نیست که ما را تهدید می‌کند.

- ببینم، استاد! حرف بزن! تو ما را می ترسانی. خطر، بزرگ ترین خطر چیست؟
 - در مقابل گرسنگی می شود مقاومت کرد. من در کتاب ها خوانده ام
 کارگرهایی که مثل ما دچار سیل شده اند، بیست و چهار روز بدون غذا زنده
 مانده اند. سال ها از آن می گذرد. این را که گفتم در زمان جنگ های صلیبی بود.
 ولی اگر دیروز هم بود، فرقی نمی کرد. گرسنگی مرا نمی ترساند.

- حالا که می گویی آب نمی تواند بالا بیايد، پس چه چیزی تو را آزار می دهد؟
 - شما در سرتان سنگینی و وزوزی احساس نمی کنید؟ راحت نفس
 می کشید؟ من که نمی توانم.

- سر من هم درد می کند.

- حال من هم به هم می خورد.

- شقیقه های من هم می زند.

- من هم کاملاً سنگینم.

- بسیار خوب. خطر همین است. تا چه مدتی می توانیم در این هوا، زنده
 بمانیم؟ نمی دانم. اگر دانشمند بودم، می توانستم بگویم. ولی حالا نمی دانم. ما
 حدود چهل متر زیر زمین هستیم و به احتمال زیاد، سی و پنج یا چهل متر هم آب
 روی سرمان است. یعنی هوا زیر فشار پنج یا شش اتمسفر است. در این هوای
 فشرده چه طور می توانیم زنده بمانیم؟ این چیزی است که باید پیدا کنیم و یاد
 بگیریم که چه قدر هوا می توانیم تنفس کنیم.

من هیچ درکی از هوای فشرده نداشتم. شاید به همین دلیل بود که از
 حرف های استاد خیلی وحشت کرده بودم. به نظر می آمد که همراهان من هم
 خیلی تحت تأثیر حرف های او قرار گرفته اند؛ آنها هم بیشتر از من نمی دانستند و
 همین ناآگاهی آنها را هم نگران کرده بود. ولی استاد در آن موقعیت
 ناامیدکننده ای که داشتیم، خود را گم نکرده بود و با همه ی حواسش که به
 روشنی دیده می شد، تنها به راه چاره و نجات فکر می کرد. او گفت: حالا اوضاع

طوری است که خطر سیل هم ما را تهدید نمی‌کند.

- ما هر کدام سوراخی داریم.

- فکر نمی‌کنید که اگر در همین حالت باشید، خسته می‌شوید؟

- تو فکر می‌کنی که ما مدت زیادی این جا می‌مانیم؟

- کاش می‌دانستم!

- حتماً به کمک ما می‌آیند.

- به‌طور یقین. ولی باید راهی برای کمک کردن به ما وجود داشته باشد. اگر

آن راه باشد چه قدر طول می‌کشد تا ما را نجات بدهند؟ کسانی که روی زمین

هستند، می‌توانند این را بگویند. ما که این پایین هستیم، باید کاری کنیم که

کم‌تر آسیب ببینیم. چون اگر یکی از ما لیز بخورد، می‌میرد.

- باید به هم‌دیگر وصل شویم.

- طناب نداریم.

- باید دست‌های هم‌دیگر را بگیریم.

- به نظر من بهترین راه این است که چیزی مثل پاگرد راه‌پله حفر کنیم. ما

هفت نفریم؛ می‌توانیم روی دو پاگرد جا بگیریم. می‌توانیم هم‌دیگر را بگیریم،

چهار نفر روی پاگرد اول و سه نفر روی پاگرد دوم می‌نشینند.

- با چه وسیله‌ای پاگرد درست کنیم؟

- ما که کلنگ نداریم.

- خاک‌های نرم را با قلاب چراغ‌هایمان گود می‌کنیم و جاهای سفت را با

چاقوهایمان.

- هیچ وقت نمی‌توانیم.

- پژه! هیچ وقت این حرف را نزن! در موقعیت ما، هر کاری که زندگیمان را نجات

دهد، شدنی است، در شرایط کنونی، اگر یک نفر خوابش ببرد، از دست خواهد رفت.

نفوذ استاد با قدرت تصمیم‌گیری و خونسردیش، لحظه به لحظه بیشتر

می‌شد. بزرگی و زیبایی شهامت، همین است؛ احترام و ترس همه را جلب می‌کند. به طور غریزی، همه‌ی ما احساس می‌کردیم که قدرت روحی او چگونه با فاجعه‌ای که ما را از پا انداخته بود، مبارزه می‌کند. ما منتظر بودیم که این قدرت ما را یاری کند. برای همین شروع به کار کردیم. چون مسلم بود که کندن دو پاگرد، اولین کاری است که باید انجام دهیم. باید خیلی راحت در جایی مستقر شویم تا در گردابی که زیر پایمان بود، سقوط نکنیم. چهار چراغ، روشن بود و نور آنها کافی بود.

استاد گفت: جایی را انتخاب کنیم که گود کردن آن زیاد سخت نباشد. عمو گاسپار گفت: گوش کنید! من پیشنهادی دارم. اگر میان ما یک نفر عقل داشته باشد، استاد است. وقتی که ما عقل و منطق خود را از دست می‌دهیم، او آن را حفظ می‌کند؛ این یک مرد واقعی است که شهامت هم دارد. او هم مثل ما کلنگ‌زن بوده است و خیلی چیزها بیشتر از ما می‌داند. من خواهش می‌کنم که در این مأموریت او رئیس باشد و کار را هدایت کند.

کاروری حرف او را برید و گفت: استاد! این مرد نتراشیده و نخراشیده! این گاو! او همین قدر عقل و هوش دارد که واگن را هول بدهد. چرا من رئیس نباشم؟ اگر رئیس کسی می‌شود که واگن می‌چرخاند، من هم مثل او این کار را می‌کردم.

- ما کارگر واگن، انتخاب نکردیم حیوان! یک مرد را انتخاب کردیم و از بین همه‌ی ما، او از همه مردتر است.

- شما دیروز این حرف را نمی‌زدید.

- دیروز من هم مثل تو نادان بودم و مثل بقیه، استاد را مسخره می‌کردم، چون نمی‌دانستم که او از همه‌ی ما بیشتر می‌داند. امروز از او می‌خواهم که به ما دستور بدهد. بینیم استاد، من باید چه کار کنم؟ خودت خوب می‌دانی که بازوهایم قوی است.

- استاد، از تو اطاعت می‌کنیم.

- از تو اطاعت می‌کنیم.

استاد گفت: گوش کنید! حالا که می‌خواهید من رئیس این کار باشم، من هم قبول می‌کنم، ولی به شرط آن که هرچه می‌گویم، انجام دهید. ممکن است ما مدت زیادی، یعنی چندین روز، این‌جا بمانیم. من نمی‌دانم چه خواهد شد. ما مانند کشتی شکستگانی هستیم که روی کلک در آب رها شده‌اند. شاید وضع ما از آنها هم وحشتناک‌تر باشد. چون روی کلک، دست‌کم، آدم‌هوا و روشنایی دارد. نفس می‌کشد و می‌بیند. حالا اگر من رئیس هستم، هرچه پیش بیاید، شما باید از من اطاعت کنید.

- باشد، استاد. ما از تو اطاعت می‌کنیم.

همه، هم‌صدا گفتند: از تو اطاعت می‌کنیم.

- اگر شما فکر می‌کنید که هرچه من می‌گویم درست است، اطاعت خواهید کرد. ولی اگر به حرف‌های من ایمان نداشته باشید، چه؟
- باور خواهیم کرد.

- استاد! همه ما خوب می‌دانیم که تو مرد درستکاری هستی.

- و شیرمرد.

- و مردی که بی‌نهایت می‌داند.

- استاد! تو باید همه‌ی ریشخندها را فراموش کنی!

آن موقع، من تجربه‌ای را که بعدها به دست آوردم، نداشتم و از این‌که می‌دیدم، کسانی که تا چند ساعت پیش، با ریشخندهایشان استاد را مسخره می‌کردند، حالا چه‌طور به خوبی‌هایش اعتراف می‌کنند؛ تعجب‌زده بودم. من نمی‌دانستم که شرایط می‌تواند نظرها و احساسات بعضی از مردم را عوض کند.

استاد پرسید: قسم می‌خورید؟

همه با هم جواب دادیم: قسم می‌خوریم!

سپس، شروع به کار کردیم. همه‌ی ما در جیبمان چاقوهای خوبی داشتیم که

دسته‌های محکم و تیغه‌های مقاوم داشتند.

استاد گفت: سه تا از شما که قوی تر هستید خاک‌ها را بکنید، و ضعیف‌ترها، یعنی رمی، کاروری، پژه و من، خاک‌ها را برمی‌داریم.

کمپرو حرفش را برید و گفت: نه! تو با این هیکل بزرگت نباید کار کنی، استاد! تو به اندازه‌ی کافی قوی نیستی؛ تو مهندسی و مهندسان با بازویشان کار نمی‌کنند. همه، حرف کمپرو را تأیید کردند. همه آن قدر فایده‌ی مدیریت استاد را حس می‌کردند که با کمال میل او را لای پنبه می‌پیچیدند تا از هر خطر و حادثه‌ای محفوظ بماند. او سکان‌دار ما بود.

کاری که ما باید انجام می‌دادیم، بسیار ساده بود، به شرط آن‌که ابزار کار می‌داشتیم. ولی با چاقو خیلی سخت بود و نیاز به زمانی دراز داشت. در واقع باید با گود کردن سنگ‌ها، دو پاگرد می‌ساختیم. این پاگردها باید طوری ساخته می‌شد که در سرازیری پایین نرویم و آن قدر پهن باشد که روی یکی از آنها چهار نفر و روی دیگری سه نفر دیگر جا بگیرند. برای رسیدن به چنین نتیجه‌ای، شروع به کار کردیم.

دو مرد، زمین را در دو جا، کردند و سومی تکه سنگ‌ها را پایین می‌آورد. استاد، چراغ به دست، از یک جا به جای دیگر می‌رفت. هنگام کندن، چند تکه چوب پیدا کردیم. آن تکه چوب‌ها برای برداشتن خاک خیلی به دردمان خورد. چون با آنها، خاک دیگر پایین نمی‌ریخت. پس از آن‌که سه ساعت، بدون استراحت کار کردیم، دو سکو درست کردیم که می‌توانستیم روی آن بنشینیم. استاد دستور داد: برای حالا، کافی است. بعد این سکو را طوری صاف می‌کنیم که بتوانیم روی آن بخوابیم. نباید نیرویمان را هدر دهیم. چون خیلی به آن نیاز داریم.

من و استاد و عموگاسپار و کاروری روی پاگرد پایینی و سه کارگر دیگر، روی پاگرد بالایی قرار گرفتیم.

استادگفت: باید در چراغ صرفه‌جویی کنیم. جز یکی، همه را خاموش می‌کنیم. همین که حرف از دهان او درآمد، دستورش اجرا شد ولی وقتی می‌خواستند چراغ‌های غیرضروری را خاموش کنند، استاد اشاره کرد که صبر کنند.

او گفت: یک لحظه صبر کنید! جریان هوا می‌تواند چراغ را خاموش کند. البته این موضوع، هیچ امکان ندارد ولی با این که غیرممکن است، باید احتیاط کنیم. چه کسی کبریت دارد تا دوباره آن را روشن کنیم؟

هرچند که آتش افروختن در معدن به‌طور جدی ممنوع بود، ولی همه کارگرها در جیبشان کبریت داشتند. بنابراین، چون آنجا مهندسی نبود که طبق مقررات، خلاف آنها را بنویسد، در جواب پرسش، چه کسی کبریت دارد؟ چهار صدا، جواب دادند: من!

استاد ادامه داد: من هم دارم ولی کبریت‌های من خیس شده‌اند. کبریت‌های بقیه هم همین‌طور بودند. چون همه کبریت‌هایشان را در جیب شلوارشان گذاشته بودند و ما تا سینه و شانه در آب رفته بودیم. کاروری که همه چیز را خیلی دیر می‌فهمید و حرف زدنش از آن هم بدتر بود، آخر از همه جواب داد: من هم کبریت دارم. - خیس شده است.

- نمی‌دانم آن را در کلام گذاشته‌ام.

- پس، کلاهت را بده ببینم!

کاروری به جای آن که کلاه پوستش را که مثل عمامه‌ی ترک‌ها بزرگ بود، به استاد رد کند، یک جعبه کبریت به طرف ما دراز کرد. هنگامی که ما داشتیم غرق می‌شدیم، این کبریت‌ها در جایی بودند که از خیس شدن نجات پیدا کرده بودند. استاد دستور داد: حالا چراغ‌ها را فوت کنید!

تنها یک چراغ روشن ماند که به زحمت قفسی را که در آن زندانی بودیم، روشن می‌کرد.



در مجرا

در معدن، سکوت حکمفرما بود. دیگر هیچ صدایی به گوش ما نمی‌رسید. آب، زیر پاهایمان، بی‌حرکت بود؛ نه موجی داشت، نه صدایی. همان‌طور که استاد گفته بود، معدن پر بود و آب پس از آن که از کف تا سقف همه‌ی دالان‌ها را گرفته بود، دیواری در زندان ما ساخته بود که سخت‌تر و محکم‌تر از هر دیوار سنگی بود. این سکوت سنگین و غیرقابل نفوذ، این سکوت مرگبار، گیج‌کننده‌تر از سر و صدای هراس‌انگیزی بود که هنگام هجوم آب شنیده بودیم. ما در قبر بودیم. زنده به‌گور شده بودیم و روی ما، چهل، پنجاه متر خاک سنگینی می‌کرد. کار ما را سرگرم کرده بود و حواسمان پرت شده بود. ولی استراحت درکی از موقعیت ناگوارمان به ما می‌داد. برای ما، بخصوص برای استاد، لحظه‌ی سختی بود. ناگهان احساس کردم که قطره‌های گرمی روی دستم می‌ریزد. کاروری بود که بی‌صداگریه می‌کرد. در همین لحظه، از پاگرد بالا، صدای آه و ناله‌ای برخاست و صدایی، چندبار زمزمه کرد: پی‌یر! پی‌یر! او، پژه بود که به پسرش فکر می‌کرد.

هوایی که در آن نفس می‌کشیدیم، سنگین بود. نفسم تنگ شده بود و گوش‌هایم وزوز می‌کرد. استاد که انگار کم‌تر از ما سختی شرایط را حس می‌کرد یا می‌خواست واکنشی بر خلاف ما نشان دهد تا مانع از تسلیم شدن ما بشود، سکوت خوفناک را شکست، او گفت: حالا باید ببینیم که چه قدر آذوقه داریم. عموگاسپار میان حرف او پرید: تو فکر می‌کنی که ما باید مدت زیادی این‌جا زندانی باشیم؟

- نه. ولی باید جانب احتیاط را نگه داریم. چه کسی نان دارد؟

هیچ‌کس جواب ندارد.

من گفتم: من یک تکه نان در جیبم دارم.

- کدام جیب؟

- جیب شلوارم.

- پس آن تکه نان تا حالا خمیر شده است. با این حال بده ببینم.

جیب‌هایم را گشتم تا نان تُرد و برشته‌ای را که صبح در آن گذاشته بودم، پیدا کنم. از جیبم یک تکه نان که شبیه خمیر شده بود، بیرون آوردم. می‌خواستم آن را دور بیندازم که استاد دستم را گرفت و گفت: خمیرت را نگهدار. هر چه قدر هم که بدمزه باشد، به زودی لذیذترین غذاها می‌شود.

پیش‌بینی او زیاد اطمینان‌بخش نبود؛ ولی ما به آن توجهی نکردیم. بعدها به حرف او رسیدم و برایم ثابت شد که استاد از همان موقع از آینده‌ای که در انتظارمان بود، آگاهی داشت، اگر استاد پیش‌بینی این موردهای ناچیز را نمی‌کرد، ما باید رنج و حشتناکی را تحمل می‌کردیم. دست‌کم او خودش را گول نمی‌زد و فکر نمی‌کرد که نجات ما آسان است.

استاد پرسید: دیگر کسی نان ندارد؟

و ادامه داد: این خیلی بد است.

کمپرو حرفش را برید و پرسید: یعنی تو گرسنه‌ای؟

- من برای خودم نمی‌گویم. برای رمی و کاروری می‌گویم. نان را برای آنها می‌خواهم.

برگونی گفت: چرا آن را بین همه قسمت نکنیم؟ این طوری که منصفانه نیست. اگر قرار است گرسنگی بکشیم، همه یک جور هستیم.

- اگر الان این جان نان بود، انگار باید سرش دعوا می‌کردیم. شما قول داده‌اید که در هر حال از من اطاعت کنید. ولی حالا می‌بینم که قبل از هر کاری، چه قدر باید بگومگو کنیم، تازه، آن هم وقتی که بدانید حق با من است. عمو گاسپار گفت: همه باید از او اطاعت کنیم.

استاد با آرامش گفت: بسیار خوب، ممکن است که میان ما اختلاف بیافتد، ولی نباید بگذاریم این طور شود. پس باید برایتان توضیح بدهم که چرا نان را برای رمی و کاروری خواستم. من این را از خودم نگفتم. این یک قانون است که می‌گوید وقتی تعداد زیادی آدم در حادثه‌ای گرفتار می‌شوند، شصت ساله‌ها که پیرترین آنها هستند، زنده می‌مانند. این نشان می‌دهد که رمی و کاروری به خاطر سن کم‌شان، کم‌تر از پژه و کمپرو در مقابل گرسنگی مقاومت می‌کنند. - استاد، تو خودت بیشتر از شصت سال داری.

- من؟ من به حساب نمی‌آیم. تازه من عادت دارم که به زور غذا نخورم. کاروری پس از لحظه‌ای فکر گفت: اگر این طور است، پس اگر من نان داشتم، مال خودم می‌شد؟

- مال خودت و رمی.

- اگر نمی‌خواستم به او بدهم، چه؟

- از تو می‌گرفتمش. مگر قسم نخوری که از من اطاعت کنی؟

کاروری مدت زیادی ساکت ماند. سپس، ناگهان، یک تکه نان از کلاشهش درآورد: بیا! این هم یک تکه!

- پس کلاه کاروری مثل چراغ جادو است!

استاد گفت: کلاهت را بده!

کاروری نمی‌خواست کلاهش را بدهد. بقیه آن را به زور از سرش درآوردند و به استاد دادند. او چراغ خواست و در نور چراغ، داخل لبه‌ی کلاه را نگاه کرد. هرچند که ما در وضعیتی نبودیم که شادی کنیم ولی برای یک لحظه هم که شده، خستگی از تنمان در رفت.

در کلاه کاروری این همه‌چیز بود: یک پیپ، توتون، یک کلید، یک تکه سوسیس، یک هسته هلو که مانند سوت، سوراخ شده بود، قاپی از استخوان گوسفند، سه گردوی تازه و یک پیاز؛ این یعنی یک انبار آذوقه و اسباب. - امشب این نان و سوسیس، بین تو و رمی تقسیم می‌شود.

کاروری با صدای شکوه‌آمیزی گفت: ولی من گرسنه‌ام. همین حالا گرسنه‌ام. - امشب گرسنه‌تر هم می‌شوی.

- عجب بدبختی‌ای آوردیم که در انبار این پسر یک ساعت پیدا نشد! وگرنه می‌فهمیدم که ساعت چند است. - مال من که خوابیده است.

ساعت من هم خوابیده بود. چون حسابی در آب خیس شده بود. راستی، ساعت چند بود؟ از چه ساعتی ما در مجرا بودیم؟ همه در این مورد با هم مشورت کردند ولی با هم به توافق نرسیدند. بعضی‌ها می‌گفتند ظهر است؛ بقیه می‌گفتند شش بعد از ظهر است. به نظر این دسته بیشتر از ده ساعت بود که ما آنجا زندانی بودیم و به نظر بقیه کم‌تر از پنج ساعت بود. این جا بود که اختلاف در ارزیابی شروع شد. اختلافی که گاهی درمی‌گرفت و بین ما فاصله می‌انداخت.

ما در شرایطی نبودیم که سر هیچ و پوچ با هم بحث کنیم. وقتی بحث بر سر ساعت تمام شد، همه خاموش شدند و هر کس در اندیشه‌های خود غرق شد. دوستانم در چه فکری بودند؟ هیچ نمی‌دانستم. ولی اگر می‌خواستم با فکرهای خودم بسنجم، خیالشان شاد نبود. با وجود روحیه‌ی تصمیم‌گیری

استاد، به هیچ وجه اطمینان نداشتیم که نجات پیدا کنم. از آب، تاریکی و مرگ می ترسیدم. سکوت مرا می خورد و نابود می کرد. انگار دیوارهای نامطمئن مجرا بر تمام بدنم سنگینی می کرد و من زیر آن له می شدم. یعنی دیگر لیز، اتی ینت، آلکسی و بنژامین را نمی دیدم؟

بعد از من، چه کسی آنها را به هم پیوند می داد؟ یعنی دیگر آرتور، خانم میلیگان، ماتیا و کاپی را نمی دیدم؟ یعنی می توانند به لیز بفهمانند که من به خاطر او مرده ام؟ و ماما باربرن، بیچاره ماما باربرن! اندیشه هایم که یکی از یکی غم انگیزتر بود، به هم زنجیر می شد. وقتی می خواستم خودم را از این چیزها خلاص کنم، به دوستانم نگاه می کردم ولی وقتی می دیدم که آنها هم مانند من از پا افتاده و داغان هستند؛ باز به فکرهای غمگین و تاریک خودم برمی گشتم. با این حال آنها به زندگی در معدن عادت داشتند و به همین دلیل از کمبود هوا و آفتاب رنج نمی بردند. زمین روی آنها سنگینی نمی کرد.

ناگهان صدای عمو گاسپار، میان آن سکوت سنگین، بلند شد و گفت: به نظر من، هنوز برای نجات ما کاری نکرده اند.

- چرا چنین فکری می کنی؟

- چون هیچ صدایی نمی شنویم.

- زلزله آمده است. تمام شهر خراب شده است.

- شاید هم، خیال می کنند که همه ی ما گم شده ایم و کاری برایمان نمی کنند.

- پس ما را رها کرده اند؟

استاد حرفش را برید: چرا در مورد دوستانان این طور فکر می کنید؟ درست نیست که آنها را متهم کنید. خودتان خوب می دانید که وقتی پیش آمدی روی می دهد، کارگراها همدیگر را رهانمی کنند. اگر بیست مرد یا صد مرد هم به خطر بیفتند آنها دوستانشان را بدون کمک نمی گذارند. شما این ها را می دانید؟

- درست است.

- اگر درست است، پس چرا می‌گویید که ما را رها کرده‌اند؟

- چون هیچ صدایی نمی‌شنویم.

- نباید هم بشنویم! از این جامی شود شنید؟ چه کسی می‌تواند بشنود؟ من که نمی‌توانم. تازه اگر هم می‌توانستیم بشنویم و معلوم می‌شد که کسی بالای سر ما کار نمی‌کند، این معنایش این بود که ما را رها کرده‌اند؟ آیا می‌دانیم که این فاجعه چه‌طور پیش آمده؟ اگر زلزله آمده باشد، کسانی که جان سالم به‌در برده‌اند، کلی کار دارند. اگر همان‌طور که من فکر می‌کنم، تنها سیل باشد، بستگی به وضعیت چاه‌ها دارد. شاید چاه‌ها ریزش کرده باشد. در این صورت دالان چراغ‌داری هم ریزش کرده. پس زمان می‌خواهد تا برای نجات ما آماده شوند. من نمی‌گویم که نجات پیدامی‌کنیم، ولی یقین دارم که برای نجات ما دست به کار شده‌اند.

او این حرف‌ها را با چنان لحن محکمی ادا می‌کرد که دیرباورترین و وحشت‌زده‌ترین آدم‌ها هم متقاعد می‌شد. با این حال برگونو گفت: اگر فکر کنند که ما مرده‌ایم، چه؟

- باز هم دست به کار می‌شوند. ولی اگر تو از این موضوع می‌ترسی، به آنها ثابت می‌کنیم که زنده‌ایم. با تمام نیرو، محکم بر دیوارها می‌کوبیم. می‌دانید که صدا، از میان زمین انتقال پیدا می‌کند. اگر صدایمان را بشنوند، می‌فهمند که باید عجله کنند و صدا آنها را به محل ما هدایت می‌کند.

برگونو که چکمه‌های بزرگی پوشیده بود، بیش از آن منتظر نماند و انگار که بخواهد کارگرهای شهر را خبر کند، با تمام نیرو شروع به کوبیدن کرد. این صدا و فکری که او در ما برانگیخت، ما را از آن کرخی درآورد. با خود می‌گفتیم: یعنی صدای ما را می‌شنوند؟ جوابمان را می‌دهند؟

عمو گاسپار پرسید: ببینم، استاد! اگر صدایمان را بشنوند، برای کمک به ما

چه کار می‌کنند؟

- دو راه بیشتر ندارند و من اطمینان دارم که مهندس‌ها هر دو راه را به کار می‌گیرند: سوراخ کردن زمین‌های بالای سر ما و خالی کردن آب‌ها.

- اوه! سوراخ کردن!

- آه! خالی کردن آب‌ها!

دو نفر میان حرف او پریدند ولی رشته کلام از دست استاد در رفت:

- ما در عمق چهل متری هستیم. مگر نه؟ اگر روزی شش تا هشت متر زمین را بکنند، هفت تا هشت روز طول می‌کشد تا به ما برسند.

- نمی‌توانند شش متر در روز گود کنند.

- اگر بخواهند طبق معمول کار کنند، نه؛ ولی برای نجات دادن دوستان،

خیلی کارها می‌توانند بکنند.

- ما هیچ وقت نمی‌توانیم هشت روز دوام بیاوریم. فکر کن استاد! هشت روز!

- بسیار خوب! آب‌ها چه؟ آنها را چه طور خالی می‌کنند؟

- آب‌ها را نمی‌دانم. اول باید بفهمند که چه قدر آب در معدن ریخته است.

۲۰۰/۰۰۰ متر مکعب، ۳۰۰/۰۰۰ متر مکعب. من نمی‌دانم. ولی برای این که به ما

برسند، نیاز نیست که همه‌ی آب‌ها را خالی کنند. ما در سطح اول هستیم. چون

باید سه چاه را هم زمان، با دو واگن، خالی کنند، در جمع می‌شود شش واگن که

هر کدام بیست و پنج هکتولتر ظرفیت دارند. یعنی همزمان ۱۵۰ هکتولتر آب

بیرون ریخته می‌شود. حالا می‌بینید که این کار چه قدر تند انجام می‌شود.

بحث در هم و برهمی در مورد بهترین وسیله برای نجات در گرفت. ولی

نتیجه‌ای که از این بحث گرفتیم این بود که اگر فرض کنیم بهترین شرایط جور

شود و آنها کار کنند، ما باید دست کم هشت روز در آرامگاه مان بمانیم.

هشت روز! استاد در مورد کارگرانی حرف زده بود که بیست و چهار روز زیر

زمین زندانی شده بودند. ولی آن داستان بود و جریان ما واقعیت. وقتی این فکر

به مغزم رسید، دیگر یک کلمه از صحبت‌های آنها را نشنیدم. هشت روز! وقتی بحث تمام شد، زمان از دستم در رفته بود و نمی‌دانستم چه مدت زیر فشار این فکر بودم.

کاروری که با ظاهر نتراشیده‌اش، توانایی‌های حیوانی را داشت که خیلی از ما پیشرفته‌تر بود، ناگهان گفت: خوب گوش کنید! — چه شده است؟

— از توی آب صدایی می‌شنوم.

— حتماً سنگی را پایین انداخته‌ای.

— نه، یک صدای مبهم است.

همه گوش دادیم. گوش‌های من تیز بود ولی برای صداهای روی زمین. هرچه گوش کردم، چیزی نشنیدم. بقیه دوستانم که عادت به صداهای معدن داشتند، وضعشان بهتر از من بود.

استاد گفت: بله. خبرهایی شده است.

— چه خبر است، استاد؟

— نمی‌دانم.

— آب است که می‌ریزد.

— نه، صدا ممتد نیست. انگار منقطع و منظم است.

— منقطع و خیلی منظم! ما نجات پیدا کردیم، بچه‌ها! صدای واگن است که

آب چاه‌ها را می‌کشد!

— واگن که آب چاه‌ها را می‌کشد...

همه، یک صدا و همزمان، این جمله را تکرار کردیم، و انگار برق ما را گرفته بود. از جا بلند شدیم. دیگر چهل متر زیر زمین نبودیم. دیگر هوا متراکم نبود و دیوارهای مجرا فشارمان نمی‌داد. وزوز گوش‌هایمان قطع می‌شد، راحت نفس می‌کشیدیم. قلبمان داشت از سینه درمی‌آمد!

کاروری دست مرا گرفت و محکم فشار داد و گفت: تو پسر خوبی هستی.
- نه، خودت خوبی.

- من گفتم که تو خوبی.

- اول تو صدای واگن‌ها را شنیدی.

او با اصرار می‌خواست که من پسر خوبی باشم؛ انگار عقل از سرش پریده بود! همه‌ی ما از شادی و امید عقل‌مان را از دست داده بودیم. ولی این امیدواری به آن زودی شکل واقعی پیدا نکرد.

ما قبل از دیدن دوباره‌ی خورشید تابان، قبل از شنیدن همه‌ی باد در میان درخت‌ها، باید روزهای طولانی و سختی را می‌گذراندیم و سختی‌های زیادی را تحمل می‌کردیم. با دلهره از خودم می‌پرسیدم، آیا می‌توانیم باز هم این روشنایی را ببینیم و آیا می‌شود که باز هم ترانه‌ی ملایم طبیعت را بشنویم؟ ولی برای آن که فاجعه‌ی وحشتناک معدن ترویر را همان‌طور که بود، برایتان تعریف کنم، اول باید بگویم که این پیش‌آمد چه‌طور رخ داد و مهندس‌ها به‌چه وسیله‌ای ما را نجات دادند.

صبح آن روز شوم، یعنی دوشنبه، پس از پایین رفتن ما در معدن، آسمان پر از ابرهای تیره می‌شود و خبر از طوفان می‌دهد. نزدیک ساعت هفت، طوفان، همراه با باران سیل‌آسایی درمی‌گیرد.

ابرها که پایین آمده بودند، دره پرپیچ و خم دیوون و فضای گودی را که در اثر سیل به وجود آمده بود، می‌پوشانند و دیگر نمی‌توانند بالا بروند و هرچه باران بود، همان‌جا می‌ریزند. باران نه یک رگبار معمولی بلکه مثل یک آبشار از آسمان می‌ریزد. در مدت چند دقیقه، آب‌های دیوون بالا می‌آید و بستر رود لبریز می‌شود. چون آب در زمین سنگی جذب نمی‌شود، سرازیری زمین تا رودخانه را می‌پوشاند. سپس مسیل سن - آندهال و ترویر طغیان می‌کند. آب مسیل ترویر که از طغیان دیوون به عقب رانده می‌شود. نمی‌تواند به جریان عادی خود ادامه

دهد، پس روی زمینی سوار می‌شود که معدن در زیر آن است. این طغیان خیلی ناگهانی اتفاق می‌افتد. کارگرهایی که بیرون مشغول شستن سنگ معدن‌ها بودند، از شدت رگبار به پناهگاه می‌روند و با هیچ خطری روبه‌رو نمی‌شوند.

این اولین باری نبود که در ترویر سیل می‌آمد و چون کارگرها در سه چاهی بودند که در بلندی ساخته شده بود، پس آب نمی‌توانست تا آنجا بالا برود به همین دلیل آنهایی که بیرون بودند، نگران چیزی نمی‌شوند و تنها به فکر حفظ چوب‌هایی می‌افتند که برای چوب‌بست دالان‌ها آماده شده بود.

مهندس معدن به کارگرها کمک می‌کرده که ناگهان می‌بیند آب چرخید و با سرعت به پرتگاهی که حفر کرده بودند، ریخت. این پرتگاه روی نقطه‌ی تماس با یک لایه زغال سنگ بود. بلافاصله می‌شد فهمید که چه اتفاقی افتاده است. آب به سرعت وارد معدن شده و معدن زیر آب می‌رود، و کارگرها غرق می‌شوند.

مهندس به طرف چاه سن - ژولین می‌دود و دستور می‌دهد او را پایین ببرند. ولی همین که آماده می‌شود تا پایش را در واگن بگذارد، از داخل معدن سر و صدای وحشتناکی می‌شنود. این صدای سیل بود. مردانی که اطراف او بودند، می‌خواستند او را نگه دارند. ولی او خود را از دست آنها خلاص می‌کند، ساعتش را از جلیقه‌اش بیرون می‌آورد و به یکی از مردها می‌دهد و می‌گوید: بگیر، اگر برنگشتم، ساعت را به دخترم بده.

سپس به آنهایی که واگن‌ها را پایین می‌فرستادند می‌گوید پایین ببرید. واگن پایین می‌رود و در همین حال مهندس سرش را بالا می‌کند و به مردی که ساعتش را به او داده بود، می‌گوید: به او بگو که پدرت می‌بوسدت! در آن پایین، مهندس کارگرها را صدا می‌کند. پنج کارگر می‌رسند. او آنها را سوار واگن می‌کند و بالا می‌فرستد. وقتی آنها بالا می‌روند، دوباره فریاد می‌کشد. ولی فریاد او در سر و صدای آب و ریزش معدن گم می‌شود.

در همین زمان آب به دالان‌ها می‌رسد و مهندس چراغ‌هایی را می‌بیند. او به

طرف آنها که تا زانو در آب رفته بودند، می‌دود و سه تا از مردها را برمی‌گرداند. واگن پایین بوده است. او می‌خواهد فقط آن سه نفر را بالا بفرستد و خودش دوباره به طرف چراغ‌هایی که دیده بود، برگردد، ولی مردهایی که نجاتشان داده بود، به زور او را بلند می‌کنند و در واگن می‌گذارند و واگن بالا می‌رود. درست همان موقع آب تمام معدن را می‌گیرد.

مهندس می‌بیند که نجات کارگرها با این روش، غیرممکن است. او دنبال چاره‌ی دیگری می‌گردد. ولی چه چاره‌ای؟ دور و برش کسی نبود. صد و پنجاه کارگر پایین بودند. صبح صد و پنجاه چراغ قسمت شده بود و تنها سی چراغ به چرخداری برگردانده شده بود. هنوز صد و بیست مرد در معدن مانده بودند. یعنی آنها مرده بودند؟ توانسته بودند راه فراری پیدا کنند؟ مهندس با دلهره و وحشت این پرسش‌ها را از خود می‌پرسید.

ناگهان در بیرون انفجارهایی رخ می‌دهد. خاک‌ها و سنگ‌ها، از ارتفاع زیاد پرتاب می‌شوند. خانه‌ها چنان می‌لرزند که انگار زمین لرزه شده است. مهندس این پدیده را می‌شناخت. آب، هوا و گازها را با فشار عقب رانده بود و در مجراهایی که در رو نداشت، فشرده بود و همین هوا و گازهای متراکم، در جاهایی که زمین سست بود، پوسته را مانند جداره‌های دیگ بخار، ترکانده بود. پس معدن پر از آب شده بود و فاجعه به پایان رسیده بود.

خبر خیلی زود در ورس می‌پیچد. مردم از هر گوشه، خود را به ترویر می‌رسانند. کارگرها، مردم فضول، زن‌ها و بچه‌های کارگرهایی که در معدن تلف شده بودند. آنها پرس‌وجو می‌کردند و دنبال عزیزانشان می‌گشتند. ولی کسی نمی‌توانست جوابشان را بدهد. خشم و ناراحتی خانواده‌ی بازمانده‌ها را فرامی‌گیرد.

اشتباه از مهندس بوده است. مرگ بر مهندس! مرگ بر مهندس!

همه آماده می‌شوند تا به دفتر مهندس بروند اما او گوشش به داد و فریادها

نبود. مهندس روی نقشه خم شده بود و دنبال محل‌هایی می‌گشت که ممکن بود کارگرها به آنجا پناه ببرند. او می‌خواست برای نجات آنها راه چاره‌ای پیدا کند. مهندس‌های معدن‌های مجاور با کارگرهایشان می‌رسند. کارگرهای شهر هم می‌آیند. می‌شد جلوی جمعیت رفت و با آنها حرف زد. ولی چه داشتند که به آنها بگویند؟ صد و بیست مرد کم نبودند. آنها کجا بودند؟

- پدرم کجاست؟

- شوهرم کجاست؟

- پسر مرا به من برگردانید!

صداها می‌شکست و پرسش‌ها در بغض گلو خفه می‌شد. چه جوابی باید به این بچه‌ها، زن‌ها و مادرها می‌دادند؟

مهندس‌ها پس از مشورت با هم، تنها یک جمله می‌گویند: دنبال‌شان می‌گردیم. هرچه از دستمان برمی‌آید، انجام می‌دهیم. سپس عملیات نجات را شروع می‌کنند.

یعنی ممکن بود از میان این صد و بیست نفر، یک نفر را زنده پیدا کنند؟ امید ضعیفی بود. ولی مهم نبود. به پیش!

آنها برای نجات، همان کارهایی را می‌کنند که استاد پیش‌بینی کرده بود. واگن‌های مخصوص تخلیه آب، در سه چاه، مستقر می‌شوند و شب و روز کار می‌کنند. آن قدر کار می‌کنند تا آخرین قطره‌ی آب هم داخل رودخانه دیوون ریخته شود.

هم‌زمان با آن، شروع به کندن دالان‌ها می‌کنند، کجا را باید می‌کنند؟ دقیق نمی‌دانستند. ولی به‌طور اتفاقی، این کار را می‌کنند. در هر حال این هم کاری بود. میان مهندس‌ها اختلاف نظر پیش می‌آید. بعضی از آنها می‌گویند کندن این دالان‌ها، در حالی که معلوم نیست کارگرها هنوز زنده هستند یا نه، کار بی‌هوده‌ای است. ولی مهندس معدن، امیدوار بوده است که مردهایی توانسته باشند به

کارگاه‌های قدیمی که سیل به آنها نرسیده بود، پناه ببرند. او می‌خواست با حفر مستقیم زمین به کارگاه‌های قدیمی برسد، هرچند نتواند کسی را نجات دهد. این کار را روی سطحی که تا حد ممکن باریک بود، انجام می‌دهند تا وقت کم‌تری هدر برود. تنها یک کارگر که کلنگ می‌زد، جلو بوده و زغال‌سنگی را که می‌کنده در سبدهایی می‌ریخته و سبدها دست به دست بالا می‌آمده است همین که آن کارگر خسته می‌شده، یک نفر دیگر، جایش را می‌گرفته است. به این صورت هر دو کار، یعنی تخلیه‌ی آب و حفر زمین، شب و روز و بدون وقفه و استراحت، ادامه داشته است.

اگر زمان برای کسانی که در بیرون برای آزادی ما کار می‌کردند، طولانی بود، برای ما که ناتوان و زندانی بودیم و کاری از دستان بر نمی‌آمد و حتی نمی‌دانستیم که آیا برای نجاتمان به موقع می‌رسند یا نه طولانی‌تر بود. آن تب شادی که از شنیدن صدای واگن‌های تخلیه‌ی آب به ما دست داد، مدت زیادی دوام نیاورد. عکس‌العمل ما، با خیالاتمان تغییر می‌کرد. ما را رها نکرده بودند، مشغول نجاتمان بودند؛ پس جای امیدواری بود. از طرف دیگر از خود می‌پرسیدیم، تخلیه‌ی آب، به موقع انجام می‌شود؟

حالا دیگر شکنجه جسمی هم به عذاب روحی ما، اضافه شده بود. موقعیت ما روی پاگردهایی که مجبور بودیم خود را روی آن نگه داریم، بسیار خسته‌کننده بود. نمی‌توانستیم کوچک‌ترین حرکتی بکنیم دست و پایمان بی‌حس و سردردهایمان، شدید و آزاردهنده شده بود.

در میان ما، کاروری کم‌تر از همه، ناراحت بود. او فقط هرچند وقت یک‌بار می‌گفت: من گرسنه‌ام، استاد. نان می‌خواهم.

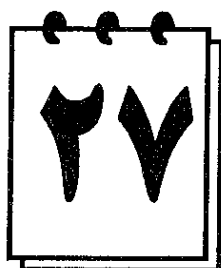
آخر، استاد تصمیم گرفت که نان را از کلاه جادویی درآورد و به هریک از ما یک تکه بدهد.

کاروری گفت: این کم است.

- این نان را باید مدت زیادی نگه داریم.
 بقیه، در کمال میل، غذای خود را چند قسمت کردند. آنها قسم خورده بودند
 که اطاعت کنند و سوگندشان را نگه داشته بودند.
 کمپرو گفت: حالا که اجازه خوردن نداریم، بگذار آب بخوریم.
 - هر چه قدر دلت خواست آب بخور. تا دلت بخواهد، آب داریم!
 پژه می‌خواست پایین برود، ولی استاد به او اجازه نداد.
 - تو اگر پایین بروی، خاک‌ها را می‌ریزی؛ رمی از همه سبک‌تر و فرز‌تر است. او
 پایین می‌رود و برایمان آب می‌آورد.
 - توی چه ظرفی؟
 - در چکمه‌های من.
 او یکی از چکمه‌هایش را به من داد و من هم آماده شدم تا دم آب، لیز بخورم.
 استاد گفت: کمی صبر کن، دست مرا بگیر!
 - نترسید. اگر هم بیفتم، طوری نمی‌شود. شنا بلدم.
 - می‌خواهم که دستم را بگیری.
 استاد خم شد تا دستش را به من بدهد، اما وقتی جلو آمد، نمی‌دانم به خاطر
 این که حرکتش حساب شده نبود، یا بدنش از یک جا نشستن بی‌حس شده بود
 یا زیر پایش خالی شد، ناگهان روی سرازیری لیز خورد و با سر، در آب‌های تیره و
 تاریک فرو رفت. چراغی هم که گرفته بود تا راه مرا روشن کند، به دنبالش افتاد و
 ناپدید شد. ناگهان همه جا مثل یک شب سیاه تاریک شد. و همزمان فریادی از
 سینه‌ی همه بیرون آمد. خوشبختانه من در حال پایین رفتن بودم. از پشت لیز
 خوردم و بعد از استاد، در آب افتادم. من در سفرهایم با ویتالی، شنا یاد گرفته
 بودم و همان قدر که روی زمین سخت، به خودم مسلط بودم، در آب هم به راحتی
 شنا می‌کردم. ولی در این سوراخ تنگ و تاریک، چگونه راهم را پیدا می‌کردم؟
 وقتی داشتم لیز می‌خوردم، به این موضوع فکر نکردم. تنها در فکر استاد

بودم که داشت غرق می شد. مانند سگی که برای نجات اربابش فداکاری می کند به طور غریزی خود را در آب انداختم. اما کجا را باید می گشتم؟ دستم را به کدام طرف دراز می کردم؟ در زیر آب به کدام طرف شنا می کردم؟ در همین فکرها بودم که حس کردم که دست متشنجی شانه ام را گرفت و زیر آب کشیده شدم. با یک ضربه محکم پا، دوباره روی آب آمدم. او هنوز شانه ام را ول نکرده بود.

- مرا محکم بگیرید، استاد! سرتان را بالا بگیرید و به من تکیه کنید. نجات پیدا کردید.



نجات

موقعیت ما روی آن پاگردهای باریک، غیرقابل تحمل شده بود؛ استاد تصمیم گرفت که پاگردها را پهن تر کنیم. همه مشغول کار شدیم. دوباره کندن زغال سنگها با چاقو آغاز شد: خاکها را پایین می بردیم البته حالا دیگر نقطه‌ی اتکای محکمی زیر پاهایمان داشتیم. برای همین کار، بسیار آسان تر شده بود. سرانجام موفق شدیم با کندن رگه‌های زغال سنگ، زندان مان را بزرگ تر کنیم. از این که می توانستیم به جای آویزان کردن پاهایمان، آنها را دراز کنیم و بنشینیم، احساس راحتی می کردیم. هرچند تکه نان کاروری حساب شده قسمت شده بود، اما دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود، آخرین تکه آن را زمانی که به کمکمان آمدند، خورده بودیم.

دیگر به این نتیجه رسیدیم که هیچ حرفی نزنیم. همان قدر که در ابتدای این اسارت پر حرف بودیم، در ادامه ساکت شدیم. تنها دو چیز، موضوع گفتگوی ما بود و حرف‌های ما مدام روی همین دو پرسش می چرخید، آنها از چه راهی به ما

می‌رسند و تا کی باید زندانی باشیم. ولی این گفتگو هم دیگر مثل لحظه‌های اول، پرحرارت نبود. اگر یک نفر از ما چیزی می‌گفت، خیلی کوتاه و خلاصه بود. حرف‌هایمان مثل شب و روز با هم تناقض داشت و آخر منجر به عصبانیت، یا دعوای مختصری می‌شد.

نمی‌دانستیم که دو روز یا یک هفته است که زیر خاکیم. وقتی آزاد می‌شدیم، می‌فهمیدیم. ولی آیا آزاد می‌شدیم؟ من که کم‌کم داشتم به آن شک می‌کردم. تازه، تنها من نبودم که این‌طور فکر می‌کردم. گاهی حرف‌هایی از دهان رفقایم در می‌رفت که معلوم می‌شد این شک و تردید بر وجود همه چیره شده است. برگونو می‌گفت: اگر این‌جا بمانم، باز هم خیالم از این بابت راحت است که شرکت، سالانه پولی به زن و بچه‌هایم می‌دهد؛ دست‌کم آنها محتاج صدقه‌ی مردم نمی‌شوند.

به‌طور یقین، استاد با خودش قرار گذاشته بود که به عنوان سرگروه و مدیر، نه‌تنها در برابر پیش‌آمدهای این فاجعه از ما دفاع کند، که در برابر خودمان هم پشتیبان ما باشد. برای همین هم وقتی یکی از ما، تسلیم می‌شد، استاد با یک جمله او را دل‌داری می‌داد: تو بیشتر از ما، این‌جا نخواهی ماند. واگن‌ها دارند کار می‌کنند، آب هم که پایین آمده است.

- کجا پایین آمده است؟

- در چاه‌ها.

- پس آب دالان‌ها چه می‌شود؟

- آب آنها هم پایین می‌آید. باید صبر داشته باشیم.

کاروری که معلوم بود خوب، حواسش جمع است، با تیزهوشی و خیلی به‌جا، حرف برگونو را قطع کرد و گفت: به! اگر شرکت هم مثل شرکت استاد ورشکست شده باشد که بچه‌های تو لنگ در هوا می‌مانند!

- نادان! ساکت باش! شرکت خیلی سرمایه دارد.

- آن شرکت وقتی سرمایه داشت که معدن داشت. ولی حالا که معدن زیر آب است! با همه‌ی این حرف‌ها، من اگر بیرون بودم، خیلی خوشحال می‌شدم.

- چون؟

- چرا مدیرها و مهندس‌ها آن قدر به خودشان می‌نازند؟ اگر صبح مهندس هم پایین آمده بود، خیلی مسخره می‌شد. درست نمی‌گوییم؟ به او می‌گفتم، آقای مهندس! باید قطب‌نما هم می‌آوردید!

- احمق نادان! اگر مهندس پایین آمده باشد، همه‌ی ما باید تا آخر عمر همین جا بمانیم.

- من کاری دارم که باید آن را انجام دهم. باید بلوط‌هایم را خشک کنم. ها!ها! سلام آقای مهندس!

جز استاد که احساساتش را پنهان می‌کرد و کاروری که چیز زیادی احساس نمی‌کرد، ما دیگر حرفی از آزادی نمی‌زدیم و مدام کلمه‌های مرگ و تسلیم بود که از قلبمان می‌آمد و روی لب‌هایمان نمی‌نشست.

- حرف بیهوده می‌زنی، استاد! واگن‌ها هرگز نمی‌توانند این همه آب را بکشند.

- من که بیست بار حساب کردم. کمی طول می‌کشد. صبر داشته باشید!

پژده گفت: حساب نمی‌تواند ما را از این جا در بیاورد.

- پس چه چیزی می‌تواند؟

- خدای مهربان.

استاد گفت: بله. اگر اراده کند، می‌تواند. او می‌تواند ما را از این جا در بیاورد.

پژده گفت: اگر ما این جا گیر افتادیم، به‌طور یقین برای این است که میان ما،

چند نفر آدم شرور هستند که خدا می‌خواهد آنها را تنبیه کند.

برگونو گفت: بله. حتماً همین‌طور است. خدا می‌خواسته یکی از ما را کیفر

بدهد تا اشتباه خود را جبران کند. حالا این یک نفر پژده است؟ منم؟ خدا می‌داند.

اگر من باشم، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که اگر در این لحظه‌های

آخر، مسیحی خوبی می‌شدم، وجدانم بسیار آسوده بود؛ از صمیم قلب از او می‌خواهم که مرا به خاطر همه گناهانم ببخشد.

سپس زانو زد و دست‌ها را بر سینه گذاشت.

پژده فریاد زد: شاید من باشم. نمی‌گویم که گناهی ندارم. این را پیش همه شما اعتراف می‌کنم. ولی فرشته خوب من و سن ژان، الگوی من، خوب می‌دانند که هرگز از روی اراده گناهی مرتکب نشده‌ام. و هیچ‌وقت به کسی بدی نکرده‌ام.

نمی‌دانم اثر این زندان تاریک بود یا ترس از مرگ، یا ضعف و گرسنگی و روشنائی اسرارآمیز چراغ که به زحمت این صحنه عجیب را روشن می‌کرد، یا شنیدن این اعتراف‌ها، اما هرچه بود، من هم حاضر بودم مثل پژده و برگونو، برای اعتراف به زانو بیفتم.

ناگهان پشت سرم بغضی ترکید، وقتی برگشتم کمپروی غول‌پیکر را دیدم که روی زمین به زانو افتاده است. چند ساعت پیش، او از پاگرد بالایی، به پاگرد ما آمده بود و به جای کاروری کنار من نشسته بود. او فریاد زد: گناهکار واقعی، نه پژده است، نه برگونو، من هستم! خدای مهربان می‌خواهد مرا تنبیه کند... من پشیمانم، پشیمانم. بگذارید حقیقت را بگویم. گوش کنید، اگر از این جا بیرون رفتم، قسم می‌خورم که گناهانم را جبران کنم. اگر هم نرفتم شما باید آن را جبران کنید. همه‌ی شما می‌دانید که یک سال پیش، روکت^(۱) را به جرم دزدیدن یک ساعت از اتاق ویدال^(۲) به پنج سال زندان محکوم کردند. او بی‌گناه است. مقصر اصلی من بودم. ساعت را زیر تخت‌خوابم پنهان کرده‌ام. اگر سومین کاشی سمت چپ را بلند کنید، آن را پیدا می‌کنید.

پژده و برگونو، هم‌صدا فریاد زدند: بیندازیدش در آب، بیندازیدش در آب!

استاد گفت: اگر می‌خواهید او را در آب بیندازید، مرا هم با او بیندازید.

- بسیار خوب! ما او را در آب پرت نمی‌کنیم. ولی به یک شرط: تو او را

1. Rouquette.

2. Vidal.

گوشه‌ای تنها بگذار؛ نه کسی با او حرف بزند، نه توجهی به او بکند.

- این درست است! این کار سزای اوست.

پس از حرف استاد که در واقع حکم مجازات کمپرو بود، هر سه‌تای ما، یعنی من و عمو گاسپار و استاد به‌همدیگر چسبیدیم و بین ما و کمپرو فاصله افتاد. محکوم بیچاره هم کنار کشید و تقریباً روی دیواره زغال سنگ نشست.

چند ساعت گذشت نمی‌دانم، ولی او همان‌طور مفلوک و ناتوان و بدون آن‌که حتی حرکتی بکند، آنجا ماند. فقط هرچند وقت یک‌بار، تکرار می‌کرد: من پشیمانم.

پژّه و برگونو هم با فریاد جواب می‌دادند: حالا دیگر خیلی دیر است. تو پشیمانی چون می‌ترسی. ترسو! تو باید شش ماه یا یک سال پیش پشیمان می‌شدی. کمپرو نفس نفس می‌زد و تکرار می‌کرد: من پشیمانم. من پشیمانم. او تب کرده بود. تمام تنش می‌لرزید و صدای به هم خوردن دندان‌هایش شنیده می‌شد.

بعد یک مرتبه گفت: من تشنه‌ام. چکمه را به من بدهید.

دیگر آبی در چکمه نبود؛ من بلند شدم تا بروم آب بیاورم. ولی پژّه فریاد زد که بایستم. همان موقع عمو گاسپار هم بازویم را گرفت. پژّه گفت: ما قسم خورده‌ایم که کاری به او نداشته باشیم.

کمپرو چندبار دیگر هم تکرار کرد که تشنه است؛ سپس بلند شد تا خودش به دنبال آب، پایین برود.

پژّه فریاد زد: او خاک‌ها را می‌ریزد.

استاد گفت: دست کم بگذارید آزاد باشد.

کمپرو که از قبل دیده بود که من چگونه برای پایین رفتن، از پشت لیز خوردم، می‌خواست همان کار را بکند. ولی من سبک بودم و او خیلی سنگین، بدن من نرم و انعطاف‌پذیر بود و او یک کوه‌گوشه. او با زحمت لیز می‌خورد و

زغال سنگ‌ها از زیرش می‌ریختند. ناگهان تعادل کمپرو به هم خورد. با پاهای باز و دست‌هایش که در هوا دنبال دستگیره‌ای می‌گشت، نتوانست خودش را نگه دارد و در سوراخ تیره و تاریک فرو رفت. آب به صورت ما پرید، حفره‌ی آب پشت سر کمپرو بسته شد و دیگر باز نشد.

من به جلو خم شدم. ولی عمو گاسپار و استاد، هر کدام، یک دستم را گرفتند. من که از ترس به خود می‌لرزیدم، عقب کشیدم. از وحشت یخ زده و نیمه‌جان شده بودم. عمو گاسپار گفت: او مرد خوبی نبود.

پژده که پاهای خود را به دیوار می‌کوبید، گفت: حالا همه چیز روبه‌راه می‌شود. اگر کارها، آن طور که پژده امیدوار بود، خوب و زود پیش نرفت، تقصیر مهندس‌ها و کارگرانی نبود که برای نجات ما تلاش می‌کردند. کندن آن سوراخ، بدون حتی لحظه‌ای وقفه، ادامه داشت. ولی کار، بسیار دشوار بود. زغال سنگی که می‌خواستند از میان آن برای ما، راه باز کنند، بین کارگرها به قوی سنگ معروف بود. یعنی سنگ بسیار سخت. و چون به دلیل باریک بودن دالان، تنها یک کارگر گلنگ‌زن می‌توانست روی آن کار کند، ناچار بودند که به نوبت کار کنند. آنها یکی پس از دیگری با حرارت و شور هرچه تمام‌تر، کار می‌کردند. آن بیرون، هوای سوراخی که آنها کنده بودند بسیار بد شده بود. آنها از طریق لوله‌های آهن سفیدی که با خاک رس بتونه کاری شده بود و با دستگاه تهویه‌ی دستی پر قدرت، هوا را به داخل سوراخ پمپاژ می‌کردند، ولی با این حال، چراغ‌های کلنگ‌زن‌ها فقط جلوی دهانه‌ی لوله روشن می‌ماند.

همه‌ی این کارها، کندن زمین را عقب می‌انداخت. هفت روز از زندانی شدن گذشته بود و کارگرها هنوز به عمق بیست متری هم نرسیده بودند. در شرایط معمولی، گود کردن این مقدار زمین، بیشتر از یک ماه کار داشت. ولی با ابزار مجهز و کار بی‌وقفه، این کار باید بسیار تندتر پیش می‌رفت. وانگهی، ادامه‌ی این کار، نیاز به پافشاری و اصرار مهندس هم داشت. زیرا بدبختانه به نظر همه‌ی

مردم ادامه‌ی کار بی‌فایده بود. آنها می‌گفتند همه‌ی کارگرهایی که زیر زمین مانده‌اند، تلف شده‌اند. این عملیات بی‌نتیجه است... از این پس فقط واگن‌های تخلیه‌کننده باید به کارشان ادامه بدهند، تا جسد کارگرها پیدا شود. برای جسدها هم فرقی نمی‌کند که چند ساعت زودتر پیدا بشوند یا چند ساعت دیرتر. نظر افراد متخصص هم مثل نظر مردم بود. والدین، زن‌ها، مادرهای کارگرها هم ناامیده شده بودند و مجلس ختم می‌گرفتند. دیگر همه باور کرده بودند که هیچ‌کس از معدن تروریر، زنده بیرون نخواهد آمد.

مهندس، با وجود اعتراض‌های مردم و ایرادهای همکارها و دوستانش، هم‌چنان به کار خود ادامه می‌داد. کار تخلیه، قطع نمی‌شد. تنها وقفه‌های کوتاهی می‌افتاد که ناشی از خرابی دستگاه‌ها بود.

مهندس سماجت عجیبی داشت؛ بلند همتی و اعتقادی که در عصر حاضر کم‌تر پیدا می‌شود. او به کارگرها می‌گفت: دوست‌های خوب! یک روز دیگر هم ادامه بدهید. اگر فردا به چیز تازه‌ای برخوردیم، کار را تعطیل می‌کنیم. اگر شما هم به جای دوست‌هایتان بودید، همین را از آنها می‌خواستیم.

ایمان و باوری که او را به جنب‌وجوش وامی‌داشت، دل کارگرها را هم گرم می‌کرد. ولی آنها با سر و صداهایی که در شهر بود، سست می‌شدند، و تنها وقتی مهندس با آنها بود زمین‌گودتر می‌شد.

از طرف دیگر مهندس باید راه چرخ‌داری را که چند جای آن، ریزش کرده بود، چوب بست می‌زد. به این ترتیب از هر راهی که ممکن بود، سعی می‌کرد اسرار وحشتناک معدن و قربانی‌های آن و احتمالاً زنده‌ای را که در آن بودند بیرون بکشد.

روز هفتم، پس از جابجایی دو کارگر، کارگری که می‌خواست شروع به کندن زغال‌سنگ کند، خیال می‌کند که صدای ضعیفی می‌شنود. صدای ضربه‌های خفیفی بود؛ به جای آن که کلنگش را بکوبد، آن را در هو ننگه می‌دارد و گوشش را

به زغال سنگ می‌چسباند. سپس فکر می‌کند که اشتباه کرده است و یکی از دوست‌هایش را صدا می‌کند تا او هم گوش کند. هر دو ساکت می‌مانند؛ پس از لحظه‌ای، صدای خفیفی می‌شنوند که به فاصله‌های منظم تکرار می‌شود. صدا به آنها می‌رسید.

به زودی خبر، دهان به دهان می‌چرخد. اما بیشتر مردم فکر می‌کنند شایعه است. سرانجام خبر به مهندس می‌رسد و او با عجله خود را به حفره می‌رساند. خدایا! پس راست بود! آن زیر مردانی بودند که او با ایمان خود، آنها را نجات می‌داد! بسیاری از مردم، دنبال او راه می‌افتند. مهندس از میان کارگرها راه باز می‌کند و گوش می‌دهد. اما آن قدر هیجان زده بود و می‌لرزید که چیزی نمی‌شنود. با ناامیدی می‌گوید: من چیزی نمی‌شنوم.

یکی از کارگرها می‌گوید: روح معدن است. او می‌خواهد به ما کلک بزند و این ضربه‌ها را می‌کوبد تا ما را گول بزند.

ولی دو کارگری که اول از همه، صدا را شنیده بودند، سر حرف خود می‌ایستند و می‌گویند که اشتباه نکرده‌اند و ضربه‌ها از داخل زمین، به ضربه‌های آن دو پاسخ داده است. آن دو در کار خود مردهایی کارگشته بودند و می‌شد روی حرفشان حساب کرد.

مهندس، مردمی را که دنبالش آمده بودند، بیرون می‌کند و همین‌طور کارگرهایی را که برای بردن خاک‌ها زنجیروار ردیف شده بودند. او هیچ‌کس را جز آن دو کارگر، پیش خود نگه نمی‌دارد.

سپس آنها با کلنگ، ضربه‌هایی بسیار محکم و با فاصله‌ی منظم می‌کوبند. نفس‌هایشان را در سینه حبس می‌کنند و خود را به زغال سنگ‌ها می‌چسبانند. پس از لحظه‌ای انتظار، قلبشان را هیجان تب‌آلودی فرامی‌گیرد. ضربه‌هایی ضعیف و تند به ضربه‌هایشان پاسخ می‌دهد.

- باز هم ضربه بزنید. ضربه‌هایتان با فاصله باشد تا خوب مطمئن شوید که

بازتاب ضربه‌های خودتان نیست.

آن دو می‌کوبند. خیلی زود، همان ضربه‌های موزون که بار قبل جوابشان را داده بود، دوباره به آنها جواب می‌دهد.

دیگر هیچ جای شکی باقی نمانده بود، مردانی زنده مانده بودند و می‌شد نجاتشان داد.

این خبر مثل بمب در شهر می‌ترکد. جمعیت به طرف ترویر می‌دویدند. این جمعیت، شاید بیشتر و هیجان زده‌تر از جمعیت روز حادثه بودند. زن‌ها و بچه‌ها، مادرها و پدرهای قربانی‌ها، ترسان و لرزان اما پر از امید در لباس‌های عزایشان، می‌آیند. چند نفر زنده بودند؟ شاید خیلی. بدون شک عضو خانواده‌ی شما یا عضو خانواده‌ی من، زنده است.

می‌خواستند مهندس را ببوسند. ولی او نسبت به شادی آنها، بسیار خونسرد و خوددار ماند. همان‌طور که در برابر شک و تردید و ریشخندهایشان مانده بود. او به هیچ چیز جز نجات فکر نکرده بود. مهندس برای این که مردم فضول و پدر و مادرها را پراکنده کند از سربازها می‌خواهد تا اطراف کارگاه را محاصره کنند.

صداهایی که می‌آمد آن قدر ضعیف بود که امکان نداشت بتوانند محل آن را تشخیص دهند. ولی همان اشاره کافی بود تا بفهمند کارگرهایی که از سیل فرار کرده بودند، به یکی از سه مجرای دالان کارگاه‌های قدیمی پناه برده‌اند. دیگر یک سوراخ آنها را به طرف زندانی‌ها هدایت نمی‌کرد، سه سوراخ باید می‌کنند تا به سه مجرا دسترسی پیدا کنند. قرار شد وقتی کار آن قدر پیش رفت که بتوانند صدا را بهتر تشخیص دهند. سوراخ‌های بی‌فایده را رها کنند و نیروی‌شان را روی سوراخ اصلی متمرکز کنند.

کار با شور و حرارت بیشتر از سرگرفته شد و شرکت‌های مجاور، بهترین کارگرهای کلنگ‌زن خود را به ترویر فرستادند.

کارگرها با امیدواری به کندن سوراخ‌ها پرداختند و امیدشان وقتی بیشتر شد

که به دالان رسیدند، چون آب در چاه‌ها پایین آمده بود.

هنگامی که ما، صدای ضربه‌های مهندس را از درون مجرا شنیدیم، همان حالی به ما دست داد که هنگام شنیدن صدای کارکردن واگن‌های تخلیه‌کننده در چاه‌ها، به ما دست داده بود. فریاد نجات! از گلویمان بیرون آمد. خیال کردیم همان موقع می‌خواهند ما را بیرون بیاورند.

سپس همان اتفاقی که در مورد واگن‌های تخلیه‌کننده‌ی آب افتاده بود، پیش آمد. پس از آن امیدواری لحظه‌ای، ناامیدی وجودمان را پر کرد.

صدای کلنگ‌ها خبر از این می‌داد که کارگرها، هنوز خیلی از ما دورند. بیست‌متر یا شاید هم سی‌متر. چه قدر طول می‌کشید تا این توده را سوراخ کنند؟ ارزیابی‌های ما متفاوت بود: یکی می‌گفت یک ماه، دیگری می‌گفت یک هفته، شش روز. چگونه یک ماه، یک هفته، یا شش روز صبر می‌کردیم؟ کدام یک از ما، شش روز دیگر هم زنده می‌ماند؟ چند روز بدون غذا زنده می‌ماندیم؟

باز هم تنها استاد بود که با شهامت حرف می‌زد. ولی با گذشت زمان در ماندگی و ضعف ما، بر او هم چیره شد و هرچه می‌گذشت نیروی او کم‌تر می‌شد. ما فقط می‌توانستیم یک شکم سیر آب بنوشیم، ولی چیزی برای خوردن نداشتیم و گرسنگی آن قدر بر ما فشار می‌آورد که مجبور شدیم خرده چوب‌های گندیده در آب را بخوریم.

کاروری که از همه‌ی ما گرسنه‌تر بود، لنگه‌ای از چکمه‌اش را برید و مدام تکه‌های چرم را می‌جوید.

من که می‌دیدم گرسنگی، دوست‌هایم را وادار به چه کارهایی می‌کند، ترسی بر ترس‌های دیگرم اضافه شده بود. ویتالی داستان‌هایی در مورد کشتی شکسته‌ها، برایم گفته بود: او همان قدر که روی زمین سفر می‌کرد، دریاها را هم طی کرده بود. وقتی گرسنگی ما را آزار می‌داد، یک داستان مدام در خاطرم بود و راحت نمی‌گذاشت. در این داستان، ملوانان خود را به جزیره‌ای ماسه‌ای رسانده

بودند که کوچک ترین خوردنی در آن پیدا نمی شد. آنها شاگرد ملاح را که پسرکی بود کشته و خورده بودند. با شنیدن فریادهایی که همراهانم از گرسنگی سر می دادند، از خودم می پرسیدم از کجا معلوم است که من هم به چنان سرنوشتی دچار نشوم و روی جزیره ی زغال سنگیمان، خورده نشوم؟ از عمو گاسپار و استاد خیالم راحت بود که از من دفاع می کردند؛ ولی پژه، برگونو و کاروری، چه؟ به خصوص کاروری با آن دندان های بزرگ و سفیدش که روی تکه های چرم، تیز می شد. به او هیچ اعتمادی نداشتم.

بی تردید، این ترس ها، دیوانگی بود. ولی در آن شرایطی که بودیم عقل سلیم و منطق، فکر ما را هدایت نمی کرد.

چیزی که بر وحشت های ما می افزود، کمبود نور بود. روغن چراغ هایمان، یکی پس از دیگری تمام می شد. سرانجام تنها دو چراغ ماند. استاد تصمیم گرفت که آنها را روشن نکند مگر در موقعیتی که به آن نیاز داشتیم. حالا دیگر، تمام مدت را در تاریکی به سر می بردیم.

دیگر نه تنها غم انگیز بلکه خطرناک هم بود. چون اگر یک حرکت ناشیانه می کردیم، در آب می افتادیم.

روی هر پاگرد سه نفر نشسته بودند و جای ما کمی بازتر شده بود: من بین عمو گاسپار و استاد بودم.

درست لحظه ای که نیمه خواب بودم، با شنیدن صدای استاد که آهسته حرف می زد و انگار خواب می دید، غافلگیر شدم. بیدار شدم و گوش دادم.

- این جا پر از ابر است. چیزهایی زیباتر از ابر. این ها آدم هایی هستند که دوستشان ندارند؛ من دوستشان دارم. آه! آه! باد می آید. چه بهتر! من باد را هم دوست دارم.

آیا او خواب می دید؟ با دست تکانش دادم، ولی او ادامه داد: خواهش می کنم به من یک املت شش تخم مرغی بدهید! هشت تا باشد! دوازده تایش کنید! در راه

برگشت، همه‌اش را تا ته می‌خورم.

- عمو گاسپار! می‌شنوید؟

- خواب می‌بیند.

- نه! بیدار است.

- چرت و پرت می‌گوید.

- مطمئن باشید که بیدار است.

- هه! استاد؟

- می‌خواهی با من شام بخوری، گاسپار؟ بیا. تنها به تو خبر می‌دهم که باد تندی می‌آید.

- او عقلش را از دست داده است. گرسنه است و تب دارد.

برگونیو گفت: نه، او مرده است. روحش دارد حرف می‌زند. می‌بینید؟ او این‌جا

نیست. باد کجاست، استاد؟ باد شمال است؟

پژه فریاد زد: باد شمال وجود ندارد!

یعنی همه عقلشان را از دست داده بودند؟ دیوانه شده بودند؟ ولی اگر به جان

هم می‌افتادند و همدیگر را می‌کشتند، چه می‌شد؟

- استاد، دوست دارید آب بخورید؟

- نه، متشکرم! با امتلم، آب هم می‌خورم.

مدت زیادی، هر سه، با هم حرف زدند و حرف‌هایشان هیچ تناسبی نداشت.

میان حرف‌های بی‌سر و ته‌شان، مدام این کلمات تکرار می‌شد: خوردن، بیرون رفتن، آسمان، باد.

ناگهان به فکر رسید که چراغ را روشن کنم. چراغ و کبریت‌ها کنار استاد

بودند. آنها را برداشتم. چراغی را که آنها خاموش کرده بودند، به زحمت روشن

کردم. بعد از لحظه‌ای سکوت، آنها پرسیدند که چه اتفاقی افتاده است. انگار از

خوابی پریده باشند.

عمو گاسپار گفت: شما هذیان می گفتید.

- چه کسی؟

- تو، استاد! تو و پژه و برگونو می گفتید که بیرون هستید و باد می آید.

هر چند وقت یک بار به دیواره مجرا می کوبیدیم تا به نجات دهنده های خود بگوییم که ما زنده ایم و صدای کلنگ هایشان را که بی وقفه بر زغال سنگ ها می کوبند، می شنویم. ولی صدای ضربه های آنها بسیار آهسته بود و معلوم می شد که هنوز از ما دورند.

وقتی چراغ روشن شد، من پایین رفتم تا چکمه را پر از آب کنم. به نظرم رسید که آب، چند سانتی متر در سوراخ پایین رفته است.

- آب پایین رفته است!

- خدای من!

یک بار دیگر، ما از شدت امیدواری از خود بیخود شدیم. می خواستیم چراغ را روشن بگذاریم تا پایین رفتن آب را ببینیم. ولی استاد موافقت نکرد. فکر کردم همین حالا درگیری پیش می آید. ولی استاد هیچ وقت بدون دلیل قانع کننده از ما چیزی نمی خواست.

- ما بعد، چراغ را لازم داریم. اگر آن را حالا و بی دلیل روشن کنیم، وقتی به آن نیاز داشتیم چه کار کنیم؟ تازه، آب خیلی کند پایین می رود. نباید انتظار داشته باشید که یک باره پایین برود. ما نجات پیدا می کنیم. پس شهادت داشته باشید. ما هنوز سیزده کبریت دیگر داریم. هر بار که خواستیم چراغ را روشن کنیم، از آنها استفاده می کنیم.

چراغ خاموش شد. همه ما مقدار زیادی آب نوشیده بودیم. دیگر هذیان به سراغمان نمی آمد. ساعت های طولانی و شاید روزها، بی حرکت نشستیم. تنها صدای کلنگ ها که سرایشی را می کردند و صدای واگن ها در چاه ها، نشان زنده بودن ما بود. این صداها، به طور نامحسوسی، قوی تر و قوی تر می شد. آب پایین

می‌رفت و آنها به ما نزدیک‌تر می‌شدند آیا به موقع می‌رسیدند؟ اگر کار نجات‌دهنده‌های ما، لحظه به لحظه، به نتیجه نزدیک‌تر می‌شد، ضعف و ناتوانی ما هم، لحظه به لحظه، بیشتر و دردناک‌تر می‌شد. هم ضعف جسمی بود و هم ضعف روحی. از روز سیل رفقایم هیچ چیز نخورده بودند. و از همه وحشتناک‌تر آن‌که ما هوایی را تنفس می‌کردیم که با هوای تازه، عوض نمی‌شد و روز به روز تنفس در آن، سخت‌تر و مضرتر می‌شد. خوشبختانه هرچه آب پایین‌تر می‌رفت، فشار هوا کم‌تر می‌شد. اگر این فشار مثل ساعت‌های اول می‌ماند، به یقین ما خفه می‌شدیم. بنابراین اگر نجات پیدا می‌کردیم، مدیون فرزی و چالاکی مدیریت و مرتب کردن کارها، بودیم.

صدای کلنگ‌ها و واگن‌ها، مانند تیک تیک ساعت، منظم بود و هر بار که در کار وقفه‌ای می‌افتاد، هیجان تب‌آلودی ما را فرا می‌گرفت. یعنی ما را رها کرده بودند یا به مشکلی حل‌نشده برخورد کرده بودند؟ در یکی از همین وقفه‌ها، صدای مهیبی برخاست. سر و صدای بلندی بود.

کاروری فریاد زد: در معدن آب می‌ریزد.
استاد گفت: آب نیست.

- پس چه چیزی است؟

- نمی‌دانم. ولی می‌دانم که آب نیست.

با این‌که عقل و فراست و درستی حدس‌های استاد، بارها برای مان ثابت شده بود، ولی اگر، دلیل قانع‌کننده‌ای برای حرف خود نمی‌آورد، حرفش را باور نمی‌کردیم. این بار هم استاد دلیل این سر و صدا را نمی‌دانست، (ما بعدها فهمیدیم که این صدا از چرخ‌دنده‌های دستگاه تهویه‌ای بوده است که برای کارگران هوای تازه می‌فرستاده است). از فکر این‌که سیل آمده است، همان وحشت دیوانه‌وار وجود ما را فرا گرفت.

- چراغ را روشن کن!

- فایده ندارد.

- روشن کن، روشن کن!

او باید اطاعت می کرد. چون این دستوری بود که همه یک صدا می دادند. در نور چراغ، دیدیم که آب بالا نیامده است و بیشتر پایین می رود. استاد گفت: می بینید؟

- بالا می آید این بار دیگر می میریم.

- کاش زودتر تمام کند. من که دیگر طاقت ندارم.

- استاد، چراغ را بده می خواهم برای زن و بچه هایم نامه ای بنویسم.

- برای من هم بنویس.

- برای من هم، همین طور.

این، برگونو بود که می خواست قبل از مرگش برای خانواده اش نامه بنویسد. او در جیبش یک تکه کاغذ و ته مدادی داشت.

- می خواهم بنویسم ما، من، گاسپار، پژه، استاد، کاروری و رمی، در حفره زندانی شده ایم. و به زودی می میریم... من برگونو، از خدا می خواهم که مراقب همسر بیوه ام و پدر فرزندان یتیمم باشد و برایشان دعا می کنم.

- تو، گاسپار؟

- گاسپار همه دار و ندار خود را به برادرزاده اش آکسی می بخشد.

- پژه همسر و فرزندان را به خدای مهربان، مریم مقدس و شرکت می سپارد.

- تو، استاد؟

استاد غمگین گفت: من کسی را ندارم. کسی برای من اشک نمی ریزد.

- تو، کاروری؟

کاروری فریاد زد: من وصیت می کنم که شاه بلوط هایم را قبل از این که بو بدهند، بفروشند.

- کاغذ ما، برای این چرند پرندها نیست.

- من چرند و پرند نگفتم.

- تو کسی را نداری که بخواهی او را ببوسی؟ مثلاً مادرت.

- مادرم، وارث من است.

- و تو، رمی؟

- رمی، کاپی و چنگش را به ماتیا می‌دهد. آلکسی را می‌بوسد و از او می‌خواهد که به دنبال لیز برود و او را ببوسد و یک شاخه گل خشک شده را که در جیب کتش است، به او بدهد.

- حالا همه امضاء کنیم.

پژده گفت: من صلیب می‌کشم.

وقتی همه کاغذ را امضاء کردند، برگونو گفت: حالا خواهش می‌کنم که بگذارید در آرامش بمیرم. هیچ حرفی با من نزنید. خدا نگهدار، دوستان.

سپس از پاگرد خود، به پاگرد ما آمد، همه ما را در آغوش گرفت و بوسید و دوباره به پاگرد بالایی برگشت، پژده و کاروری را بغل کرد و بوسید. سپس با خاک‌ها کپه‌ای درست کرد و سرش را روی آن گذاشت، دراز کشید و دیگر تکان نخورد. هیجان نامه و احتمال مرگ برگونو شهامت را از دل‌مان برد.

با این حال ضربه‌های کلنگ، رفته‌رفته، واضح‌تر می‌شدند و به‌طور یقین، آن قدر به ما نزدیک شده بودند که ممکن بود به زودی به ما برسند. استاد که می‌خواست به ما قوت قلب دهد، همه‌چیز را برایمان توضیح داد. اما پژده گفت: اگر آنها آن قدر که می‌گویی به ما نزدیک باشند، باید صدایشان را بشنویم، در حالی که نمی‌شنویم. آنها هم صدای ما را نمی‌شنوند.

- ممکن است که آنها در چندمتری ما باشند و ما صدایشان را نشنویم. این دیگر بستگی به نوع توده‌ای دارد که قرار است از آن بگذرند.
- یا به فاصله.

با این حال، آب، مدام، پایین می‌رفت و به زودی فهمیدیم که آب از سقف دالان‌ها هم پایین تر رفته است. همان موقع، روی سنگ‌های سقف مجرا، صدای تراشیدن شنیدیم و آب شلپ‌شلپ کرد. انگار چند تکه کوچک زغال سنگ در آن، افتاد. چراغ را روشن کردیم. موش‌هایی را دیدیم که پایین مجرا، می‌دویدند. آنها هم، مثل ما، به جایی که هوا بود، فرار کرده بودند و هنگامی که آب پایین آمده بود، پناهگاهشان را رها کرده و دنبال غذا آمده بودند. اگر آنها توانسته بودند تا جایی که ما بودیم، بیایند، معنایش این بود که آب دیگر از سقف دالان‌ها پایین تر آمده است.

این موش‌ها در زندان ما، مانند همان کبوتری بودند که در کشتی نوح پیدا شده و پایان طوفان را مزده داده بود.

استاد به پاگرد بالا رفت و به برگونو گفت: برگونو، شجاع باش! سپس برایش توضیح داد که چگونه این موش‌ها خبراز رهایی نزدیک ما، می‌دهند.

ولی این خبر برای برگونو جالب نبود. او گفت: اگر قرار است که امید ما باز هم به ناامیدی تبدیل شود، دوست دارم که امیدوار نشوم. من منتظر مرگم. من دلم می‌خواست پایین بروم تا پایین رفتن آب را بهتر ببینیم. این پس‌رفت آب محسوس بود و حالا دیگر فضای زیادی بین آب و سقف دالان، خالی شده بود.

کاروری به من گفت: چند تا موش شکار کن تا آنها را بخوریم. ولی من برای شکار موش، زیاد فرز نبودم. با این حال امیدواری به من جانی دوباره بخشیده بود و فضای خالی دالان، فکری به سرم انداخت که تکانم داد. تند از مجرا بالا رفتم.

- استاد! من نقشه‌ای دارم. حالا که موش‌ها می‌توانند به دالان بروند، معلوم می‌شود که ما هم می‌توانیم.

من تا نردبان شنا می‌کنم. از آنجا می‌توانم بقیه را صدا کنم. آنها صدایم را می‌شنوند و به کمکمان می‌آیند. این کار زودتر از کندن سرایشی انجام می‌شود. - من به تو اجازه نمی‌دهم.

- ولی استاد همان طور که شما راه می‌روید، من شنا می‌کنم. من توی آب مثل ماهی شنا می‌کنم.

- خوب، با هوای بد چه کار می‌کنی؟

- وقتی موش‌ها می‌توانند بروند، پس هوا برای من هم زیاد بد نیست.

پژده فریاد زد: برو، رمی! من ساعتی را به تو می‌دهم.

استاد پرسید: گاسپار، تو نظرت چیست؟

- هیچ. اگر او فکر می‌کند که می‌تواند تا نردبان‌ها برود، من حق ندارم مانع او شوم.

- اگر غرق شود، چه؟

- اگر به جای این که این‌جا در انتظار بمیرد، نجات پیدا کند، چه؟

استاد کمی فکر کرد، سپس دستم را گرفت و گفت: تو کوچولو شجاعی هستی. هر کار می‌خواهی، بکن. من فکر می‌کنم که تلاش تو غیرممکن است. ولی این اولین بار نیست که غیرممکن، ممکن می‌شود. بیا، همه ما را ببوس.

من، او و عمو گاسپار را بوسیدم. لباس‌هایم را درآوردم و در آب رفتم.

قبل از آن که شروع به شنا کنم، گفتم: شما مدام فریاد بزنید. صدای شما مرا راهنمایی می‌کند.

یعنی فضای خالی زیر سقف دالان چه قدر بود؟ آن قدر زیاد بود که من بتوانم راحت حرکت کنم؟ مشکل همین بود. چند دست و پا زدم و فهمیدم می‌توانم آرام شنا کنم تا سرم به سقف نخورد. ماجرای را شروع کرده بودم که ممکن بود آخر آن آزادی یا مرگ باشد.

من برگشتم و روشنایی چراغ را که در آب‌های سیاه، منعکس می‌شد، دیدم. آنجا یک فانوس دریایی داشتم.

استاد فریاد زد: خوب شنا می کنی؟

- بله.

من با احتیاط پیش می رفتم.

مشکل مسیری بود که باید دنبال می کردم. من راه را بلد بودم، ولی نباید در تاریکی آن را گم می کردم. سقف و دیوارهای دالان، برای هدایت من کافی نبود. ولی روی خاک، نشانه‌ای داشتم که بسیار مطمئن بود، آن هم ریل‌ها بودند. مطمئن بودم که با دنبال کردن آنها، نردبان‌ها را پیدا می کنم.

که گاهی پاهایم را پایین می بردم و وقتی پاهایم به میله‌های آهنی می خورد، دوباره روی آب دراز می کشیدم. ریل‌ها زیر پایم بودند و صدای رفقایم، پشت سرم. پس گم نشده بودم.

ضعیف شدن صدای دوستانم و قوی تر شدن صدای واگن‌های تخلیه کننده، به من می فهماند که پیش می روم. سرانجام دوباره روشنایی روز را می دیدم و دوستانم را نجات می دادم! این فکر، نیرویم را بیشتر می کرد.

وسط دالان، شناکنان می رفتم. و هر چند مدت یک بار پاهایم را پایین می بردم تا به ریل‌ها برخورد. از تماس پاهایم با ریل‌ها احساس خوشحالی می کردم. اما ناگهان حس کردم که پایم به ریل‌ها نمی خورد. زیر آب رفتم تا با دستم آنها را پیدا کنم. ولی بی فایده بود. از این دیوار به آن دیوار رفتم. ولی چیزی پیدا نمی کردم. اشتباه کرده بودم. بی حرکت ماندم تا راه را تشخیص دهم. صدای دوستانم مثل زمزمه بسیار ضعیفی به سختی به من می رسید.

نفسی تازه کردم و دوباره زیر آب رفتم. ولی مثل بار اول، این بار هم نتیجه‌ای نگرفتم. ریل‌ها نبودند. من دالان را اشتباه آمده بودم. باید برمی گشتم. ولی چگونه؟ دوستانم دیگر فریاد نمی زدند یا من صدایشان را نمی شنیدم؛ فرقی نمی کرد. در حالی که از نگرانی فلج شده بودم، لحظه‌ای ایستادم. نمی دانستم از کدام طرف بروم. گم شده بودم. آن هم در این شب سیاه، زیر این تاق‌های هلالی شکل

سنگین و در آبی که مثل یخ سرد بود. ولی ناگهان صدای فریادها از سرگرفته شد و من فهمیدم که از کدام طرف باید برگردم.

در راه برگشت، حدود دوازده بار دست و پا زدم و دوباره زیر آب رفتم و ریل‌ها را پیدا کردم. پس همین جا بود که ریل‌ها دوشاخه می‌شد. دنبال لوح گشتم پیدایش نکردم. دنبال جسد کارگرهایی گشتم که باید در دالان می‌بودند. چپ و راست به دیواره برخورد می‌کردم. ریل‌ها کجا بودند؟ آنها را تا ته دنبال می‌کردم ولی ناگهان قطع می‌شدند. فهمیدم راه‌آهن خراب شده است و من دیگر راهنمایی ندارم. در این شرایط، نقشه‌ی من عملی نبود. چاره‌ای نداشتم جز آن که برگردم. قبلاً این راه را آمده بودم و می‌دانستم که خطری ندارد. برای این که زودتر به مجرا برسم، تند شنا می‌کردم. صدای دوستانم، مرا راهنمایی می‌کرد. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، به نظر می‌رسید که صدای آنها، اطمینان‌بخش‌تر می‌شود. انگار خبرهای خوشی داشتند. به زودی وارد مجرا شدم و من هم به نوبت خود، فریاد زدم.

استاد داد زد: آمد، آمد!

-گذرگاه را پیدا نکردم.

-مهم نیست؛ از بالا دارند به ما می‌رسند. صدای داد و فریاد ما را می‌شنوند؛

ما هم صدای آنها را می‌شنویم. به زودی می‌توانیم با هم حرف بزنیم.

به سرعت از مجرا بالا رفتم و گوش دادم. صدای ضربه‌ی کلنگ‌ها خیلی قوی‌تر شده بود و فریاد کارگرها که جواب ما بود، خیلی ضعیف به گوش می‌رسید. ولی با این حال بسیار واضح‌تر شده بود. از خوشحالی بالا پریدم، اما سردم بود. چون لباس گرمی نبود که خود را با آن خشک کنم، مرا تاگردن زیر خرده زغال سنگ‌ها، دفن کردند. زغال سنگ همیشه مقداری گرما در خود ذخیره دارد. سپس عمو گاسپار و استاد، محکم مرا به خود فشردند. من هم جریان کاوش خود را و این که چگونه ریل‌ها را گم کرده بودم تعریف کردم.

- جرأت کردی زیر آب بروی؟

- چرا نکنم؟ ولی بدبختانه چیزی پیدا نکردم.

ولی آن قدر که این موضوع آن وقت اهمیت داشت، حالا مهم نیست. چون اگر ما از راه دالان نجات پیدا نکردیم، از بالای سرمان این کار انجام شد.

فریادهایی که از بیرون می آمد، آن قدر واضح شده بود که امیدوارم بودیم صدایمان را بشنوند. خیلی زود، این سه کلمه را که آرام تلفظ شد، شنیدیم: چند نفر هستید؟

بین ما صدای عمو گاسپار قوی تر و روشن تر بود. قرار شد او جواب دهد.

- شش!

لحظه ای سکوت برقرار شد. بدون تردید، کسانی که بیرون بودند، امیدوار بودند عدد بزرگ تری بشنوند.

عمو گاسپار فریاد زد: عجله کنید! ما آخر خطیم!

- اسم هایتان چیست؟

او اسم هایتان را گفت: برگونو، پژه، استاد، کاروری، رمی، گاسپار.

برای کسانی که آن بیرون، در انتظار نجات ما بودند، این لحظه، لحظه ای حساسی بود. وقتی آنها فهمیدند که بزودی می توانند با ما ارتباط برقرار کنند، همه ی پدر و مادرها، دوست های کارگرهای زیر سیل رفته، خودشان را به آنجا رسانیده بودند. سربازها با زحمت، آنها را دم در کارگاه نگه داشته بودند.

زمانی که مهندس خبر داده بود که ما فقط شش نفریم، ناامیدی دردناکی آنها را فراگرفت، ولی هر کدام برای خود، امیدی داشتند، چون ممکن بود، بین این شش نفر، کسی باشد که منتظرش بودند. مهندس نام های ما را تکرار کرده بود. افسوس، از صد و بیست مادر و همسر، تنها چهار نفر، امیدشان به حقیقت پیوسته بود. چه اندوهی! چه اشک فراوانی!

ما هم از جایی که بودیم، می خواستیم بفهمیم که چند نفر نجات یافته اند.

عمو گاسپار پرسید: چند نفر نجات پیدا کرده‌اند؟

جوابی نیامد.

پژده گفت: بپرس پی‌یر کجاست؟

عمو گاسپار پرسید، ولی مثل پرسش اول، این هم، بی‌جواب ماند.

- آنها نشنیدند.

- بگو که نمی‌خواهند جواب دهند.

پرسشی داشتم که خیلی آزارم می‌داد. گفتم: بپرسید چند روز است که

این جاییم؟

- چهارده روز.

چهارده روز؟! نهایت آن چه که ارزیابی کرده بودیم، پنج یا شش روز بود.

- حالا دیگر چیزی نمانده است. شهادت داشته باشید. دیگر حرف نزنید. کار

عقب می‌افتد. چند ساعت دیگر، باز صحبت می‌کنیم.

من فکر می‌کردم که اسارت‌مان طولانی‌تر و دردناک‌تر شده است. هر ضربه‌ی

کلنگ، به نظرمان ضربه‌ی آخر بود. بعد از آن صدای ضربه دیگری می‌آمد و پس

از آن، باز هم یک ضربه دیگر. گه‌گاهی به سؤال و جواب مشغول می‌شدیم.

- شما گرسنه‌اید؟

- بله، خیلی گرسنه‌ایم.

- می‌توانید صبر کنید؟ اگر خیلی ضعف دارید، با میل زمین را سوراخ

می‌کنیم و برایتان آب‌گوشت می‌فرستیم. ولی اگر این کار را بکنیم، دیرتر آزاد

می‌شوید. اگر بتوانید صبر کنید، زودتر آزاد می‌شوید.

- صبر می‌کنیم. عجله کنید.

کار واگن‌ها، یک دقیقه هم قطع نمی‌شد و آب به‌طور منظم پایین می‌رفت.

استاد گفت: خبر بده که آب پایین آمده است.

- خودمان می‌دانیم. چه از این راه و چه از راه دالان، به زودی به شما

می‌رسیم.

ضربه‌های کلنگ آرام‌تر شده بود. به‌طور حتم، دست به دست می‌کردند تا سوراخی ایجاد کنند. چون ما موقعیت‌مان را برایشان توضیح داده بودیم. می‌ترسیدند سنگ‌ها ریزش کنند و روی سرمان بریزند و ما را زخمی کنند. و یا این‌که با خاک‌ها، در آب پرت‌مان کنند.

استاد برای ما توضیح داد: علاوه بر این‌ها، خطر انبساط هوا هم ما را تهدید می‌کند. این انبساط، سوراخی درست می‌کند و هوا با شتاب، مانند گلوله‌ی توپ از آن وارد می‌شود و همه‌چیز را زیر و رو می‌کند. می‌بایست خیلی احتیاط کنیم و مثل کارگرهای کلنگ‌زن همیشه بیدار بمانیم.

در اثر سستی توده که به دلیل ضربه‌های کلنگ، ایجاد شده بود، تکه‌های کوچک زغال‌سنگ از بالای مجرا، کنده می‌شدند و روی سرایشیبی مجرا، لیز می‌خوردند و در آب می‌افتادند.

عجیب آن بود که هرچه به لحظه آزادی نزدیک‌تر می‌شدیم، ضعیف‌تر می‌شدیم. من که دیگر نمی‌توانستم خودم را نگه دارم و در همان بستر خرده زغال‌سنگی دراز کشیده بودم حتی نمی‌توانستم روی دست‌هایم بلند شوم. و با این که سردم نبود، می‌لرزیدم.

سرانجام چند تکه زغال‌سنگ بزرگ، کنده شد و روی ما افتاد. بالای مجرا، دهانه‌ای باز شد و نور چراغ‌ها ما را کور کرد. ولی ناگهان دوباره در تاریکی فرو رفتیم؛ جریان هوا وحشتناک بود. گردبادی بود که بر تکه‌های زغال‌سنگ و هرچه که سر راهش بود و نبود، می‌وزید و آنها را با خود می‌برد.

- جریان هواست. نترسید! چراغ‌ها را دوباره، بیرون، روشن می‌کنیم. کمی صبر کنید.

صبر! باز هم صبر! ولی درست همان موقع صدایی در آب دالان، بلند شد. بی‌اختیار برگشتم. روشنایی شدیدی دیدم که روی آبی که شلپ‌شلپ می‌کرد،

در حرکت بود.

فریاد زدند: موفق شدیم! موفق شدیم!

درست زمانی که کارگران موفق شده بودند از بالا دستشان را به طرف ما دراز کنند، از راه دالان هم به ما رسیده بودند.

سردسته‌ی آنها مهندس بود. او قبل از همه از مجرا بالا آمد و پیش از این که بتوانم یک کلمه حرف بزنم، در آغوشش بودم. درست به موقع بود. قلبم داشت از کار می‌افتاد. با این حال، آنقدر به هوش بودم که متوجه شدم مرا با خود می‌برند. سپس وقتی از دالان مسطح گذشتیم، مرا در پتو پیچیدند. چشم‌هایم بسته بود ولی ناگهان در چشم‌هایم احساس ناراحتی کردم. مجبور شدم آنها را باز کنم. روز بود. ما در هوای آزاد بودیم.

درست همان موقع یک چیز سفید خود را روی من انداخت. کاپی بود که با یک جهش از دست‌های مهندس بیرون پریده بود و صورتم را می‌لیسید. همان موقع، حس کردم که کسی، دست راستم را گرفته است و مرا می‌بوسد. یک صدای ضعیف می‌گفت: رمی!

به دور و برم نگاه کردم، جمعیت زیادی را دیدم که در دو ردیف فشرده شده بودند و میان آن دو ردیف، راه عبوری باز بود. جمعیت ساکت بودند. از قبل به آنها سفارش کرده بودند که با سر و صدایشان، ما را هیجان زده نکنند. ولی رفتار و نگاهشان، به جای لب‌هایشان حرف می‌زد. به نظرم رسید که در ردیف اول لباس‌های رسمی سفید و تزئینات طلایی می‌بینم که در نور خورشید می‌درخشند. این‌ها روحانی‌های ورس بودند که در ورودی معدن ایستاده بودند و برای نجات جان ما دعا می‌کردند. وقتی ما را بیرون آوردند، آنها روی خاک زانو زدند. در این چهارده روز زمین دیگر خشک شده و اثری از سیل نبود.

بیست تا دست دراز شد تا مرا بگیرد. ولی مهندس نمی‌خواست مرا بدهد و مغرور از پیروزی‌اش، با خوشحالی و سربلندی، مرا تا اتاقی که در آن

تختخواب‌هایی آماده کرده بودند، برد.

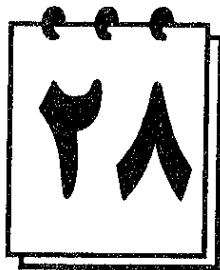
دو روز بعد که من حالم خوب شده بود و با ماتیا، آلکسی و کاپی، در خیابان‌های ورس گردش می‌کردم، همه سر راهم می‌ایستادند تا نگاهم کنند. بعضی‌ها به طرفم می‌آمدند و با چشمانی اشک‌آلود، دستم را می‌فشردند. برخی دیگر سرشان را برمی‌گرداندند. آنها عزادار بودند و با تلخی از خود می‌پرسیدند که چرا این پسرک یتیم باید زنده بماند، در حالی که پدر یا پسر خانواده‌ای در معدن مرده باشد و جسدش هنوز در آب‌ها شناور باشد.

ولی بین این‌ها، کسانی هم بودند که واقعاً مزاحمم می‌شدند. آنها مرا به شام یا به قهوه‌خانه دعوت می‌کردند و می‌گفتند: هرچه برایت پیش آمده، برای ما تعریف کن.

دعوت آنها را نمی‌پذیرفتم و از آنها تشکر می‌کردم. چون درست نمی‌دانستم که با چنین وضعی خاطره‌های خود را برای آدم‌های بی تفاوت تعریف کنم. آدم‌هایی که خیال می‌کردند با یک شام یا یک فنجان قهوه مزد مرا می‌دهند. به علاوه، من بیشتر دوست داشتم بشنوم تا این که تعریف کنم. به حرف‌های آلکسی و ماتیا گوش می‌کردم. آنها به من می‌گفتند، هنگامی که ما زیرزمین بودیم، روی زمین چه اتفاق‌هایی افتاده بود. آلکسی گفت: من از این فکر که تو به خاطر من مرده‌ای، داشتم خرد می‌شدم. آخر فکر می‌کردم که به راستی مرده‌ای. ماتیا می‌گفت: من که هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو مرده باشی. نمی‌دانستم که آیا خودت از معدن، زنده بیرون می‌آیی یا موفق می‌شوند که به موقع تو را نجات دهند. به هر حال هرچه بود، خیال می‌کردم که تو نمی‌گذاری که به همین راحتی غرق شوی و اگر کار نجات تند پیش برود، تو را گوشه‌ای پیدا می‌کنند. برای همین هم، وقتی آلکسی ناراحت بود و گریه می‌کرد، من موضوع راهیجانی می‌کردم و به خودم می‌گفتم، او هنوز نمرده است، ولی ممکن است بعد از این بمیرد... از مردم می‌پرسیدم، آدم چند روز بدون غذا زنده می‌ماند؟ چه قدر طول می‌کشد تا آب‌ها

را خالی کنند؟ چه قدر طول می‌کشد تا زمین را سوراخ کنند و به آنها برسند؟ ولی هیچ‌کس، آن‌طور که دلم می‌خواست، جواب نمی‌داد. وقتی اسم شما را پرسیدند و مهندس، بعد از کاروری، فریاد زد، رمی، خود را گریه‌کنان بر زمین انداختم. جمعیت مرا با خود می‌برد ولی من آن قدر خوشحال بودم که نمی‌فهمیدم مردم چه کار می‌کنند.

من از این که دیدم ماتیا آن قدر به من اطمینان دارد که نمی‌خواهد خیال کند که من هم می‌توانم بمیرم، به خودم بالیدم.



درس موسیقی

من در معدن دوست‌هایی پیدا کرده بودم. آن همه دلهره که با هم آن را تحمل کرده بودیم، قلب‌هایمان را به هم پیوند داده بود. ما با هم رنج کشیده بودیم، امیدوار شده بودیم و آخر سر همه‌ی ما یکی شده بودیم. عمو گاسپار، به‌ویژه استاد که محبت عمیقی به من پیدا کرده بود و مهندس، با آن که در زندانی بودن با ما شریک نبود، به من، مانند کودکی که او را از مرگ رها نیده بود، وابسته شده بود. او مرا به خانه‌اش دعوت کرد و من ناچار شدم، تمام آن چه را که در مدت زنده به گور شدن طولانی‌مان بر ما گذشته بود، برای دخترش تعریف کنم. همه می‌خواستند مرا در ورس نگه دارند. عمو گاسپار به من می‌گفت: من در وجود تو، یک کلنگ زن ماهر می‌بینم. اگر این جابمانی دیگر از هم جدا نمی‌شویم. مهندس به من می‌گفت: اگر می‌خواهی کارمند شوی، من می‌توانم در دفتر شغلی به تو بدهم.

برای عمو گاسپار، خیلی طبیعی بود که من دوباره به معدن برگردم. جایی که

خودش، به زودی به آن بازمی‌گشت؛ ولی من دیگر حاضر نبودم که کار هل دادن واگن‌ها را از سر بگیرم. معدن بسیار زیبا و اسرارآمیز بود، و من خوشحال بودم که معدنی را دیده بودم، ولی همان‌قدر کافی بود و دیگر کم‌ترین تمایلی نداشتم که به آن برگردم. به یقین، من برای کارکردن در زیرزمین ساخته نشده بودم. برای من، زندگی در هوای آزاد، زیر آسمان حتی یک آسمان برفی، خیلی مناسب‌تر بود. این را به عموگاسپار و استاد گفتم. استاد غافلگیر شد، و عموگاسپار از این که من در چنان شرایط بدی معدن را دیده بودم، غمگین شد. ولی کاروری به من گفت که یک جوجه‌ی ترسو هستم.

نمی‌توانستم به مهندس که پیشنهاد کار در دفتر و آموزش آن را به من داده بود همان جوابی را که به استاد و عموگاسپار داده بودم، بدهم و بگویم که نمی‌خواهم در زیرزمین کار کنم. دلم می‌خواست تمام حقیقت را به او بگویم و همین کار را هم کردم.

او در جوابم گفت: پس تو زندگی در هوای آزاد را دوست داری. مآجراجویی و آزادی. پسر! من حق ندارم با تو مخالفت کنم. راه خودت را برو!

درست می‌گفت. من زندگی در هوای آزاد را بیشتر دوست داشتم. هیچ‌وقت آن احساسی را که در هوای آزاد داشتم، هنگام زندانی بودن در مجرا، نداشتم. خوب این نوع زندگی بدون سختی هم نبود. این که آدم هر جایی بخواهد برود، هر کار می‌خواهد، بکند و ارباب خودش باشد.

وقتی همه تلاش می‌کردند که من در ورس بمانم، ماتیا خیلی گرفته و نگران به نظر می‌رسید. هر وقت از او دلایلش را می‌پرسیدم، جواب می‌داد که حالش مثل همیشه است. ولی وقتی به او گفتم که سه روز دیگر از ورس می‌رویم، روی گردنم پرید و دلیل ناراحتی را اقرار کرد. او فریاد زد: آه! پس تو از من جدا نمی‌شوی؟ با شنیدن این حرف یک پس‌گردنی جانانه به او زدم تا یاد بگیرد که دیگر به من بدگمان نباشد. این ضربه کمی هم به این دلیل زده شده بود که هیچ‌کس را از

من مخفی کرده بود. من با شنیدن این فریاد صمیمانه، قلبم گرم شد. چون فریاد او فقط از روی صمیمیت بود، نه به خاطر منافع شخصی اش. ماتیای برای گذراندن زندگی نیازی به من نداشت و به خوبی می توانست زندگی خودش را بچرخاند. در واقع، خصوصیات ذاتی ماتیای، برای کارکردن بهتر از من بود. او استعدادهای بسیاری داشت. اول این که در نواختن تمام سازها، آواز خواندن، نمایش و اجرای هر جور نقشی، توانا تر از من بود. بعد هم این که خیلی بهتر از من بلد بود «حضار محترم» را اغوا کند تا به قول ویتالی، سرکیسه را شل کنند. هیچ چیز جای لبخند، چشم های عسلی، دندان های سفید و چهره ی گشاده او را نمی گرفت. او حتی سنگ ترین دل ها را هم نرم می کرد، و بی آن که از کسی درخواستی کند، روی مردم اثر می گذاشت مردم از این که او را خوشحال کنند، خوشحال می شدند. به راستی که همین طور هم بود. وقتی من مشغول هول دادن واگن ها بودم. او و کاپی، در گردش کوتاهی، هجده فرانک جمع کرده بودند که مبلغ قابل توجهی بود. ما صد و بیست و هشت فرانک پس انداز داشتیم که با این هجده فرانک صد و چهل و شش فرانک می شد. برای خریدن گاو افسانه ای، تنها چهار فرانک کم داشتیم.

هر چند که من نمی خواستم در معدن کار کنم، با این حال از این که ورس را ترک می کردم، ناراحت بودم. چون باید از آلکسی، عمو گاسپار و استاد جدا می شدم. ولی انگار این سرنوشت من بود که از کسانی که دوستشان داشتم و به من محبت داشتند، جدا بشوم!

چنگ را روی شانه و کوله پشتی ام را بر پشت انداختم. به این ترتیب دوباره همراه کاپی که شادمانه در خاک و خل بالا و پایین می پرید، در جاده های طولانی به راه افتادیم. باید اعتراف کنم هنگامی که از ورس خارج می شدیم، از شنیدن صدای قدم هایم بر جاده و طنین آن که بر خاک گل آلود معدن طور دیگری بود، احساس رضایت می کردم. خورشید گرم و درخت ها زیبا بود.

قبل از حرکت، من و ماتیا بر سر انتخاب مسیر، بحثی طولانی کردیم. من نقشه‌خوانی را به او یاد داده بودم و او دیگر خیال نمی‌کرد فاصله‌ی بین شهرها، همان قدر است که روی نقشه دیده می‌شود. پس از این که همه راه‌ها را خوب سنجیدیم، تصمیم گرفتیم به جای آن که مستقیم به اوسل و سپس به شاوانون برویم، از کلمون^(۱) بگذریم. این طوری راه‌مان زیاد طولانی نمی‌شد و می‌توانستیم شهرهای کنار آب را هم ببینیم. شهرهای سن - نکتر^(۲)، مون - دورر^(۳)، روایا^(۴) و بوربول^(۵). وقتی من در معدن مشغول کار بودم، ماتیا در گشت و گذارش، به کارگر زمختی برخورد کرده بود که این شهرها را دیده بود. او گفته بود که می‌شود در این شهرها، پول خوبی به دست آورد. ماتیا می‌خواست پول درآورد چون فهمیده بود که صدوپنجاه فرانک برای خریدن گاو، کافی نیست. هرچه پول بیشتر می‌دادیم، گاو زیباتری می‌خریدیم و هرچه گاومان زیباتر می‌شد، ماما باربرن خوشحال‌تر می‌شد و هرچه ماما باربرن خوشحال‌تر می‌شد، ما راضی‌تر می‌شدیم. پس باید به کلمون می‌رفتیم.

وقتی از پاریس به ورس می‌آمدیم، من درس دادن به ماتیا را شروع کرده بودم. به او خواندن و درس‌های پایه‌ی موسیقی را یاد داده بودم. در راه ورس به کلمون به این کار ادامه دادم، حالا یا من معلم خوبی نبودم - که این ممکن بود - و یا ماتیا شاگرد خوبی نبود - که این هم ممکن بود - ماتیا در خواندن بسیار سخت و کند پیش می‌رفت. این را پیش‌تر هم گفته بودم. او بیهوده تلاش می‌کرد و چشمش را به کتاب می‌دوخت. او نیروی تخیلش را بیشتر از دقت و توجهش به کار می‌گرفت. گاهی که صبرم تمام می‌شد، روی کتاب می‌کوبیدم و با خشم فریاد می‌زدم که خیلی کودن است. او با چشم‌های بزرگ و عسلی‌اش مرا نگاه می‌کرد و بدون عصبانیت، لبخندزنان می‌گفت: درست است. فقط باید توی سرم بزنند تا

1. Clermont.

2. Saint - Nectaire.

3. Mont - Dore.

4. Royat.

5. Bourbonnais.

بتوانم عقلم را به کار بیندازم. گارفلی باهوش بود و این نکته را خیلی زود فهمید... در برابر چنین جوابی، دیگر چه طور می توانستم خشمگین بمانم؟ می خندیدم و به درس مان ادامه می دادیم. ولی در درس موسیقی، این مشکل ها را نداشتیم. ماتیآ، از اول چنان پیشرفت قابل توجه و حیرت آوری داشت که خیلی زود به جایی رسید که با پرسش هایش مرا متعجب می کرد، حتی مرا گیر می انداخت و آنقدر دست پاچه ام می کرد که کم می آوردم.

باید اعتراف کنم که خیلی احساس حقارت می کردم و می رنجیدم. من نقش معلم را خیلی جدی بازی می کردم و وقتی شاگردم پرسش هایی از من می کرد که جوابشان را نمی دانستم، خیلی حقیر می شدم، کارم به جایی رسیده بود که تقلب می کردم. با این همه، شاگردم، دست از پرسش هایش بر نمی داشت.

- چرا آهنگ را روی همین کلید نمی نویسیم؟، چرا دی یز^(۱) ها را در بالا و بمل^(۲) ها را در پایین استفاده می کنند؟ چرا اولین و آخرین وزن هر قطعه، همیشه زمان منظمی ندارد؟، چرا ویولون را روی بعضی از نت ها، کوک می کنند؟ در جواب آخرین سؤال او گفتم که ویولون ساز من نیست و هیچ وقت سعی نکرده ام بفهمم چگونه باید آن را کوک کرد. ماتیآ دیگر حرفی نداشت که بگوید. ولی این شیوه، یعنی فرار از جواب دادن، در مورد پرسش هایی که مربوط به کلید های سل و بمل ها می شد، کار ساز نبود. چون این ها در موسیقی به کار می رفت، در تئوری موسیقی بود. من هم معلم موسیقی و استاد سلفژ بودم، یا باید جواب می دادم یا آبرویم می رفت. من اعتبار و نفوذ خود را خوب احساس می کردم و می خواستم آن را حفظ کنم. بنابراین هر وقت پاسخ پرسشی را نمی دانستم، مانند عمو گاسپار، از زیر آن در می رفتم. یک بار وقتی از او پرسیدم که زغال سنگ چیست، با اطمینان به من جواب داد، زغالی است که در زمین است.

من هم وقتی جوابی برای پرسش های ماتیآ نداشتم، با همان اطمینان در

1. Dièze.

2. Bèmol.

جوابش می‌گفتم: این طوری است، چون باید همین‌طور باشد. این یک قانون است. شخصیت ماتیا طوری نبود که با قانون بجنگد. ولی طوری با دهان باز و چشم‌های از حدقه درآمده، به من نگاه می‌کرد که اعتماد به نفسم را از دست می‌دادم. سه روز از آخرین درس می‌گذشت که او باز هم یکی از همین سئوال‌ها را پرسید. من به جای آن که جواب بدهم که نمی‌دانم، با احساس بزرگی، پاسخ دادم: چون همین‌طور است.

به نظرم رسید که او در خودش فرو رفت و تمام روز نتوانستم حتی کلمه‌ای از دهانش بیرون بکشم. خیلی عجیب بود. چون ماتیا همیشه آماده‌ی پرحرفی و خنده بود. آن قدر به او فشار آوردم تا آخر به حرف آمد و گفت: من اطمینان دارم که تو معلم خوبی هستی و فکر می‌کنم هیچ‌کس مانند تو به من درس نداده است، با این حال...
- با این حال، چه؟

- با این حال، شاید چیزهایی هم باشد که تو ندانی؛ دانشمندان هم برایشان پیش می‌آید. مگر نه؟ وقتی تو به من جواب می‌دهی، این‌طور است، چون باید همین‌طور باشد، شاید دلیل‌هایی وجود داشته باشد که تو آنها را به من نمی‌گویی، چون آنها را به تو هم نگفته‌اند. بنابراین به خودم می‌گویم که اگر مایل باشی، شاید بتوانیم... آه! شاید بتوانیم کتابی بخریم که گران نباشد و در آن اساس موسیقی نوشته شده باشد.

- درست است.

- فکر می‌کردم همین را بگویی. چون، هرچه باشد، تو که از روی کتاب یاد نگرفته‌ای که هر چه را در آنها هست، بدانی.

- یک استاد خوب، بهتر از بهترین کتاب‌هاست.

- این حرفی که زدی، باعث شد تا در مورد دیگری هم با تو حرف بزنم، اگر تو راضی باشی، من پیش یک استاد واقعی می‌روم و تنها یک درس از او می‌گیرم و او همه‌ی چیزهایی را که نمی‌دانم به من می‌گوید.

- چرا وقتی تنها بودی، این درس را از یک استاد واقعی یاد نگرفتی؟
 - چون باید پول خرج می کردم، و من نمی خواستم هزینه این درس را از پول های تو بردارم.

وقتی ماتیا اسم استاد واقعی را آورد، من آزرده شدم. ولی خودخواهی احمقانه ی من در مقابل آخرین حرف او آب شد.

- تو پسر خیلی خوبی هستی. پول من و تو ندارد. حالا که تو هم مانند من و حتی بیشتر وقت ها بهتر از من، پول درمی آوری، هر چند تا درس که خواستی، بگیر. من هم با تو می آیم.

سپس با شهامت، به نادانی خودم اعتراف کردم و اضافه کردم: چون این طوری من هم می توانم هرچه را که نمی دانم، یاد بگیرم.

استاد، آن استاد واقعی که ما به او نیاز داشتیم، مطرب نبود، هنرمند بود. از آن هنرمند های بزرگی که تنها در شهرهای بزرگ پیدا می شوند. از روی نقشه، متوجه شدم که بزرگ ترین شهر سر راه مان، مند^(۱) است. آیا مند به راستی شهر بزرگی بود؟ این را نمی دانستم. ولی از روی چند ویژگی که روی نقشه نوشته شده بود می شد حدس زد که شهر بزرگی است. تصمیم گرفتم هزینه ی سنگین درس موسیقی را در مند بپردازم. هر چند درآمد ما در کوهستان دلگیر لوزر^(۲) که دهکده های کم و فقیر بودند، ناچیز بود، ولی من نمی خواستم بیشتر از آن، خواسته ی ماتیا را عقب بیندازم.

سرانجام طول جلگه ی مژان^(۳) را پیمودیم. این منطقه، یکی از متروک ترین و بیچاره ترین جاهای دنیا است. نه جنگلی، نه آبی، نه زمین زراعتی، نه دهکده ای، نه آدمی و نه نشانی از زندگی. ولی برای کسانی که با وسیله ی نقلیه و با سرعت از آن می گذرند، خلوتگاهی بی کران و محزون است.

1. Mende.
 3. Mèjean.

2. Lozère.

پس از این جلگه، به مند رسیدیم. چند ساعت از تاریکی هوا گذشته بود. نمی‌توانستیم همان شب پیش استاد برویم، تازه، داشتیم از خستگی می‌مردیم. ولی ماتیا خیلی عجول بود که بداند آیا در مند، که شهر بزرگی به نظر نمی‌رسید، استاد موسیقی پیدا می‌شود یا نه. وقتی مشغول شام خوردن در مسافرخانه‌ای بودیم، از مسافرخانه‌چی پرسیدیم: آیا در مند معلم موسیقی خوب پیدا می‌شود. او جواب داد که تعجب می‌کند از این که ما آقای اسپینسو^(۱) را نمی‌شناسیم؟ من گفتم: ما از راه دوری می‌آییم.

- راهتان خیلی دور است؟

ماتیا جواب داد: از ایتالیا.

به نظر رسید که تعجبش کم‌تر شد و قبول کرد که چون راه ما خیلی دور است، حق داریم آقای اسپینسو را شناسیم. ولی مسلم بود که اگر ما اهل لیون یا مارسی بودیم، او دیگر جوابمان را هم نمی‌داد. چون خیال می‌کرد آدم‌های بی‌فرهنگی هستیم که شهرت آقای اسپینسو را نشنیده‌ایم.

با زبان ایتالیایی به ماتیا گفتم: خوب جایی آمده‌ایم!

چشم‌های شریکم درخشید. به‌طور حتم، آقای اسپینسو به همه‌ی پرسش‌های ما پاسخ می‌داد او دیگر کسی نبود که در توضیح این که چرا بمل‌ها را در پایین و دیزها را در بالا استفاده می‌کنند، گیر کند. ترسی وجودم را فراگرفت، آیا هنرمندی با این همه شهرت، می‌پذیرد تا به بدبخت و بیچاره‌هایی مثل ما، درس بدهد؟

پرسیدم: سر آقای اسپینسو خیلی شلوغ است؟

- آه! بله! من که فکر می‌کنم سرش خیلی شلوغ باشد. باید این‌طور باشد.

- یعنی فکر می‌کنید که فردا صبح ما را بپذیرد.

- بله، مطمئن باشید. او هرکسی را که جیبش پر باشد، می‌پذیرد.

با این حرف‌ها، خیالمان راحت شد. قبل از خواب، مدت زیادی با هم بحث

1. Espinassous.

کردیم و با وجود آن که خسته بودیم، همه پرسش‌هایی را که می‌خواستیم از این استاد درخشان بپرسیم، با هم رد و بدل کردیم.

فردای آن روز، پس از آن که با دقت خود را آراستیم - البته منظورم از آراستن، نظافت است، چون این تنها کاری بود که از دستان برمی‌آمد. ما جز لباس تن‌مان، لباس دیگری نداشتیم - سازهایمان را برداشتیم، ماتیا با ویولونش و من با چنگم، به راه افتادیم تا به ملاقات آقای اسپینسو برویم.

کاپی طبق معمول، می‌خواست با ما بیاید. ولی ما او را در طویله‌ی مسافرخانه‌چی بستیم. فکر کردیم درست نیست که با سگ در حضور موسیقیدان مشهور مند حاضر شویم.

وقتی به خانه‌ی استاد رسیدیم، فکر کردیم اشتباه آمده‌ایم. چون روی سردرِ خانه دو ریش‌تراش مسی کوچک به چشم می‌خورد. این نشان یک استاد موسیقی نبود. وقتی با تعجب به سر در خانه که نشان می‌داد آنجا سلمانی است، نگاه می‌کردیم، خانمی از آنجا رد شد. او را نگه داشتیم تا بپرسیم که خانه‌ی آقای اسپینسو کجاست. او به سلمانی اشاره کرد و گفت: آنجا!

از خود پرسیدم: چه اشکالی دارد که یک استاد موسیقی در خانه‌ی یک آرایشگر زندگی کند.

وارد خانه شدیم. آرایشگاه به دو قسمت مساوی تقسیم شده بود. در سمت راست، روی میز، تعدادی شانه، بُرس و قوطی‌های پودر قرار داشت و در سمت چپ، روی میز کاری که کنار دیوار بود، سازهای موسیقی مانند ویولون، شیپور و ترومپت، به دیوار آویخته شده بود.

ماتیا پرسید: شما آقای اسپینسو هستید؟

مرد کوچک سرزنده‌ای که مانند پرنده‌های جنبید و مشغول تراشیدن ریش یک روستایی بود که روی صندلی نشسته بود، با صدای بمی پاسخ داد: خودم هستم. زیرچشمی، نگاهی به ماتیا کردم تا به او بفهمانم که این آرایشگر -

موسیقیدان، مردی نیست که بتواند به ما تعلیم دهد و اگر پولمان را به او بدهیم، انگار آن را در سطل زباله انداخته‌ایم. ولی او به جای آن که معنی نگاه مرا درک کند و از من حرف شنوی داشته باشد، باحالتی مصمم، رفت و روی صندلی نشست.

- ممکن است بعد از این آقا، موهای مرا کوتاه کنید؟

- البته، مرد جوان!

ماتیا گفت: متشکرم، البته امروز نه. یک روز دیگر خدمت می‌رسم.

من از رفتار ماتیا بهت زده شده بودم، او پنهانی نگاهی به من انداخت تا بگوید عصبانی نشوم و کمی صبر کنم. آقای اسپینسو خیلی زود کار تراشیدن ریش مرد روستایی را تمام کرد و حوله به دست به طرف ماتیا آمد تا موهای او را کوتاه کند. همان طور که داشت حوله را دور گردن ماتیا گره می‌زد، ماتیا گفت: آقا، من و دوستم در موردی اختلاف نظر داریم و چون می‌دانیم که شما موسیقیدان مشهوری هستید، از شما خواهش می‌کنیم که نظرتان را در این باره بگویید.

- بگویید ببینم که مشکل شما چیست، پسرهای جوان؟

من فهمیدم که ماتیا چه خیالی در سر دارد او اول می‌خواست ببیند که این آرایشگر نوازنده می‌تواند به پرسش‌های ما جواب دهد و بعد اگر جواب‌هایش قانع‌کننده بود، پول سلمانی‌اش درآمده بود و از او می‌خواست تا به ما تعلیم موسیقی دهد. این ماتیا عجب ناقلایی بود!

- چرا ویولون را روی بعضی از نت‌ها کوک می‌کنند؟

من فکر کردم این آرایشگر که آن موقع داشت گیس‌های بلند ماتیا را شانه می‌کشید، جوابی می‌دهد که دست کمی از جواب‌های خودم نداشته باشد. به همین دلیل وقتی شروع به صحبت کرد، با صدای آهسته خندیدم. او گفت: سیم دوم سمت راست ساز، به دیاپازن^(۱) عادی، صدای ل می‌دهد. سیم‌های دیگر باید طوری کوک شوند که صدای نت‌های دیگر را پی‌درپی بدهند. یعنی سُل که

1. Diapason.

چهارمین سیم است و ر، سومی، ل دومی و می که اولین سیم و زه ویولون است. بعد از این که حرف‌های او تمام شد، دیگر من نبودم که می خندیدم، ماتیا می خندید. او به قیافه‌ی مبهوت من می خندید یا از این که جواب سئوالش را گرفته بود قهقهه می زد؟

در تمام مدتی که مرد داشت موهای ماتیا را کوتاه می کرد، پرسش‌های او ته نکشید و هرچه می پرسید، آرایشگر به همان راحتی و اطمینان، پاسخش را می داد. ولی پس از چند پرسش آرایشگر شروع به پرسیدن کرد و به زودی فهمید که ما به چه هدفی پیش او آمده‌ایم و قاه‌قاه خندید. او با خنده گفت: عجب کوچولوهای ناقلایی هستید. چه پسرهای بامزه‌ای!

سپس از ماتیا که به‌طور حتم خیلی بامزه‌تر از من بود، خواست تا قطعه‌ای بنوازد. ماتیا با شهامت ویولونش را در دست گرفت و آهنگی نواخت.

آرایشگر همان‌طور که برایش دست می زد، با لحنی صمیمی، انگار که سال‌هاست ماتیا را می شناسد، گفت: تو که حتی یک نت هم نمی دانی! من گفتم: سازهای دیگر را هم که روی میز یا روی دیوار، آویخته شده‌اند، می تواند بنوازد.

ماتیا آهنگ را تمام کرد و قره‌نی را برداشت و گفت: من قره‌نی هم می توانم بنوازم. شیپور هم همین‌طور.

اسپینسو فریاد زد: شروع کن!

سپس ماتیا با هر سازی که آنجا بود، قطعه‌ای نواخت.

اسپینسو فریاد زد: این پسر معجزه می کند! اگر با من بمانی، از تو یک موسیقیدان بزرگ می سازم. می شنوی؟ یک موسیقیدان بزرگ! صبح‌ها با من کار آرایشگری می کنی و بقیه روز با تو تمرین موسیقی می کنم. فکر نکن که چون آرایشگرم، نمی توانم به تو درس بدهم. من باید زندگی کنم. بخورم، بنوشم،

بخوابم، آرایشگری برای این کارها خوب است. جاسمین^(۱) هم که شاعر بزرگ فرانسه است، در کار آرایشگری کم‌تر از شعر گفتن مهارت نداشت. کشور او آژن^(۲)، جاسمین را داشت و مندم مرا دارد.

با شنیدن آخرین حرفش، به ماتیا نگاه کردم. چه جوابی می‌داد؟ یعنی من دوستم و برادرم را از دست می‌دادم؟ همان‌طور که همه‌ی آنهایی را که دوست داشتم، یکی پس از دیگری از دست داده بودم؟ قلبم گرفت. با این حال تسلیم احساسم نشدم. یاد آن روزی افتادم که مادام میلیگان از ویتالی خواست تا مرا پیش خود نگه دارد. نمی‌خواستم همان‌طور که خودم ویتالی را سرزنش کرده‌ام، ماتیا هم مرا سرزنش کند. با صدای متأثری گفتم: ماتیا، به چیزی جز خودت فکر نکن. ولی او با سرعت به طرف من برگشت دستم را گرفت و گفت: دوستم را ترک کنم؟ هرگز نمی‌توانم این کار را بکنم. از شما متشکرم آقا.

اسپینسو پافشاری کرد و گفت که وقتی ماتیا درس‌های ابتدایی را فراگیرد، او را به تولوز می‌برد و از آنجا به کنسروا^(۳) تور^(۳) پاریس می‌فرستد. ولی ماتیا هر بار در جواب او می‌گفت: رمی را ترک کنم؟ هرگز!

اسپینسو گفت: بسیار خوب، پسر جان. من دلم می‌خواهد برای تو کاری بکنم. کتابی به تو می‌دهم که هرچه را نمی‌دانی، در آن بخوانی و یاد بگیری. سپس در قفسه‌هایش به جستجو پرداخت و بعد از مدتی کتاب را پیدا کرد. نام آن «نظریه‌ی موسیقی» بود. یک کتاب بسیار کهنه، قدیمی و چروک بود. ولی مهم نبود. او قلمش را برداشت و روی صفحه‌ی اول آن نوشت:

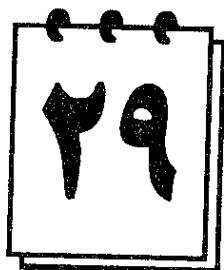
«تقدیم به پسری که هنرمند آینده است. یادگاری از آرایشگر مند».

من نمی‌دانم که آیا در مند استاد موسیقی دیگری هم جز اسپینسوی آرایشگر بود یا نه. ولی ما او را شناختیم و نه من، نه ماتیا هرگز او را فراموش نکردیم.

1. Jasmin.

2. Agen.

3. Conservatoire.



گاو شاهزاده

وقتی ما وارد مند شدیم، احساس می کردم که ماتیا را خیلی دوست دارم ولی هنگامی که از این شهر بیرون می رفتیم، بیش از پیش او را دوست داشتم. آیا در دوستی چیزی بهتر و شیرین تر از آن پیدا می شود که با اطمینان حس کنیم کسی را که دوست داریم، به ما عشق می ورزد؟ و بالاتر از رد کردن پیشنهاد اسپینسو، چه انگیزه ی دیگری بود که ماتیا با آن بتواند محبتش را به من ثابت کند؟ ماتیا، آرامش، رفاه، تعلیم و تربیت و آینده ی درخشان را رد کرد تا در زندگی پرماجرا و ناپایدار و بی آینده ی من که حتی فردایش هم معلوم نبود، شریک باشد. من در حضور اسپینسو نمی توانستم احساسی را که از فریاد، «دوستم را ترک کنم؟» در من ایجاد شده بود برای ماتیا بیان کنم. ولی وقتی از آنجا بیرون آمدیم، دستش را گرفتم و فشردم و به او گفتم: می دانی، ما در مرگ و زندگی، با هم خواهیم بود.

او که با چشم های درشت و خندانش به من نگاه می کرد، گفت: این را از قبل

هم می‌دانستم.

ماتیا که تا آن موقع در خواندن کمی کند بود، بعد از گرفتن کتاب «نظریه موسیقی» پیشرفت تعجب‌آوری در درس کرد. بدبختانه دیگر آن‌طور که من می‌خواستم و او آرزو داشت، نمی‌توانستم به او درس بدهم. ما ناچار بودیم از صبح تا شب راه برویم و مسافت‌های طولانی را طی کنیم تا هرچه زودتر، از لورز و اوورن^(۱) بگذریم. در این شهرها از آوازخوان‌ها و نوازنده‌ها خیلی کم استقبال می‌شد. در این زمین‌های بایر، روستایی‌ها محصول زیادی نداشتند و آن‌قدر پول در نمی‌آوردند تا سرکیسه را شل کنند. هر چه می‌نواختیم، با خونسردی به آن گوش می‌کردند ولی وقتی موقع پول جمع کردن می‌رسید، جیم می‌شدند یا در خانه را می‌بستند.

سرانجام از سن - فلور^(۲) و ایسوار^(۳) گذشتیم و به دهکده‌های ساحلی رسیدیم. آنجا نقطه‌ی شروع کارمان به حساب می‌آمد. خوشبختانه وقتی رسیدیم فهمیدیم حرف‌هایی که در مورد تربیت‌کننده‌های حیوانات شاخدار می‌گفتند، درست بوده است. ما در بوربول و به‌ویژه مون - دورر نمایش‌های زیبایی از خرس‌ها دیدیم. باید صادقانه بگویم که زرنگی و نکته‌بینی ماتیا باعث شد که ما این نمایش‌ها را ببینیم.

راستش، من همین که می‌دیدم مردم جمع می‌شوند، چنگم را به دست می‌گرفتم و تا جایی که می‌توانستم خوب می‌نواختم. ولی ماتیا از این روش ابتدایی استفاده نمی‌کرد. روش کار او کمی با من فرق داشت. او جمع شدن مردم را کافی نمی‌دانست. ماتیا قبل از آن که ویولون یا شیپورش را به دست گیرد، جمعیت را زیر نظر می‌گرفت و مدتی طول می‌کشید تا بفهمد که بنوازد یا نه، و یا این که چه بنوازد.

1. Aurergne.

2. Saint - Flour.

3. Issoire.

او در مکتب گارفلی که از نیکی مردم سوءاستفاده می کرد، این هنر مشکل را یاد گرفته بود که دل مردم را به دست آورد و بخشنده گی آنها را جلب کند. وقتی برای اولین بار او را در انبار خیابان لورسین دیدم، برایم توضیح داد که چگونه رهگذران را وامی دارد تا سرکیسه را شل کنند. آن روز خیلی تعجب کردم؛ ولی بیشتر از آن وقتی تعجب کردم که کار او را عملاً دیدم.

او در شهرهای ساحلی، برای رهگذران پارسی، همان جمع قدیمی که آنها را می شناخت، همه مهارتش را به کار بست.

او به من می گفت: توجه داشته باش! اگر دیدیم یک خانم جوان عزادار به طرف مان می آید باید نمایش های غمگین اجرا کنیم و سعی کنیم او را متأثر کنیم. باید کاری کنیم که او به یاد کسی که از دست داده است بیفتد. اگر گریه کند، نان ما در روغن است.

سپس با حرکاتی آهسته، شروع به اجرای نمایش می کردیم تا در دل مردم نفوذ کنیم.

در اطراف مون - دورر محل هایی بود که به آن دالان می گفتند. دالان ها دسته ای از درخت هایی بودند که در چهار گوشه کاشته شده بودند. شناگران، زیر سایه ی آنها چند ساعتی را در هوای آزاد می گذراندند. ماتیا جمعیتی را که در این دالان ها جمع می شدند بررسی می کرد و ما یک نمایش بر اساس آن چه که ماتیا در مردم می دید، ترتیب می دادیم.

وقتی بیماری را می دیدیم که اندوهگین و رنگ پریده، با چشم های اشک آلود و گونه های فرو رفته روی نیمکتی نشسته است، می پریدیم و بساط مان را جلوی پهن می کردیم تا او را از افکار اندوهناکش درآوریم. ما دور از او، به اجرای نمایش می پرداختیم انگار برای خودمان و از روی وجدان بازی می کردیم. از گوشه ی چشم به او هم نگاه می کردیم. اگر با خشم به ما می نگریست. از آنجا می رفتیم اما اگر با سرخوشی به ما نگاه می کرد، به او نزدیک می شدیم و

کاپی جسورانه کاسه را جلویش می‌گرفت، کاپی نمی‌ترسید که او را با لگد بزنند. ولی از همه این‌ها مهم‌تر، ماتیا در دل بچه‌ها جا داشت. این خیلی پرسود بود. او با ویولون آنها را به رقص وامی‌داشت و با لبخندش، بد اخلاق‌ترین آنها را هم می‌خنداند. او چه کار می‌کرد نمی‌دانستم. ولی این طور بود. او خوشایند بود، همه دوستش داشتند.

نتیجه‌ی همکاری ما به راستی که عالی بود. جز خرج خودمان، خیلی زود شصت و هشت فرانک درآوردیم. شصت و هشت فرانک و صد و چهل و شش فرانکی که از قبل جمع کرده بودیم، روی هم می‌شد دویست و چهارده فرانک. دیگر وقتش رسیده بود. نباید بیش از آن تأخیر می‌کردیم. باید از اوسل به شاوانون می‌رفتیم. آن طور که می‌گفتند در اوسل بازار مکاره‌ای بود که در آن چهارپایان اهلی را خرید و فروش می‌کردند.

بازار مکاره، راست کار ما بود. سرانجام می‌توانستیم این گاو افسانه‌ای را که آن قدر درباره‌اش حرف می‌زدیم، و به خاطر آن چنین سخت صُرفه‌جویی می‌کردیم، بخریم. تا آن موقع تمام تفریح و لذت ما این بود که در رویاهایمان فرو برویم و آن را تا جایی که تخیلمان اجازه می‌داد، زیباتر کنیم. اگر گاو سفید می‌شد، آرزوی ماتیا بود. و اگر حنایی می‌شد آرزوی من، مانند روست بیچاره، که آرام بود و سطل سطل شیر می‌داد. همه‌ی این رویاها خیال‌انگیز و جذاب بودند. حالا وقتش بود که به این رویاها جامه عمل بپوشانیم. اما از همین جا مشکل ما شروع می‌شد. چه طور باید گاو را انتخاب می‌کردیم؟ چه طور باید مطمئن می‌شدیم که همه خصوصیات را که گاومان را با آن آراسته بودیم، داراست؟ موضوع مهمی بود. چه مسئولیت سنگینی! من نمی‌دانستم که نشانه‌های گاو خوب چیست و ماتیا هم به اندازه من ناوارد بود.

چیزی که نگرانی ما را دو برابر می‌کرد، داستان‌های عجیب و غریبی بود که در مسافرخانه‌ها شنیده بودیم. آن هم درست از وقتی که فکر زیبای خرید گاو به

سرمان افتاده بود. همه می گفتند فروشنده های اسب و گاو، حقه باز و متقلب هستند. چند تا از این داستان ها در خاطر ما مانده بود تا ما را بترساند:

یک مرد روستایی، در بازار مکاره، گاوی را می خرد که زیباترین دمی را که آن مرد در عمرش دیده بود، داشت، گاو با چنین دمی که تا نوک دماغش می رسید، مگس ها را می پراند. همه می دانستند که این دم چه امتیاز بزرگی است. او پیروزمندانه به خانه برمی گردد، چون این گاو خارق العاده را چندان گران خریده بود. فردای آن روز، به دیدن گاو می رود و در کمال تعجب می بیند که گاو اصلاً دم ندارد. چیزی که با آن آب و تاب پشتش آویزان کرده بودند، یک دسته مو، یک دم مصنوعی بوده است. کس دیگری گاوی می خرد که شاخ های مصنوعی داشته است. دیگری وقتی به سراغ گاوش می رود تا او را بدوشد، متوجه می شود که پستان های او، همه اش پف است و در بیست و چهار ساعت، دو لیوان هم شیر نمی دهد. چنین پیش آمدهای ناگواری نباید برای ما پیش می آمد.

ماتیا از دم مصنوعی نمی ترسید. قرار بود هر گاوی را که انتخاب می کنیم، ماتیا با تمام وزن از دمش آویزان شود و دمش را آن قدر محکم بکشد که اگر آن را چسبانده باشند، کنده شود. برای پستان های پف کرده هم راه خیلی مطمئنی داشت. می خواست سنجاق بلند و کلفتی را در آن فرو کند.

بی تردید، این راه ها بدون خطا بود. البته اگر دم گاو مصنوعی یا پستانش پف کرده بود. ولی اگر دم گاو واقعی بود چه؟ می ترسیدیم یک لگد جانانه، به شکم یا سرمان نثار کند. یا اگر سنجاق در گوشت تنش فرو می کردیم، باز هم همین بلا را سرمان بیاورد.

فکر لگد گاو، نقشه های ماتیا را نقش بر آب کرد. ما دو دل مانده بودیم. به راستی که هدیه دادن چنین گاوی که نه شیر داشت و نه شاخ به ماما باربرن، وحشتناک بود.

از بین داستان هایی که شنیده بودیم، یکی بود که در آن، دامپزشکی برای

فروشنده‌ی گاو، نقشی هولناک داشته است. اگر دامپزشک می‌گرفتیم که کمکمان کند، مسلم بود که برایمان خرج برمی‌داشت، ولی بسیار قابل اطمینان بود. در میان همه‌ی مشکلات، به این نتیجه رسیدیم که این کار، از همه راه‌هاو عاقلانه‌تر است. سپس شادمانه به راهمان ادامه دادیم.

راه مون - دورر به اوسل زیاد طولانی نبود. دو روز راه رفتیم و صبح زود به اوسل رسیدیم.

به این ترتیب من در سرزمین خودم بودم. در اوسل بود که من برای اولین بار در نمایش «خدمتکار آقای ژولی کور» یا «از بین دو نفر، احمق‌تر آن کسی نیست که ما فکرش را می‌کنیم.» ظاهر شدم.

باز هم در اوسل بود که ویتالی برایم اولین کفش را خرید. کفش‌های میخ‌داری که آن همه خوشحالم کرد.

بیچاره ژولی کور! دیگر با آن لباس زیبای قرمز ژنرال انگلیسی، پیش ما نبود. همین‌طور زربینو و دلس مهربان هم نبودند. بیچاره ویتالی! من او را از دست داده بودم و هرگز او را که با سری افراشته و سینه قوس‌دار و دست‌هایی که هنگام راه رفتن حرکت می‌داد و درنی لبک خوش صدایش، والس می‌نواخت، فراموش نمی‌کردم.

از گروه شش نفری ما، تنها دو نفر مانده بودیم: من و کاپی. با این فکر وارد اوسل شدم. با وجود این، خیال می‌کردم که در هر گوشه‌ی خیابان، کلاه ویتالی را می‌بینم و صدایی را می‌شنوم که بارها به گوشم خورده بود: به پیش!

دیدن مغازه‌ای که لباس‌های دست دوم می‌فروخت و ویتالی مرا به آنجا برده بود تا به شکل هنرمندها در بیاورد، این فکرها را از سرم بیرون کرد. این مغازه درست به همان شکلی بود که آن زمان از سه پله‌ی لیزش پایین رفته بودم. هنوز همان لباسی که دور تا دور آن یراق دوزی شده بود، روی درش آویزان بود. لباسی که آن همه مرا شیفته‌ی خود کرده بود. در بساطش همان تفنگ‌های قدیمی و

چراغ‌های کهنه قرار داشت.

دلم می‌خواست جایی را که برای اولین بار، کارم را شروع کردم، به ماتیا نشان بدهم. همان جایی که نقش خدمتکار آقای ژولی کور یعنی نقش احمق‌تر را در آن نمایشنامه بازی کرده بودم. کاپی آنجا را شناخت و دمش را تکان داد. پس از آن که کیف‌ها و سازهایمان را در مسافرخانه‌ای گذاشتیم که با ویتالی به آن رفته بودم، به دنبال دامپزشک رفتیم. وقتی دامپزشک را پیدا کردیم و خواسته‌ی خودمان را با او در میان گذاشتیم، کلی به ریشمان خندید.

- ولی این جاها گاو تربیت شده وجود ندارد.

- ما گاو تربیت شده نیاز نداریم، گاوی می‌خواهیم که شیر خوبی بدهد. و ماتیا که هنوز دم مصنوعی فکرش را مشغول کرده بود، اضافه کرد: و یک دم واقعی داشته باشد.

- آقای دامپزشک! ما از شما می‌خواهیم که با دانش خودتان، به ما کمک کنید تا گول فروشنده‌های گاو را نخوریم.

من تلاش می‌کردم که از همان رفتار اشرافی ویتالی تقلید کنم. درست مثل زمانی که می‌خواست بر مردم تسلط پیدا کند.

- بچه‌های شیطان، حالا برای چه می‌خواهید گاو بخرید؟

من در چند جمله برایش توضیح دادم که می‌خواهیم با این گاو چه کنیم.

- شما پسرهای خوبی هستید. من فردا صبح با شما به بازار مکاره می‌آیم و قول می‌دهم که گاوی برایتان انتخاب کنم که دم مصنوعی نداشته باشد.

ماتیا گفت: شاخ مصنوعی هم همین‌طور.

- شاخ مصنوعی هم نداشته باشد.

- پستان پف کرده هم همین‌طور.

- گاو زیبا و خوبی را برایتان انتخاب می‌کنم. ولی برای خرید گاو باید وضعیتان

خوب باشد.

بدون جواب، گره دستمالی را که در آن گنجینه‌ام را پنهان کرده بودم، باز کردم.

- عالی است. فردا صبح ساعت هفت دنبالم بیایید.

- چه قدر باید به شما بدهیم، آقای دامپزشک؟

- هیچ چیز. مگر من می‌توانم از پسرهای خوبی مانند شما پول بگیرم؟

نمی‌دانستم چه طور از این جوانمرد تشکر کنم. ولی ماتیا فکری به سرش زد.

او پرسید: آقا، شما موسیقی دوست دارید؟

- خیلی، پسر.

- شما زود می‌خوابید؟

حرف‌های او بی‌ربط بود، ولی دامپزشک جواب داد: وقتی ساعت نه زنگ بزند.

- متشکرم، آقا. تا فردا ساعت هفت صبح.

من فکر ماتیا را خوانده بودم. پرسیدم: می‌خواهی برای دامپزشک کنسرت اجرا کنی؟

- درست فهمیدی. اجرای موسیقی، پای پنجره اتاقش، وقتی می‌خواهد بخوابد! این کار را برای کسانی می‌کنند که دوستشان دارند.

- فکر بکری کردی. برگردیم به مسافرخانه و روی قطعه‌های کنسرت‌مان تمرین کنیم. برای مردمی که پول می‌دهند، لازم نیست خودمان را به دردسر بیندازیم ولی وقتی خودمان می‌خواهیم مزد کسی را بدهیم باید بیشترین تلاش را بکنیم.

دو یا سه دقیقه به ساعت ۹ مانده بود که ما جلوی در خانه دامپزشک بودیم.

ماتیا، ویولون و من چنگم را آورده بودم. کوچه تاریک بود. ماه هنوز در نیامده بود.

برای ما بهتر بود که حتی چراغ‌های کوچه هم روشن نباشند. مغازه‌ها بسته و رهگذران اندک بودند.

باشنیدن اولین ضربه ساعت نه، کارمان را شروع کردیم. در آن کوچه باریک و ساکت، صدای سازهای ما، انگار که در تالاری باشیم، پر سر و صدا بود. پنجره‌ها

باز شد و سرهای مردم پوشیده در شب‌کلاه و روسری و دستمال، از آنها بیرون آمد. مردم با حیرت جریان را از هم می‌پرسیدند.

دوست دامپزشک ما در یکی از این خانه‌ها، در برج زیبایی، زندگی می‌کرد یکی از پنجره‌های این برج باز شد و او خم شد تا ببیند چه کسی آهنگ می‌نوازد. بی‌تردید او ما را به جا آورد و منظور ما را فهمید. چون با دست به ما اشاره کرد که ساکت باشیم.

او گفت: من در را برایتان باز می‌کنم. بیایید در باغ و آهنگ بنوازید. خیلی زود، در برای ما باز شد.

او به طرف هرکدام از ما یک مشتم جنانانه پرت کرد و گفت: شما پسرهای شجاعی هستید. ولی به همان اندازه هم گستاخید. فکر نکردید که ممکن است پلیس شما را به جرم سر و صدا و مزاحمت شبانه در معابر عمومی، دستگیر کند؟ ما کنسرت خود را در باغ شروع کردیم. باغ زیاد بزرگ نبود ولی مثل گهواره‌ای که از گیاهان رونده پوشیده شده باشد، بسیار زیبا بود.

دامپزشک، زن و بچه داشت. به زودی دور ما، جمعیتی گرد آمد. شمع‌ها را روشن کردند و ما تا ساعت ده برایشان نواختیم. وقتی قطعه‌ای تمام می‌شد، برایمان دست می‌زدند و از ما می‌خواستند که قطعه دیگری برایشان بنوازیم. اگر دامپزشک ما را بیرون نمی‌کرد، فکر می‌کنم بچه‌ها تا آخر شب دست از سر ما بر نمی‌داشتند. او گفت: بگذارید بروند و بخوابند. آنها باید فردا صبح، سر ساعت هفت این جا باشند.

ولی بچه‌ها نگذاشتند که ما گرسنه از آنجا برویم. غذای سبکی به ما دادند که خیلی به دهانمان مزه کرد. کاپی هم برای تشکر از آنها، یکی از کارهای بامزه‌اش را انجام داد که بچه‌ها را خیلی خوشحال کرد. نزدیکی‌های نیمه‌شب بود که آنجا را ترک کردیم.

شهر اوسل که شب‌های چنان آرامی داشت، در روز پر از هیاهو و رفت و آمد

بود. قبل از این که هوا روشن شود، صدای بی‌وقفه چرخ‌گاری‌هایی که روی سنگ‌فرش خیابان می‌غلتیدند، صدای شیهه اسب‌ها و نعره‌ی گاوها و بعبع گوسفندها و فریاد روستایی‌هایی که به بازار مکاره می‌رسیدند، در هم می‌آمیخت و گوش همه‌ی ما را پر می‌کرد.

وقتی از اتاق‌مان بیرون آمدیم، حیاط مسافرخانه پر از گاری‌هایی بود که آنها را کنار هم به‌طور نامنظم چیده بودند. درشکه‌هایی از راه می‌رسیدند و روستایی‌ها با لباس نو، از آن پایین می‌آمدند و دست زن‌هایشان را می‌گرفتند تا در پیاده‌شدن به آنها کمک کنند. همه در تکاپو بودند. در خیابان یک موج آدم به طرف بازار مکاره در حرکت بود. چون تازه ساعت شش بود، رفتیم تا نگاهی به گاوهایی که به آنجا آورده بودند، بیندازیم و از قبل، انتخابمان را بکنیم.

آه! چه گاوهای زیبایی! از هر رنگ و هر اندازه‌ای که می‌خواستیم، بود. بعضی چاق و باگوساله‌هایشان و برخی لاغر بودند. پستان‌های پر از شیر گاوها بر زمین کشیده می‌شد. در آن بازار، اسب‌هایی بودند که شیهه می‌کشیدند، مادیان‌هایی بودند که کره اسب‌هایشان را می‌لیسیدند، خوک‌های چاقی بودند که زمین را می‌کندند، بچه خوک‌هایی بودند که فریاد می‌زدند، انگار کسی پوستشان را محکم می‌کند، گوسفندها، مرغ‌ها، غازها در هم وُل می‌خوردند. ولی ما با آنها کاری نداشتیم؟ چشم ما تنها به گاوها بود. آنها را زیر نظر می‌گرفتیم. گاوها به آرامی پلک می‌زدند و پوزه می‌جنبانند و با خونسردی غذای شب پیش‌شان را نشخوار می‌کردند. آنها هیچ نگران نبودند که دیگر علف چراگاهی را که از آن آورده شده بودند، نخواهند خورد.

پس از نیم ساعت گردش، هفده گاو را که خیلی مناسب حال ما بودند، پیدا کردیم. سه تا از آنها قرمز و دو تا سفید بودند. البته من و ماتیا در این مورد بحثی طولانی داشتیم. ساعت هفت، سر قرار رفتیم، دامپزشک را پیدا کردیم و با او به بازار مکاره برگشتیم و دوباره برایش توضیح دادیم که چه جور گاوی می‌خواهیم.

همه‌ی خواسته‌ی ما در دو جمله خلاصه می‌شد: خوب شیر بدهد، کم بخورد. ماتیا گاو سفیدی را نشان داد و گفت: چنین چیزی خیلی خوب است. من گاو حنایی رنگی را نشان دادم گفتم: من فکر می‌کنم این یکی بهتر باشد. دامپزشک با حرف هیچ‌کدام از ما موافقت نکرد و به طرف گاو دیگری رفت؛ گاو کوچکی بود که پاهای لاغر، پوست حنایی و گوش‌ها و گونه‌های قهوه‌ای رنگ داشت. دور چشم‌هایش سیاه و دور پوزه‌اش یک دایره‌ی سفید بود. او گفت: این درست همان گاوی است که شما می‌خواهید. دهقان نزاری، افسار آن را کشید. دامپزشک از او پرسید که گاوش را چه قدر می‌فروشد.

- سیصد فرانک.

این گاو کوچک با آن قیافه‌ی هوشیار و عالی و زرنگ، به همان زودی نظر ما را جلب کرده بود. ولی با شنیدن قیمت آن، و رفتیم، سیصد فرانک! به هیچ‌وجه به درد ما نمی‌خورد. به دامپزشک اشاره کردم که سراغ گاو دیگری برویم. ولی او به من اشاره کرد که برعکس، باید روی همین، پافشاری کنیم. سپس بین او و دهقان بحثی درگرفت. دامپزشک می‌گفت صد و پنجاه فرانک. دهقان می‌گفت که ده فرانک از قیمت اصلی کم می‌کنم. دامپزشک قیمت را تا صد و هفتاد فرانک بالا برد، دهقان تا دویست و هشتاد پایین آمد. وقتی به این جا رسید، وضع عوض شد. ما هم امیدوارتر شدیم. دامپزشک به جای آن که پول بدهد، شروع به آزمایش بدن گاو کرد. پاهایش خیلی لاغر، گردنش خیلی کوتاه، شاخ‌هایش بسیار دراز بود. نفس نداشت و پستان‌هایش زیاد متناسب نبود.

دهقان گفت حالا که ما آن قدر گاوشناس هستیم، حاضر است گاو را دویست و پنجاه فرانک به ما بدهد، به شرط آن که دستمان خوب باشد و کار و کاسبی‌اش رونق پیدا کند.

این جا بود که هر دو ترسیدیم. فکر کردیم که گاو بدی است.

من گفتم: برویم دنبال یک گاو دیگر بگردیم.

با این حرف، دهقان به تکاپو افتاد و دوباره ده فرانک دیگر کم کرد. سرانجام آن قدر کم کرد تا به دویست و ده رسید و روی حرفش ایستاد.

دامپزشک با یک ضربه‌ی آرنج، به ما فهماند که حرف‌هایش جدی نبوده و گاو بد که نیست هیچ، خیلی هم عالی است. ولی دویست و ده فرانک هم برای ما پول زیادی بود.

در این مدت، ماتیا پشت گاو رفت یک موی بلند را از دم او کند و گاو هم لگدی به او پراند. دیگر مصمم شدم.

گفتم: دویست و ده فرانک، معامله را تمام کنیم. دستم را دراز کردم تا افسار گاو را بگیرم. ولی دهقان، آن را به من نداد، گفت: پس انعام من چه می‌شود؟ دوباره بحث دیگری درگرفت و سرانجام بیست سو هم بابت انعام دادیم. سه فرانک برایمان باقی مانده بود. دوباره دستم را دراز کردم. دهقان دستم را گرفت و آن را محکم فشرد. این دست دوستی بود. شیرینی خرید گاو را هم به خاطر همین دست دوستی، فراموش نکردم. آن هم برایمان ده سو تمام شد. برای سومین بار دستم را دراز کردم تا افسار آن را بگیرم. ولی دوست دهقانم، باز هم آن را نداد. پرسید: شما با خودتان بند افسار آورده‌اید؟ من گاو را فروختم. بند افسارش را که نفروختم.

با این حال چون ما با هم دوست بودیم، حاضر شد تا بند افسار را سی‌سی سو به من بفروشد. گران نبود. ما برای هدایت گاو، افسار لازم داشتیم. از خیر سی‌سی سو گذشتم و حساب کردم دیدم که بیست سوی دیگر هم برایمان باقی می‌ماند. دویست و سیزده فرانک شمردم و برای چهارمین بار، دستم را دراز کردم. دهقان پرسید: پس افسار چه می‌شود؟ من بند آن را فروختم افسار را که نفروختم.

افسار، بیست سو برایمان تمام شد. آخرین بیست سو. وقتی پول را دادیم و گاو را با بند و افسارش گرفتیم، ما گاو داشتیم، ولی دیگر یک سو هم نداشتیم.

حتی یک سو، که برای او یا خودمان غذا بخریم. ماتیا گفت: کار می‌کنیم. قهوه‌خانه‌ها خیلی شلوغ هستند. پخش می‌شویم و در همه قهوه‌خانه‌ها، برنامه اجرا می‌کنیم. امشب درآمد خوبی خواهیم داشت. سپس گاو مان را به طویله مسافر خانه بردیم و او را خوب بستیم و هر کدام در گوشه‌ای به کار مشغول شدیم. شب، وقتی درآمد مان را حساب کردیم، دیدم که ماتیا چهار فرانک و پنجاه سانتیم درآورده و من سه فرانک. ما با هفت فرانک و پنجاه سانتیم، پولدار بودیم. ولی شادی این پول درآوردن در مقایسه با خوشحالی خرج کردن دویست و چهارده فرانک، ناچیز بود.

از آشپز خواستیم تا گاو را بدوشد. شب، شیر آن را خوردیم. هرگز شیری به این خوشمزگی نخورده بودیم. ماتیا می‌گفت که شیرین است و بوی آب پرتقالی را می‌دهد که در بیمارستان خورده است. ولی از آن هم بهتر است. غرق در شور و حرارت، رفتیم تا پوزه‌ی سیاه گاو را ببوسیم. بی‌تردید به این نوازش ما حساس بود. چون با زبان زبرش، صورت ما را لیسید.

ماتیا با خوشحالی فریاد زد: دیدی! او هم ما را بوسید!

نمی‌دانم احساس خوشحالی خودم و ماتیا را از این که گاو را نوازش می‌کردیم و او هم ما را ناز می‌کرد، چه‌طور به شما بفهمانم. آخر من و ماتیا را کسی ناز و نوازش نکرده بود. سرنوشت ما مانند بچه‌های نازپرورده که در برابر نوازش پدر و مادر مقاومت می‌کنند، نبود. برای همین خیلی دوست داشتیم که کسی ما را ناز و نوازش کند.

فردای آن روز، با طلوع خورشید، بیدار شدیم و به طرف شاوانون به راه افتادیم. من برای رسیدن به هدفم از ماتیا خیلی ممنون بودم. بدون او هیچ‌وقت نمی‌توانستم مبلغ هنگفت دویست و چهارده فرانک را جمع کنم. برای همین، افتخار هدایت گاو را به او دادم. او از این که افسار گاو را بگیرد و من پشت گاو راه بروم، لذت می‌برد.

وقتی از شهر بیرون آمدیم، کنار او راه می‌رفتم تا مثل همیشه با هم گپ بزنیم. ولی بیشتر می‌خواستم گاو مان را از روبه‌رو نگاه کنم. هرگز گاوی به این زیبایی ندیده بودم. به راستی که قیافه‌اش خیلی مهربان بود. هنگام راه رفتن، به آرامی تاب می‌خورد و می‌خرامید. مانند حیوانی بود که از ارزش خود آگاه است. دیگر به جایی رسیده بودیم که لازم نبود هر لحظه به نقشه نگاه کنم. از زمان حرکت مان از پاریس، مدام به نقشه نگاه می‌کردم، ولی حالا می‌دانستم که کجا می‌رویم. هر چند که سال‌ها از روزی که با ویتالی از آنجا گذشته بودم، سپری شده بود، با این حال راه را خوب می‌شناختم.

من می‌خواستم که گاو خسته نشود و همچنین دیروقت به شاونون نرسیم. برای همین شب را در دهکده‌ای خوابیدیم که اولین شب سفرم با ویتالی را در آنجا گذرانده بودیم. در همان بستر سرخسی خوابیدیم. جایی که کاپی مهربان، اندوه مرادید و کنار آمد و دراز کشید و پنجه‌اش را در دستم گذاشت تا بگوید که دوست من است. فردای آن روز، از آنجا رفتیم تا صبح زود به خانه‌ی ماما باربرن برسیم. ولی بخت که تا آن موقع بر وفق مرادمان بود، ناگهان برگشت و موقعیت ما را عوض کرد.

جریان از این قرار بود که ما تصمیم گرفتیم هنگام ظهر، توقف کوتاهی داشته باشیم. این کار را برای ناهار خودمان و بیشتر به خاطر غذای گاو کردیم. غذای گاو، علف گودال‌های کنار جاده بود. حدود ساعت ده، جایی را پیدا کردیم که علف‌های آن سرسبز و پرپشت بود. کوله‌پشتی‌هایمان را زمین گذاشتیم و گاو را برای چرا به گودالی بردیم.

اول می‌خواستم افسارش را بگیرم ولی او آن قدر آرام به نظر می‌رسید و آن قدر مشغول چریدن بود که من افسارش را دور شاخ‌هایش پیچیدم و کنارش نشستم تا نانم را بخورم.

طبیعی بود که غذای ما زودتر از او تمام شد. پس از آن که مدت زیادی او را

تحسین کردیم، چون کاری نداشتیم، شروع به تیله بازی کردیم. نمی شد گفت که من و ماتیا دو کوچولوی شجاع و جدی و آقا بودیم که جز پول درآوردن فکر دیگری نداشتیم. اگرچه زندگی ما مانند بچه های هم سن و سال مان نبود، ولی شور و شوق بچگانه ما کم تر از آنها نبود. ما هم دوست داشتیم که مثل آنها بازی کنیم. حتی یک روز را هم بدون تیله بازی، توپ بازی یا گرگم به هوا نمی گذرانیدیم. ماتیا ناگهان و بدون مقدمه می گفت: می آیی بازی کنیم و سپس با یک حرکت، کوله پشتی و سازهایمان را زمین می گذاشتیم و شروع به بازی می کردیم. بارها پیش آمده بود که من ساعت را به مچم نبسته بودم و زمان از دستم رفته بود و تا شب بازی کرده بودیم. ولی ساعت به من گوشزد می کرد که من سرگروه هم، باید کار کنیم و برای گذراندن زندگی، پول درآوریم. این بود که بند چنگ را بر شانه های دردناکم می انداختم و می گفتم: به پیش!

آن روز هم، قبل از آن که غذا خوردن گاو تمام شود، بازی مان را تمام کردیم و وقتی گاو ما را دید که به طرفش می رویم، با ولع بیشتری به خوردن ادامه داد. انگار می خواست به ما بگوید که هنوز گرسنه است. ماتیا گفت: کمی صبر کنیم.

- تو نمی دانی که اگر گاو را ول کنیم، تمام روز به خوردن ادامه می دهد؟

- فقط کمی!

سپس دوباره کوله پشتی و سازهایمان را روی زمین گذاشتیم. ماتیا که خیلی کم استراحت می کرد، گفت: می خواهی کمی برایش شیپور بزنی؟ ما در سیرک گاوی داشتیم که خیلی موسیقی دوست داشت.

ماتیا دیگر از من چیزی نپرسید و آهنگ نظامی ضرب داری را شروع کرد. گاو با شنیدن همان نت های اول، سرش را بلند کرد، سپس ناگهان و قبل از آن که به شاخش برسم و افسارش را بگیرم، چهارنعل، شروع به تاختن کرد. ما هم با تمام قدرت پشت سرش دویدیم و او را صدا کردیم. من به کاپی که پشت سرم بود،

گفتم که او را نگه دارد. ولی همه‌ی استعدادها در یک سگ جمع نمی‌شود. اگر کاپی سگ گله بود، با یک جهش روی دماغ گاو می‌پرید. ولی کاپی که یک سگ دانشمند بود، روی پاهایش پرید. معلوم بود با این حرکت، کاپی نمی‌توانست او را نگه دارد. تازه برعکس می‌شد. مسابقه دو شده بود. او جلو بود و ما پشت سرش. همان‌طور که می‌دویدم، به ماتیا گفتم: نادان!

او هم نفس‌زنان فریاد می‌زد: بعداً مرا بزن، لیاقت من همین است. جایی که برای ناهار انتخاب کرده بودیم، حدود دو کیلومتری یک ده بزرگ بود. گاو، چهار نعل به طرف این ده می‌تاخت. طبیعی بود که او قبل از ما وارد دهکده شد و چون راه مستقیم بود، ما توانستیم با وجود فاصله‌ی زیاد مردمی را ببینیم که راه او را سد کردند و او را گرفتند.

ما سرعت خود را کم کردیم. مطمئن بودیم که گاو گم نمی‌شود باید او را از آن مردم شجاع می‌گرفتیم و آنها هم او را به ما پس می‌دادند. هرچه جلوتر می‌رفتیم عده مردمی که دور گاو بودند، زیادتر می‌شد. سرانجام وقتی رسیدیم، حدود بیست مرد و زن و بچه آنجا جمع شده بودند و همان‌طور که به ما نگاه می‌کردند، با هم بحث می‌کردند.

من خیال می‌کردم که خیلی راحت می‌توانم گاو را پس بگیرم. ولی آنها به جای این که گاو را بدهند، دور ما جمع شدند و سؤال پیچ‌مان کردند.

- شما اهل کجایید؟ این گاو را از کجا آورده‌اید؟

جواب‌های ما خیلی ساده و راحت بود. با این حال مردم را متقاعد نمی‌کرد. و دو، سه صدا از میان جمع بلند شد که می‌گفتند، ما گاو را که فرار می‌کرده است، دزدیده‌ایم و باید ما را به زندان بیندازند تا حقیقت روشن شود.

باشنیدن کلمه‌ی زندان ترسی وجودم را فراگرفت و مرا لرزاند. خودمان را گم کردیم، من رنگم پریده بود و به لکنت افتاده بودم. آن همه دوندگی، نفسم را گرفته بود. نفس نفس می‌زدم و نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم.

در این بین، پلیس هم رسید، در چند جمله، جریان ما را برایش گفتند. چون از نظر پلیس، معلوم نبود که گاو مال چه کسی است، اعلام کرد تا زمانی که موضوع معلوم شود، گاو را ضبط می‌کند و ما را به زندان می‌فرستد تا همه چیز روشن شود. من می‌خواستم اعتراض کنم، ماتیا می‌خواست حرف بزند. ولی مأمور پلیس با خشونت ما را به سکوت امر کرد. یاد صحنه‌ی ویتالی و مأمور پلیس تولوز افتادم. به ماتیا گفتم که ساکت بماند و دنبال آقای پلیس برود.

مردم دهکده ما را تا زندان که در شهرداری بود، همراهی کردند. آنها دورمان جمع شدند، ما را هل دادند، زدند و به ما فحش دادند. فکر می‌کنم اگر آن مأمور پلیس نبود تا از ما حمایت کند، مردم ما را سنگسار می‌کردند. انگار به چشم آنها، مجرم، قاتل یا مسبب آتش‌سوزی بودیم. خدا می‌دانست که ما هیچ جرمی مرتکب نشده بودیم. ولی مردم همیشه همین‌طورند؛ عقل‌شان به چشم‌شان است و همیشه با آدم‌های بینوا مخالفند، بی‌آن که بدانند آنها چه کار کرده‌اند، گناهکارند یا بی‌گناه.

همین که به زندان رسیدیم، کمی امیدوار شدم. نگهبان شهرداری، که هم زندانبان بود و هم پاسبان املاک روستایی، نمی‌خواست ما را بپذیرد. آنجا به خود گفتم که این مرد چه قدر جوانمرد است. ولی مأمور پافشاری کرد و او تسلیم شد. او از جلوی ما گذشت. دری را که روی آن یک قفل بزرگ بود، باز کرد. همان‌جا فهمیدم که چرا زندانبان، اول با پذیرفتن ما مخالفت کرده بود. او آذوقه‌ی پیازخشکش را در زندان پهن کرده بود. مأمور ما را خوب گشت. پول، چاقو و کبریت‌های ما را گرفت و در همین مدت زندانبان هم، همه‌ی پیازها را در گوشه‌ای جمع کرد. سپس ما را به زندان انداختند و در آهنی، با صدایی که به راستی غم‌انگیز بود، روی ما بسته شد.

ما در زندان بودیم. تا چه مدت باید آنجا می‌ماندیم؟

وقتی با صدای بلند این را پرسیدم، ماتیا جلوی من آمد و سرش را پایین

انداخت و گفت: بزن! بزن توی سرم! تو هیچ وقت مرا به خاطر حماقتم، محکم کتک نزده‌ای.

- تو کار احمقانه‌ای کردی. من هم اجازه دادم که آن کار را بکنی. من هم به اندازه‌ی تو، احمق هستم.

- من دلم می‌خواهد که مرا بزنی. این طوری کم‌تر ناراحت می‌شوم. گاو بیچاره‌ی ما! گاو شاهزاده!

سپس شروع به گریه کرد. من او را دلداری دادم و برایش توضیح دادم که وضع ما زیاد هم بد نیست. چون کار بدی نکرده‌ایم و راحت می‌توانیم ثابت کنیم که گاو را خریده‌ایم. شاه‌دمان هم دامپزشک مهربان اوسل است.

- خوب، اگر ما را متهم کنند که پول دزدیده‌ایم تا گاو بخریم، چه؟ چه طور ثابت کنیم که پول خودمان بوده است؟

حق با ما تیا بود. او با گریه ادامه داد: تازه، اگر از این زندان خلاص شویم و گاو را به ما بدهند، مطمئنی که می‌توانیم ماما باربرن را پیدا کنیم؟

- چرا پیدایش نکنیم؟

- شاید از وقتی که تو ترکش کرده‌ای، مرده باشد.

از این فکر ترسناک، قلبم فرو ریخت. ممکن بود ماما باربرن مرده باشد. چون هر چند سنش آن قدر نبود که فکر کنم مرده است، ولی از روی تجربه می‌دانستم هر کس را که دوست دارم، از دست می‌دهم. مگر ویتالی را از دست نداده بودم؟ چرا این فکر تا آن موقع به سرم نزده بود؟

پرسیدم: چرا این را زودتر نگفتی؟

- چون، من هر وقت خوشحالم، تنها فکرهای شاد به مغز ابله‌م می‌آیند ولی هر وقت ناراحتم، فکرهای غمگین می‌کنم. و من از فکر این که این گاو را به ماما باربرن تو هدیه کنیم، آن قدر خوشحال بودم که هیچ چیز را جز خوشحالی ماما باربرن و خودمان نمی‌دیدم. من سرمست از شادی بودم.

- من هم کم تر از تو احمق نیستم، ماتیای بیچاره ام! چون من هم مثل تو فکر می کردم و مثل تو سرمست از خوشحالی بودم.

ماتیا با گریه فریاد زد: آه! آه! گاو شاهزاده! شاهزاده خیلی زیباست! سپس ناگهان از جا بلند شد و در حالی که دستش را تکان می داد، گفت: اگر ماما باربرن مرده باشد و باربرن وحشتناک زنده باشد، اگر بخواهد گاو یا حتی خود تو را بگیرد، چه می شود؟

به طور حتم، آن زندان بود که چنین فکرهای ناراحت کننده ای را به سر ما می انداخت. این ترس ها به خاطر فریادهای مردم، مأمور پلیس، صدای قفل در زندان بود که به روی ما بسته شده بود. ماتیا تنها به خودمان فکر نمی کرد، او در فکر گاو مان هم بود.

- چه کسی به او غذا می دهد؟ چه کسی او را می دوشد؟ ساعت ها با همین فکرهای غمگین گذشت. هرچه زمان پیش تر می رفت، ما ناراحت تر می شدیم.

با این حال سعی می کردم به ماتیا قوت قلب بدهم و به او توضیح می دادم که برای سؤال و جواب ما را می برند.

- بسیار خوب! چه بگوییم؟

- حقیقت را.

- آن وقت تو را به دست باربرن می سپارند یا اگر هم ماما باربرن تنها باشد، می روند و از او می پرسند تا بفهمند که ما دروغ نمی گوییم. ما دیگر نمی توانیم او را غافلگیر کنیم.

سرانجام در آهنی با صدایی وحشتناک باز شد و پیرمرد موسفیدی وارد شد که قیافه ی مهربان و گشاده اش ما را امیدوار کرد.

زندانبان گفت: بلند شوید، بچه های رذل! به آقای قاضی جواب بدهید! آقای قاضی به زندانبان اشاره ای کرد تا ما را تنها بگذارد و با انگشت به من

اشاره کرد و گفت: بسیار خوب! من از این یکی می‌پرسم. آن یکی را ببرید و نگه دارید. بعد از او هم می‌پرسم.

فکر کردم در چنین شرایطی، باید از قبل به ماتیا می‌گفتم که چه جوابی بدهد، پس با صدای بلند گفتم: آقای قاضی! او هم مانند من، همه حقیقت را به شما خواهد گفت.

آقای قاضی که انگار می‌خواست حرف مرا قطع کند، با تندی گفت: بسیار خوب، بسیار خوب!

ماتیا بیرون رفت. ولی قبل از آن که برود، زیرچشمی نگاهی به من کرد تا بگوید که متوجه منظورم شده است.

آقای قاضی در حالی که مستقیم به چشم‌های من نگاه می‌کرد، گفت: شما متهم شده‌اید که گاوی را دزدیده‌اید؟

من پاسخ دادم که این گاو را از بازار مکاره اوسل خریده‌ام و دامپزشکی، در این خرید، با ما همکاری کرده است.

- این امر بعد، ثابت خواهد شد.

- امیدوارم وقتی رسیدگی کنید، بی‌گناهی ما ثابت شود.

- این گاو را برای چه خریده‌اید؟

- برای این که آن را به شاوانون ببرم و به زنی هدیه کنم که دایه‌ام بوده است. به

پاس توجهی که به من داشته و به یاد علاقه‌ای که به او داشتم.

- نام این زن چیست؟

- ماما باربرن.

- آیا او زن همان کارگر بنایی نیست که چندسال پیش در پاریس علیل شد؟

- چرا آقای قاضی.

- این هم ثابت خواهد شد.

ولی من به این حرف او، همان جوابی را ندادم که در مورد دامپزشک اوسل،

گفته بودم.

آقای قاضی با دیدن تردید من، مرا زیر فشار پرسش گذاشت و من مجبور شدم پاسخ بدهم که اگر آنها از ماما باربرن پرسشی کنند، نقشه‌ی ما نقش بر آب می‌شود و دیگر نمی‌توانیم غافلگیرش کنیم.

با این حال در آن گیر و دار، احساس خوشحالی عمیقی به من دست داد؛ حالا که آقای قاضی، ماما باربرن را می‌شناسد و می‌خواهد پیش او برود تا از راست یا دروغ داستان من آگاه شود، پس معلوم می‌شود که ماما باربرن هنوز زنده است. چند لحظه بعد، خبر خوشحال‌کننده‌تری را شنیدم. آقای قاضی گفت که مدتی پیش باربرن به پاریس برگشته است.

من آن قدر خوشحال شده بودم که توانستم حرف‌های قانع‌کننده‌ای پیدا کنم و آقای قاضی را متقاعد کنم که گواهی دامپزشک کافی است تا ثابت شود ما گاو را ندزدیده‌ایم.

- پول خرید گاو را از کجا آورده‌اید؟

همان پرسشی بود که ماتیا سخت از آن وحشت داشت.

- کار کردیم و پول درآوردیم.

- کجا و چگونه؟

من توضیح دادم که ما چه‌طور از پاریس تا ورس و از ورس تا مون - دورر کار

کردیم و ذره‌ذره پول جمع کردیم.

- در ورس چه می‌کردید؟

این پرسش، مرا مجبور کرد که داستان دیگری را تعریف کنم؛ وقتی آقای

قاضی شنید که من در معدن ترویر، حبس شده بودم، حرفم را برید و با صدایی

ملایم و کمابیش دوستانه، پرسید: کدام یک از شما دو نفر، رمی هستید؟

- من هستم، آقای قاضی.

- چه کسی می‌تواند این را ثابت کند؟ مأمور پلیس به من گفت که تو هیچ

کارت شناسایی نداری.

- نه، آقای قاضی. ندارم.

- باشد. تعریف کن که چه‌طور فاجعه سیل پیش آمد. من جریان‌ش را در روزنامه‌ها خوانده‌ام. اگر تو واقعاً رمی نباشی، نمی‌توانی مرا فریب دهی. پس دقت کن من گوش می‌کنم.

وقتی آقای قاضی مرا «تو» خطاب کرد، شهامت پیدا کردم. خیلی خوب می‌فهمیدم که او دشمن ما نیست.

داستان را برایش تعریف کردم. وقتی تمام شد، آقای قاضی، با چشم‌های متأثر و مهربان نگاهی طولانی به من کرد. من خیال کردم که همان موقع به من می‌گوید که ما آزادیم. ولی این کار را نکرد. بی‌آن که چیزی بگوید، تنه‌ایم گذاشت. بی‌تردید رفته بود تا از ماتیا هم بازجویی کند تا ببیند که حرف‌های ما با هم جور است یا نه.

مدت زیادی با فکرهایم تنها بودم. ولی سرانجام آقای قاضی با ماتیا برگشت. او گفت: من می‌روم تا از اوسل اطلاعاتی بگیرم. امیدوارم اخباری را که می‌گیرم، داستان‌های شما را تأیید کند. اگر این‌طور باشد، فردا شما را آزاد می‌کنم.

ماتیا پرسید: گاومان چه می‌شود؟

- آن را هم به شما برمی‌گردانیم.

- منظورم این نبود! می‌خواستم بپرسم چه کسی به او غذا می‌دهد و او را می‌دوشد؟

- خیالت راحت باشد، پسر!

ماتیا مطمئن شد. او با لبخند گفت: اگر گاومان را دوشیدید، می‌شود شیرش را به ما بدهید؟ شام خیلی خوشمزه‌ای است.

همین که آقای قاضی بیرون رفت، آن دو خبر مهمی را که با شنیدنش، ماجرای زندانی بودن مان را فراموش کرده بودم، به ماتیا گفتم: ماما باربرن زنده

است و باربرن در پاریس است.

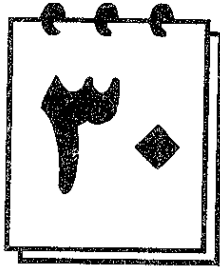
ماتیا گفت: گاو شاهزاده، ورود پرافتخاری خواهد داشت. و با شادی، شروع به آواز خواندن و رقصیدن کرد. من دست‌هایش را گرفتم و او را با خود کشیدم و کاپی که تا آن هنگام غمگین و نگران در گوشه‌ای کز کرده بود، پیش ما آمد و روی پنجه‌های عقبش ایستاد. سپس سه نفری با هم، چنان رقص زیبایی را شروع کردیم که زندانبان وحشت زده و به خیال این که شورش کرده‌ایم، به داخل آمد. به احتمال زیاد، نگران پیازهایش بود. او به ما امر کرد که ساکت باشیم. ولی لحن حرف زدنش مانند وقتی که با قاضی آمده بود، خشن نبود.

از همین جا، فهمیدم که وضع ما وخیم نیست. چند دقیقه بعد، برای‌مان ثابت شد که درست فهمیده بودیم. چون در باز شد و تغار بزرگی پر از شیر تازه - که شیر گاو‌مان بود - برای ما آوردند. تازه همه‌اش همین نبود. همراه تغار، تکه‌ی بزرگی نان سفید و تکه‌ای گوشت سرد هم بود که گفتند از طرف آقای قاضی است. هیچ وقت با زندانی‌ها این طور رفتار نمی‌کردند.

همان طور که گوشت را می‌خوردم و شیر می‌نوشیدم، نظرم در مورد زندان‌ها برگشت. به طور یقین زندان بهتر از آن بود که تصورش را می‌کردم. این نظر ماتیا هم بود که با خنده می‌گفت: می‌خوریم و می‌خواهیم و پولی هم نمی‌دهیم. بخت حسابی یار ماست!

ناگهان من شیطنتم گل کرد و خواستم او را بترسانم. برای همین گفتم: اگر دامپزشک که شاهد ما است، ناگهان بمیرد، چه می‌شود؟

ماتیا بی آن که خشمگین شود، گفت: این فکرها مال موقعی است که آدم ناراحت است. حالا وقتش نیست.



ماما بارین

شبی که روی تختخواب زندان خوابیدم، بد نگذشت. البته دلپذیرتر از خوابیدن در هوای آزاد و زیر ستاره‌های آسمان نبود. ماتیا گفت: من خواب ورود گاو را دیدم. - من هم همین‌طور.

سر ساعت هشت صبح در زندان باز شد و آقای قاضی وارد شد. دوست دامپزشک ما همراهش آمده بود تا ما را آزاد کند. دلسوزی آقای قاضی برای دو زندانی بی‌گناه، تنها محدود به شام شب قبل نمی‌شد، او پاکت تمبرشده‌ای را به من داد و دوستانه به من گفت: شما دیوانه‌اید که خود را گرفتار جاده‌های طولانی می‌کنید. این گذرنامه‌ای است که از آقای شهردار برایتان گرفته‌ام. از این پس این گذرنامه ضامن شماست. سفر به خیر، بچه‌ها! سپس به طرف هر کدام از ما یک مشت پرتاب کرد. دامپزشک هم ما را بوسید. ما به عنوان دو نفر آدم فقیر و بدبخت وارد این دهکده شده بودیم ولی با

افتخار و سربلندی در حالی که افسار گاومان را گرفته بودیم از آن بیرون می‌رفتیم. دهقان‌هایی که دم در خانه‌هایشان ایستاده بودند، نگاه‌های مهربانی به ما می‌انداختند. ماتیا گفت: من تنها حسرت یک چیز را می‌خورم. آن هم این که پلیسی که ما را دستگیر کرد، این جا نیست که رفتن ما را ببیند.

- آن پلیس اشتباه کرد. ولی ما هم اشتباه کرده‌ایم که هیچ وقت به فکر کارت شناسایی نیفتاده‌ایم. مردم با دیدن آن می‌فهمند که ما که هستیم. در پاریس، خیلی راحت می‌توانستیم این کارت را بگیریم.

ما از رها کردن افسار گاومان، درس بزرگی گرفته بودیم. درست است که گاو ما بسیار آرام و ملایم بود. ولی ترسو هم بود.

خیلی زود به دهکده‌ای رسیدیم که با ویتالی شبی را در آن خوابیده بودیم. بعد از آنجا باید از بوته‌زار بزرگی می‌گذشتیم تا به جاده‌ی مارپیچی برسیم که به طرف شاوانون گسترده شده بود.

وقتی از کوچه‌ای گذشتیم و جلوی در ساختمانی رسیدیم که زربینو از آن، نان دزدیده بود، فکری به سرم زد که دلم می‌خواست هرچه زودتر آن را با ماتیا در میان بگذارم.

- یادت است که من قول کلوچه‌های ماما باربرن را به تو داده بودم؟ خوب، برای پختن کلوچه؛ کره، آرد و تخم‌مرغ لازم داریم.
- باید خیلی خوشمزه باشد.

- من که فکر می‌کنم خیلی خوشمزه است. حالا خودت می‌بینی. کلوچه را لقمه می‌کنیم و در دهان می‌گذاریم. ولی شاید ماما باربرن در خانه‌اش آرد و کره نداشته باشد. چون او پولدار نیست. کاش ما آنها را برایش می‌بردیم.
- فکر بکری است.

- پس گاو را بگیر. ولی رهایش نکن. من به بقالی می‌روم تا آرد و کره بخرم. تخم‌مرغ نمی‌خرم. چون ممکن است در راه بشکند. اگر ماما باربرن تخم‌مرغ

نداشته باشد، قرض می‌کند.

من به همان بقالی رفتم که زربینو از آن نان دزدیده بود و از آن یک کیلوکره و دوکیلو آرد خریدم و دوباره به راه افتادیم.

من نمی‌خواستم گاو را تند راه ببریم. ولی خودم آن قدر برای رسیدن عجله داشتم که بر خلاف میل، قدم‌های بلند برمی‌داشتم. ده کیلومتر، هشت کیلومتر، شش کیلومتر، عجیب بود که هرچه به ماما باربرن نزدیک‌تر می‌شدیم، به نظر راه طولانی‌تر از روزی می‌آمد که از او دور شده بودم. آن روز باران بسیار سردی می‌بارید. بارانی که خاطره‌اش هنوز برایم باقی مانده بود است. من خیلی هیجان زده بودم و هر لحظه به ساعت نگاه می‌کردم. از ماتیا پرسیدم: جای قشنگی نیست؟

- درخت ندارد که جلوی دید آدم را بگیرد و مزاحم باشد.

- وقتی از ساحل به طرف دهکده پایین می‌رویم، درخت‌ها را هم می‌بینی. درخت‌های بلوط و شاه‌بلوط.

- درخت‌ها، میوه هم دارند؟

- البته! تازه، در حیاط ماما باربرن، درخت گلابی کجی هست که می‌توانیم روی آن اسب بازی کنیم. گلابی‌های درشت و خوشمزه‌ای هم می‌دهد. حالا می‌بینی. هرچه را که برایش وصف می‌کردم، این جمله را هم بعد آن تکرار می‌کردم: حالا می‌بینی.

من در دنیای پاک کودکانه‌ام خیال می‌کردم ماتیا را به سرزمین رویاها می‌برم. مگر برای من، این‌طور نبود؟ آنجا بود که برای اولین بار دنیا را شناخته بودم. آنجا بود که برای اولین بار احساس کرده بودم که زنده‌ام. آنجا بود که آن قدر خوشحال بودم، آنجا که دوستم داشتند.

همه احساساتی که از شادی سال‌های اول زندگی داشتم، با به یاد آوردن رنج زندگی پرماجریم، شدیدتر می‌شد و هرچه به دهکده‌ام نزدیک‌تر می‌شدیم، این

احساسات بیشتر بر قلب و ذهنم فشار می‌آورد. انگار هوای وطن عطری داشت که مرا سرمست می‌کرد. همه چیز را زیبا می‌دیدم، ماتیا هم از این سرمستی، از خود بی‌خود شده بود. ولی او تصور کشوری را می‌کرد که در آن به دنیا آمده بود. او می‌گفت: اگر به لوکا می‌آمدی، من هم به تو چیزهای زیبایی را نشان می‌دادم. تو هم می‌دیدي.

- ولی ما وقتی اتی‌ینت و لیز و بنژامین را ببینیم، به لوکا هم می‌رویم.

- دوست داری به لوکا بیایی؟

- تو با من به خانه‌ی ماما باربرن آمده‌ای. من هم با تو به دیدن مادرت و خواهر کوچکت، کریستینا، می‌آیم و او را بغل می‌کنم، البته اگر هنوز کوچک باشد. او خواهر من هم خواهد شد.

- آه! رمی!

و آن قدر متأثر شد که نتوانست بیشتر از آن چیزی بگوید.

همان طور که حرف می‌زدیم و با قدم‌های بلند پیش می‌رفتیم، به بالای تپه‌ای رسیدیم که جاده‌ای از آنجا شروع می‌شد و مارپیچ، از شاونون و از جلوی خانه ماما باربرن می‌گذشت.

چند قدم دیگر هم برداشتیم و به جایی رسیدیم که از ویتالی خواسته بودم تا بگذارد روی دیواره‌ای بنشینم و از آنجا خانه‌ی ماما باربرن را ببینم. آن روز فکر می‌کردم که هرگز دوباره آنجا را نخواهم دید.

به ماتیا گفتم: افسار را بگیر.

سپس با یک جهش روی دیواره پریدم، در دره‌ی ما، هیچ چیز تغییر نکرده بود. هنوز همان منظره بود. از میان دو دسته درخت، سقف خانه ماما باربرن را دیدم.

ماتیا پرسید: چه می‌کنی؟

- آنجا، آنجا!

ماتیا کنار من آمد. ولی روی دیواره نیامد. چون گاو مشغول علف خوردن بود. من به او گفتم: دستم را دنبال کن تا خانه‌ی ماما باربرن را ببینی. آن درخت

گلایی من و آن یکی هم باغم است.

ماتیا که مانند من خاطره‌ای از آنها نداشت، هرچه نگاه می‌کرد، چیز مهمی نمی‌دید. ولی چیزی نمی‌گفت. یک حلقه‌ی کوچک دود از دودکش بیرون آمد و چون باد نمی‌وزید، مستقیم در امتداد دامنه‌ی تپه بالا رفت. من گفتم: ماما باربرن خانه است.

نسیم سبکی، میان درخت‌ها وزید و به توده‌ی دود برخورد کرد و آن را روی صورت ما ریخت. این دود بوی درخت‌های بلوط را می‌داد.

ناگهان احساس کردم که چشم‌هایم پر از اشک شده‌اند. از دیواره پایین پریدم و ماتیا را بغل کردم و بوسیدم. کاپی خودش را روی من انداخت. او را هم در آغوش گرفتم و بوسیدم. ماتیا هم رفت و پیشانی‌ی گاو را بوسید. گفتم: زودتر برویم.

ماتیا پرسید: اگر ماما باربرن خانه است، چه‌طور غافلگیرش کنیم؟

- تو تنها به داخل خانه برو و بگو که گاوی را از طرف شاهزاده‌اش برایش آورده‌ای. وقتی از تو پرسید که از طرف کدام شاهزاده، من در را باز می‌کنم و داخل می‌شوم.
- چه بد است که نمی‌توانیم با آهنگ وارد شویم. این طوری خیلی قشنگ‌تر می‌شد.
- ماتیا، چرت و پرت نگو!

- ای بابا! آرام باش! من که نخواستم این کار را بکنم. ولی خوب، اگر این حیوان آهنگ دوست داشت، موزیک نظامی برای این موقعیت خیلی جالب می‌شد.
وقتی به یکی از پیچ‌های جاده رسیدیم که پایین آن خانه‌ی ماما باربرن بود، کلاه سفیدی را دیدم که در حیاط ظاهر شد. ماما باربرن بود. حصار جلوی خانه را باز کرد، از خانه بیرون آمد و به طرف دهکده رفت.

ما ایستادیم و من او را به ماتیا نشان دادم.

- او رفت. حالا چه‌طور غافلگیرش کنیم؟

- یک راه دیگر پیدا می‌کنیم.

— چه راهی؟

— نمی‌دانم.

— نمی‌خواهی صدایش کنی؟

بدجوری وسوسه شده بودم، با این حال جلوی خودم را گرفتم. مدت‌ها بود که نقشه‌ی جشن غافلگیر شدنش را کشیده بودم. نمی‌توانستم در یک آن نقشه‌ام را خراب کنم.

خیلی زود جلوی حصار خانه قدیمی‌ام رسیدیم. مانند آن وقت‌ها، وارد خانه شدم. این بار ماتیا و کاپی هم همراهم بودند. عادت‌های ماما باربرن را خوب می‌دانستم. می‌دانستم که در را قفل نمی‌کند و ما می‌توانیم وارد خانه شویم. ولی قبل از آن باید گاو را در طویله می‌گذاشتیم.

رفتم تا ببینم طویله در چه وضعیتی است. دیدم که مثل همان وقت‌ها پر از دسته‌های چوب است. ماتیا را صدا کردم. گاو را جلوی آخور بستیم. دسته‌چوب‌ها را به سرعت در گوشه‌ای جمع کردیم. زیاد طول نکشید. چون ذخیره چوب ماما باربرن زیاد نبود.

به ماتیا گفتم: حالا به خانه می‌رویم. من کنار آتش می‌نشینم تا ماما باربرن بیاید و مرا آنجا ببیند. ماما باربرن برای این که وارد خانه شود، باید حصار را هل بدهد، حصار جیرجیر می‌کند و تو و کاپی زیر تخت پنهان می‌شوید و او تنها مرا می‌بیند. فکر کن که چه قدر غافلگیر می‌شود!

ترتیب کارها را دادیم. وارد خانه شدیم و من کنار بخاری دیواری و در جایی که همیشه شب‌های زمستان را آنجا می‌گذراندم، نشستم. چون نمی‌توانستم موهای بلندم را کوتاه کنم، آنها را زیر یقه نیم‌تنه‌ام، پنهان کردم و خودم را جمع کردم. آنقدر خودم را کوچک کردم تا شبیه همان رمی کوچولوی ماما باربرن شوم. از آنجا می‌توانستم حصار را ببینم. نمی‌ترسیدم که ماما باربرن سرزده از پشت برسد. به این ترتیب می‌توانستم دور و برم را خوب ببینم.

انگار همین دیروز بود که این خانه را ترک کرده بودم، هیچ چیز تغییر نکرده بود. همه چیز سر جای خودش بود. حتی شیشه‌ای که شکسته بود و به جای آن کاغذی چسبانده بودم، هنوز همان جا بود. هر چند که بسیار زرد و دودزده شده بود. جرأت نداشتم از جایم برخیزم و از نزدیک همه چیز را ببینم. هر لحظه ممکن بود که ماما باربرن سر برسد و من می‌بایست در کمین باشم. ناگهان کلاه سفیدی را دیدم و صدای ترق و توروق در حصار به گوشم رسید. به ماتیا گفتم: زود پنهان شو!

و خودم تا می‌توانستم کوچک شدم.

در باز شد؛ ماما باربرن در آستانه‌ی در ظاهر شد: چه کسی آنجاست؟ من بی‌آن که جواب دهم، نگاهش کردم. او هم از همانجا که ایستاده بود، مرا نگاه کرد. ناگهان دستهایش لرزید. زمزمه کرد: خدای من! خدایا! یعنی ممکن است، رمی! من بلند شدم و به طرفش دویدم و او را بغل کردم.

- مادر!

- پسر! پسر! پسر! است!

خیلی طول کشید تا دوباره حالمان سرجا بیاید و بتوانیم اشک‌هایمان را پاک کنیم. او گفت: مطمئنم که اگر همیشه به تو فکر نمی‌کردم، هیچ وقت تو را نمی‌شناختم. خیلی تغییر کرده‌ای! بزرگ و چاق شده‌ای! صدای فین فین خفیف ماتیا از زیر تخت یادم انداخت که او آنجا پنهان شده است. صدایش کردم. او هم بیرون آمد. من گفتم: این ماتیا، برادرم است.

مامان باربرن فریاد زد: ا! پس پدر و مادرت را پیدا کرده‌ای؟

- نه، منظورم این است که او، دوستم و رفیق راهم است. این هم کاپی، او هم

دوست و رفیق راهم است. به مادر اربابت سلام کن، کاپی!

کاپی روی پنجه‌های عقبش بلند شد و یکی از پنجه‌های جلایش را روی قلبش گذاشت و با متانت خم شد. این کار او ماما باربرن را حسابی خنداند و

اشک‌هایش را خشکاند.

ماتیا که دلیلی نداشت مانند من دچار حواس‌پرتی شود، با اشاره‌ای یادم انداخت که باید ماما باربرن را غافلگیر کنیم. من به ماما باربرن گفتم: اگر مایلی، برویم و کمی در حیاط قدم بزنیم. می‌خواهم درخت گلابی خمیده را که تعریفش را برای ماتیا کرده بودم، به او نشان بدهم.

— می‌توانیم باغ‌ت را هم ببینیم. چون آن را همان‌طور که درست کرده بودی، نگه داشته‌ام تا هر وقت برگشتی، آن را ببینی. من بر خلاف بقیه، همیشه می‌دانستم که تو روزی برمی‌گردی.

— سیب‌زمینی ترشی‌هایی که کاشته بودم، خوشمزه بود؟

— آه! تو مرا حسابی غافلگیر کردی. من حتی به خودم شک کرده بودم. تو همیشه دوست داشتی کارهایی بکنی که آدم غافلگیر شود.

حالا دیگر وقتش بود. گفتم: طویله روست بیچاره که او را هم مانند من به زور از این‌جا بردند، از آن موقع تغییر کرده یا نه؟

— نه، به هیچ‌وجه، من در آنجا چوب‌هایم را می‌گذارم.

همان موقع، درست جلوی در طویله بودیم. ماما باربرن در راهل داد. ناگهان گاو که حسابی گرسنه بود و خیال کرد که برایش غذا آورده‌ایم، شروع به مع‌مع کرد.

ماما باربرن فریاد زد: گاو! یک گاو در طویله است!

من و ماتیا دیگر نتوانستیم جلوی خودمان را بگیریم و از خنده منفجر شدیم. ماما باربرن با تعجب زیاد، به ما نگاه کرد. ولی وجود گاو در طویله آن قدر باور نکردنی بود که ماما باربرن با دیدن خنده‌های ما، باز هم نفهمید که جریان از چه قرار است.

— این یک هدیه است. ما می‌خواستیم تو را غافلگیر کنیم. ارزش آن از

سیب‌زمینی ترشی خیلی بیشتر است. مگر نه؟

او تکرار کرد: هدیه!... یک هدیه!

- من نمی خواستم دست خالی پیش ماما باربرنی که آن قدر به رمی کوچک، رمی سرراهی، خوبی کرده بود، برگردم. برای همین دنبال چیزی می گشتم که بیشتر از همه برایت فایده داشته باشد. به فکر گاو افتادم. گاوی که بتواند جای روست را بگیرد. ما این گاو را از بازار مکاره اوسل و با پولی خریدیم که هر دو برای به دست آوردنش کار کرده بودیم.

ماما باربرن مرا در آغوش گرفت و بوسید و گفت: آه! پسرهای خوب!...
پسرهای عزیزم!

سپس وارد طویله شدیم تا ماما باربرن گاو را که حالا دیگر گاو خودش بود، امتحان کند. ماما باربرن همه جای بدن گاو را با دست آزمایش کرد و فریادی از روی رضایت و تحسین سر داد: عجب گاو خوبی!
ناگهان ایستاد و به من نگاه کرد.

- آه! پس تو حسابی پولدار شده ای!
ماتیا با خنده گفت: فکر می کنم همین طور باشد. تنها پنجاه و هشت سو برای مان باقی مانده است!

ماما باربرن دوباره همان حرف را تکرار کرد: پسرهای خوب!
از این که می دیدم ماما باربرن در فکر ماتیا هم هست و در حرف هایش من و ماتیا را جمع می بندد، قند در دلم آب می شد. در این مدت، گاو به مع مع خود ادامه می داد.

ماتیا گفت: دارد از ما خواهش می کند که او را بدوشیم.
دیگر منتظر نماندم و به طرف خانه دویدم تا سطل آهنی بسیار تمیزی را که همیشه شیر روست را در آن می دوشیدیم، بیاورم. سطل در جای همیشگی آویزان بود. هرچند مدت ها می شد که دیگر گاوی در طویله ماما باربرن نبود. آن را پر از آب کردم تا بتوانیم پستان های گاومان را که پر از گرد و خاک بود، بشوییم.
خدا می داند، ماما باربرن وقتی که دید سه چهارم سطلش پر از شیر خوب و

کف‌دار است چه قدر خوشحال شد! او گفت: من فکر می‌کنم که این گاو بیشتر از روست شیر می‌دهد.

ماتیا گفت: چه شیر خوبی هم دارد. بوی گل پرتقال می‌دهد.
 ماما باربرن با تعجب به ماتیا نگاه کرد. معلوم بود که از خود می‌پرسد، گل پرتقال چیست.

ماتیا که هیچ وقت دوست نداشت اطلاعاتش را تنها برای خودش نگه دارد، گفت: چیز خوبی است که وقتی بیمار باشیم در بیمارستان به آدم می‌دهند.
 گاو را دوشیدیم و در حیاط رهایش کردیم تا بچرد و خودمان به خانه برگشتیم. من، وقتی رفته بودم تا سطل را بیاورم کره و آرد را خیلی با سلیقه، روی میز چیده بودم.

وقتی این بار هم ماما باربرن غافلگیر و شگفت‌زده شد و اظهار تعجب کرد، صراحت من ناچارم کرد تا حرفش را قطع کنم.

- این‌ها را، هم برای تو آورده‌ایم، هم برای خودمان. ما داریم از گرسنگی می‌میریم و هوس کلوچه کرده‌ایم. یادت می‌آید که آخرین عیدی که من این‌جا بودم، چه طور جشن ما به هم خورد و چگونه کره‌ای که قرض کرده بودی تا برایم کلوچه درست کنی، برای پختن پیازها در ماهیتابه ریخته شد؟ این بار دیگر کسی مزاحم ما نیست.

ماما باربرن پرسید: پس تو می‌دانی که باربرن در پاریس است؟
 - بله.

- می‌دانی برای چه کاری به پاریس رفته است؟
 - نه.

- این کارش به نفع تو است.

من ترسان پرسیدم: به نفع من؟!

ولی ماما باربرن قبل از این که جواب دهد، به ماتیا نگاه کرد. انگار می‌ترسید

جلوی او حرف بزند. من گفتم: اوه! می توانی جلوی ماتیا حرف بزنی. به تو گفتم که او مانند برادر من است. هر چیزی که برای من جالب باشد، برای او هم جالب است. - داستانش طولانی است.

انگار نمی خواست حرف بزند. من از ترس آن که جریان را به من نگوید، نمی خواستم به زور او را وادار به گفتن کنم. انگار حرفی که می خواست بگوید، ممکن بود ماتیا را ناراحت کند. برای همین تصمیم گرفتم صبر کنم و بعد از کار باربرن در پاریس سردربیاورم.

پرسیدم: باربرن زود برمی گردد؟!

- اوه! نه. مطمئنم!

- پس خیالمان راحت باشد. بیایید کلوچه بپزیم. بعد به من بگو که چه چیزهای جالبی در سفر باربرن هست که به من مربوط می شود. وقت که زیاد داریم. چون نمی ترسیم که او بیاید و پیازهایش را در ماهیتابه ی ما خرد کند. تخم مرغ داری؟

- نه، من که مرغ ندارم!

- ما نتوانستیم برایت تخم مرغ بیاوریم. چون می ترسیدم که آنها را بشکنیم.

نمی توانی قرض کنی؟

او دو دل به نظر می رسید. متوجه شدم که او در این مدت بیشتر از ظرفیتش قرض کرده است.

- بهتر است من بروم و بخرم. تا برمی گردم، تو هم با شیر خمیر را آماده کن. باید به بقالی سوکه بروم. مگر نه؟ من می دوم. به ماتیا بگو که برایت چوب بشکند. او خیلی خوب این کار را بلد است.

من از بقالی سوکه دوازده تخم مرغ و تکه کوچکی پیه خریدم. وقتی برگشتم آرد و شیر مخلوط شده بود. تنها مانده بود که تخم مرغ ها را با خمیر مخلوط کنیم. دیگر نمی توانستیم صبر کنیم تا خمیر ور بیاید. چون خیلی گرسنه بودیم. اگر

کمی هم سنگین می‌شد، معده‌های ما آن قدر قوی بود که آن را هضم کند.
 ماما باربرن در حالی که مایه‌ی کلوچه را هم می‌زد، گفت: ببینم! تو که آن قدر
 پسر مهربانی هستی، چه‌طور شد که در این مدت هیچ خبری از خودت به من
 ندادی؟ خیلی وقت‌ها فکر می‌کردم که تو مرده‌ای. چون با خود می‌گفتم که اگر
 رمی هنوز در این دنیا باشد، به‌طور حتم، برای مادرش نامه می‌نویسد.

- آخر من می‌دانستم که ماما باربرن تنها نیست. می‌دانستم که او نمی‌تواند
 نامه‌ی مرا بخواند و بابا باربرنی با او زندگی می‌کند که به طرز وحشتناکی مرا
 می‌ترساند و او ارباب خانه است. این را وقتی ثابت کرد که مرا به چهل فرانک به
 نوازنده‌ی پیری فروخت.

- رمی کوچکم! نباید در مورد او این‌طور صحبت کنی!

- من شکایت ندارم. می‌خواستم برای تو توضیح دهم که چرا شهادت نداشتم
 تا برایت نامه بنویسم. می‌ترسیدم. اگر او پیدایم می‌کرد، دوباره مرا می‌فروخت.
 من نمی‌خواستم فروخته شوم. برای همین بود که وقتی ارباب پیر و بینوایم را از
 دست دادم، برایت نامه ننوشتم.

- آه! آن نوازنده‌ی پیرمرد؟

- بله... من خیلی گریه کردم. اگر امروز چیزی می‌دانم و کاری بلدم، و اگر
 می‌توانم کار کنم و زندگیم را بچرخانم، از برکت اوست. پس از او به خانواده‌ی
 خوبی برخوردم که مرا پذیرفتند. پیش آنها کار می‌کردم. ولی اگر برایت
 می‌نوشتم که در کجا و مشغول چه کاری هستم، باربرن دنبالم می‌آمد و از آنها
 پول می‌گرفت. مگر نه؟ من دلم نمی‌خواست این‌طور بشود.

- بله، تو را درک می‌کنم.

- ولی همه این‌ها دلیل آن نبود که به تو فکر نکنم. هر وقت بدبختی به من رو
 می‌آورد، تو را به کمک می‌طلبیدم. روزی که آزاد شدم تا هر کار که می‌خواهم
 بکنم، می‌خواستم به آغوش تو برگردم. اما نه به همان زودی. چون آدم نمی‌تواند

هر کار که می‌خواهد، انجام دهد. فکری در سرم بود که انجام دادن آن برایم سخت بود؛ می‌خواستم گاومان را دوباره به دست آورم و آن را به تو هدیه کنم. ولی خوب، پول مثل آب در جیب آدم سرازیر نمی‌شود. باید در طول آن راه دراز، نمایش اجرا می‌کردیم، گاهی خوشحال و گاهی غمگین می‌شدیم. باید راه می‌رفتیم و عرق می‌ریختیم و زحمت می‌کشیدیم! ولی هرچه بیشتر سختی می‌کشیدیم، احساس رضایت بیشتری می‌کردیم. درست است، ماتیا؟

- هر شب همه‌ی پول‌هایمان را می‌شمردیم، نه تنها پول‌هایی را که همان روز درآورده بودیم، پول‌های قبل را هم دوباره حساب می‌کردیم. فکر می‌کردیم که شاید دو برابر شود!

- آه! پسرهای خوب، بچه‌های خوب!

همان‌طور که حرف می‌زدیم، ماما باربرن مایه را، هم می‌زد و ماتیا چوب می‌شکست و من هم بشقاب‌ها و چنگال‌ها و لیوان‌ها را روی میز می‌چیدم. بعد به سرچشمه رفتم تا کوزه را پر از آب کنم.

وقتی برگشتم، تغار پر از خمیر مایل به زرد بود و ماما باربرن داشت، محکم ماهیتابه را با علف می‌سایید. در بخاری دیواری، آتش زیادی شعله‌ور بود و ماتیا ذره‌ذره در آن چوب می‌ریخت تا آتش را روشن نگه دارد. کاپی هم جای دنجی کنار بخاری دیواری پیدا کرده بود و با نگاهی متأثر به این تهیه و تدارک می‌نگریست. هرچند دقیقه یک‌بار یکی از پنجه‌هایش را با فریاد کوتاهی، بلند می‌کرد، چون آنجا داغ بود و می‌سوخت. روشنایی تند شعله حتی به تاریک‌ترین گوشه‌های خانه هم نفوذ کرده بود و نقاشی‌های سرخپوستی که روی پرده‌ی کنار تخت‌خواب بود، در آن نور می‌رقصیدند. وقتی بچه بودم و با نور زیبای ماه، نیمه‌شب‌ها بیدار می‌شدم، از این نقاشی‌ها خیلی می‌ترسیدم.

ماما باربرن ماهیتابه را روی آتش گذاشت. با نوک کارد، تکه‌ای کره برداشت و آن را در ماهیتابه انداخت. کره خیلی زود، آب شد.

ماتیا که دماغش را روی آتش گرفته بود و نمی‌ترسید که بسوزد، فریاد زد:
خیلی بوی خوبی می‌دهد.

کره داشت جلز و ولز می‌کرد.

ماتیا فریاد زد: آه! دارد آواز می‌خواند. من هم باید با او همراهی کنم.
از نظر ماتیا، هر کاری باید با آهنگ انجام می‌شد. او ویولونش را برداشت و با
صدای جلز ولز کره، آهنگش را تطبیق داد. ماما باربرن با صدای بلند خندید. ولی
آن لحظه خاص خیلی باشکوه‌تر از آن بود که خودمان را با این شادی نابجا سرگرم
کنیم. ماما باربرن ملاقه را در تغار خمیر فرو کرد و خمیر را در ماهیتابه پهن کرد.
من هم به نوبه‌ی خودم، جلو خم شدم. ماما باربرن ضربه‌ای روی دسته
ماهیتابه زد. سپس دسته آن را گرفت و کلوچه‌ها را در ماهیتابه بالا پراند. ماتیا با
ترس به این منظره نگاه کرد. ولی جای ترس نبود. کلوچه‌ها بالا می‌پریدند و در
هوای داخل اجاق گردش کوتاهی می‌کردند، زیر و رو می‌شدند و دوباره در
ماهیتابه می‌افتادند و روی برشته خود را نشان می‌دادند. من زود زیر آن بشقاب‌
می‌گرفتم تا کلوچه داخلش بیفتد. اولی مال ماتیا بود. انگشت‌ها، لب، زبان و
گلویش سوخت. ولی مهم نبود! او به هیچ‌وجه به این چیزها فکر نمی‌کرد.

ماتیا با دهان پر گفت: وای! چه قدر خوشمزه است!

نوبت من بود که بشقابم را دراز کنم و خودم را بسوزانم. من هم مثل ماتیا هیچ
در فکر سوختن نبودم. کلوچه سوم هم برشته شد. ماتیا دستش را دراز کرد ولی
کاپی‌واق‌واق مهیبی سر داد. او نوبت خودش را می‌خواست. ماتیا چون دید که
حق با اوست، عادلانه کلوچه را تقدیمش کرد. این کار از نظر ماما باربرن اسراف
بود. او مانند همه روستایی‌ها به حیوانات بی‌تفاوت بود و برایش قابل درک نبود
که چنین غذای نابی را به یک سگ بدهند. من هم برای این که او را آرام کنم،
توضیح دادم که کاپی‌سگ دانشمندی است، وانگهی او هم در خریدن گاو سهمی
داشته است و گذشته از این‌ها، او دوست ماست. پس باید مثل ما و با ما غذا بخورد.

ماما باربرن، یکسره کلوچه درست می‌کرد و به دست ما می‌داد. او با این کار می‌خواست بگوید تا گرسنگی وحشتناک ما فرو ننشیند، او به کلوچه‌ها دست نخواهد زد. مدت زیادی طول کشید تا این گرسنگی ما رفع شد. وقتی همگی اعلام کردیم که تنها یک کلوچه دیگر می‌خواهیم، ماما باربرن هنوز یک دانه هم نخورده بود. دیگر نوبت ما بود که کلوچه درست کنیم. اول من و بعد هم ماتیا این کار را کردیم. کره را در ماهیتابه آب کردیم. ریختن خمیر هم بسیار ساده بود. ولی ما بلد نبودیم کلوچه‌ها را در ماهیتابه بالا بیندازیم. من یکی را در بخاری و روی خاکسترها انداختم. ماتیا هم یکی را روی دست خودش انداخت و دستش سوخت. وقتی ماما باربرن هم چندتایی کلوچه خورد، تغار خالی شد.

ماتیا فهمیده بود که ماما باربرن نمی‌خواهد جلوی او، در مورد علت سفر باربرن به پاریس، با من حرف بزند. ماتیا گفت که می‌خواهد به حیاط برود و گاوها کمی بگرداند. او من و ماما باربرن را تنها گذاشت. من بی‌صبرانه منتظر شنیدن بودم و اگر تا آن موقع صبر کرده بودم و سرگرم درست کردن کلوچه شده بودم، برای این بود که خود را از نگرانی نجات دهم.

من پیش خودم، فکر کردم که باربرن به پاریس رفته تا ویتالی را پیدا کند و بابت این مدت که مهلت قراردادشان به سر رسیده بود، پولی به جیب بزند. فکرم به جای دیگری نمی‌رفت. ویتالی مرده بود. نمی‌توانست پول بدهد، از من هم نمی‌توانست پولی بگیرد. ولی خودم را می‌گرفتم. می‌توانست مرا به هرکجا و پیش هر کسی بفرستد. اگر این کار را می‌کرد، خوشحال می‌شدم. چون من تصمیم گرفته بودم هر کاری بکنم جز این که زیر دست و مطیع امر باربرن وحشتناک باشم. حتی از فرانسه خارج می‌شدم و با ماتیا به ایتالیا، آمریکا و آن سر دنیا می‌رفتم!

به همین دلیل، تصمیم داشتم که با ماما باربرن رفتاری سنجیده داشته باشم. به او، ماما باربرن عزیزم، بدگمان نبودم. می‌دانستم که چه قدر مرا دوست

دارد و چه قدر برایم فداکاری کرده است. ولی دیده بودم که چه طور از شوهرش می‌ترسد. من خیلی دوست داشتم با او صحبت کنم. ولی اگر این کار را می‌کردم، او همه حرف‌هایم را به شوهرش می‌گفت و باربرن هم به هر وسیله که بود، پیدایم می‌کرد و دوباره اجیر او می‌شدم. اگر احتیاط نمی‌کردم و این اتفاق می‌افتاد، خودم مقصر بودم.

وقتی ماتیا رفت، از ماما باربرن پرسیدم: حالا که تنها شدیم، بگو ببینم، مسافرت باربرن به پاریس، چه فایده‌ای به حال من دارد؟
- باشد، پسر. با کمال میل به تو می‌گویم.

با کمال میل! تعجب کردم. ماما باربرن قبل از آن که شروع به صحبت کند، پشت در را نگاه کرد و وقتی مطمئن شد که ماتیا دور شده است به طرف من برگشت و با صدای آرام و لبخند به لب گفت: فکر می‌کنم، پدر و مادرت دارند دنبال تو می‌گردند!

- خانواده‌ام!

- بله، خانواده‌ات، رمی من!

- من هم خانواده دارم ماما باربرن چه می‌گویی؟ من، بچه سرراهی، خانواده دارم؟
- حالا که دارند دنبالت می‌گردند، معلوم می‌شود که از روی قصد، تو را سر راه نگذاشته‌اند.

- چه کسی دنبالم می‌گردد؟ اوه! ماما باربرن، حرف بزن، خواهش می‌کنم، زود بگو! ناگهان به سرم زد و فریاد زدم: نه! غیرممکن است! باربرن دنبالم می‌گردد!
- بله، همین طور است. البته به خاطر خانواده‌ات این کار را می‌کند.

- نه! به خاطر خودش. برای این که دوباره بگیرد و بفروشد. ولی دستش به من نخواهد رسید.

- اوه! رمی من! چه طور فکر می‌کنی که من دروغ می‌گویم؟

- ماما باربرن، او تو را هم گول می‌زند.

- بسیار خوب، پسر. عاقل باش. گوش کن تا برایت بگویم و این قدر نترس.
- من خاطره بدی دارم.

- گوش کن ببین چه می گویم، به من که اعتماد داری؟ ماه گذشته، یک روز دوشنبه که من کنار تنور کار می کردم، مردی، یا بهتر بگویم یک آقا با سر و وضع حسابی، وارد خانه شد. آن موقع باربرن در خانه بود. او پرسید: شما باربرن هستید؟ لهجه اش نشان می داد که اهل این دور و برها نیست.
ژرم جواب داد: بله، من هستم.

- شما بودید که بچه ای را در پاریس، خیابان بروتوی پیدا کردید و بزرگ کردنش را به عهده گرفتید؟
- بله.

- خواهش می کنم به من بگویید که حالا این بچه کجاست؟

- خواهش می کنم بگویید که این موضوع به شما چه ربطی دارد؟

من به درستی و راستگویی ماما باربرن شک نداشتم و می دانستم هرچه را که شنیده است، برایم بازگو می کند. او ادامه داد: می دانی که هرکس این جا حرف بزند از کنار تنور، شنیده می شود. وانگهی موضوع مربوط به تو بود. برای همین خیلی دلم می خواست بشنوم که آنها چه می گویند. برای این که بهتر بشنوم، جلوتر رفتم. پایم به تکه چوبی گیر کرد. صدای آن آقا را شنیدم که از ژرم پرسید: مثل این که تنها نیستیم؟

- زخم است.

- این جا خیلی گرم است. اگر ممکن است، بفرمایید بیرون تا با هم صحبت کنیم.
بعد آنها بیرون رفتند و سه یا چهار ساعت بعد، ژرم به خانه برگشت. فکر کن من چه قدر کنجکاو بودم تا بدانم آن آقا که شاید پدر تو بود، به ژرم چه گفته و ژرم به او چه جوابی داده است. ولی هرچه پرسیدم، ژرم جواب نداد. تنها به من گفت که آن آقا پدر تو نبوده است ولی از طرف خانواده ات به دنبال تو آمده است تا

پیدایت کند.

- خانواده من کجا هستند؟ آنها چه کسانی هستند؟ من پدر دارم؟ مادر دارم؟
- من هم مثل تو همین چیزها را از ژرم پرسیدم. او گفت که هیچ نمی‌داند و
باید به پاریس برود تا نوازنده‌ای را که تو را به او اجاره داده است، پیدا کند. آدرسی
که از او داشت، خیابان لورسین، خانه نوازنده‌ی دیگری به نام گارفلی بود. من
همه‌ی این اسم‌ها را خوب به یاد سپردم. تو هم آنها را خوب به یاد داشته باش.
- خیالت راحت باشد. من همه این‌ها را می‌شناسم. از وقتی باربرن به پاریس
رفته، از او خبری نداری؟

- نه... لابد به دنبال تو است. آن آقا صد فرانک که همه آنها پنج لویی طلا بود،
به او داد. بدون تردید از آن موقع تا حالا، باز هم به او پول داده است. همه این‌ها و
همچنین لباس‌های زیبایی که با آنها تو را سر راه گذاشته بودند، نشان می‌دهد که
پدر و مادر ثروتمندی داری. وقتی وارد اتاق شدم و تو را کنار بخاری دیواری
دیدم، فکر کردم که آنها را پیدا کرده‌ای. برای همین هم خیال کردم که آن پسر،
برادر واقعی تو است.

همان موقع ماتیا از جلوی در گذشت. من او را صدا کردم و گفتم: ماتیا، پدر و
مادر من دنبال من می‌گردند. من خانواده‌ای دارم. یک خانواده‌ی واقعی!
ولی عجیب بود که ماتیا انگار در شور و شادی من، شریک نبود. من برایش
خلاصه‌ای از آن چه ماما باربرن برایم تعریف کرده بود، گفتم.



خانواده‌ی جدید، خانواده‌ی قدیمی

این اواخر بارها در رویاهایم به خوابیدن در تخت خواب دوران کودکی‌ام، فکر کرده بودم. همان تخت خوابی که وقتی پیش ماما باربرن بودم، در آن کز می‌کردم و ملافه را تا زیر چانه‌ام بالا می‌کشیدم. آن شب‌هایی را که زیر ستاره‌های آسمان گذرانده بودم و از سرما یخ زده بودم، یا رطوبت صبح تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود، حسرت این ملافه را خورده بودم.

آن شب همین که دراز کشیدم، خوابم برد. روز خسته‌کننده‌ای را گذرانده بودم. شب پیش را هم که در زندان خوابیده بودم. ولی با این همه خیلی زود از خواب پریدم و دیگر خواب به چشمم نیامد. خیلی منقلب و هیجان‌زده بودم. خانواده‌ام! آن قدر به خانواده‌ام فکر می‌کردم که دوباره خوابم گرفت. در مدت کوتاهی که خوابم برد، خواب خانواده‌ام، پدر، مادر، خواهرها و برادرهایم را دیدم. چند دقیقه‌ی کوتاه، با آنهایی که هنوز نمی‌شناختمشان و برای اولین بار می‌دیدمشان، زندگی کردم. خیلی عجیب بود. ماتیا، لیز، ماما باربرن، خانم

میلیگان و آرتور هم عضو خانواده‌ام بودند، ویتالی پدرم بود. او دوباره زنده شده بود و خیلی هم پولدار بود. در این مدتی که از هم جدا شده بودیم، او زرینو و دلس را پیدا کرده بود. آن‌طور که ما فکر می‌کردیم، گرگ آنها را نخورده بود. فکر می‌کنم تا به حال کسی چنین کابوسی که در آن، همه‌ی سال‌های عمرش را ببیند، ندیده باشد. همه می‌دانند که اثر این احساس، در بیداری چه قدر شدید و زنده باقی می‌ماند. وقتی بیدار شدم، همه‌ی آن‌چه را که در رویا دیده بودم، دوباره، در بیداری از جلوی چشم‌هایم رژه رفتند. انگار تمام شب را با خاطراتم گذرانده بودم. طبیعی بود که امکان نداشت بتوانم دوباره بخوابم. با این‌که احساس آن کابوس، کم‌کم شدت خود را از دست داد، ولی واقعیت چنان در مغزم اثر گذاشته بود که خواب از چشمم رفته بود.

خانواده‌ی من دنبالم می‌گشتند. ولی برای پیدا کردن آنها باید با باربرن روبه‌رو می‌شدم. همین فکر کافی بود که شادی‌ام را کم‌رنگ کند. من نمی‌خواستم باربرن در خوشحالی من سهم داشته باشد. هنوز حرف او را، هنگامی که مرا به ویتالی فروخت، فراموش نکرده بودم. جمله‌هایش در گوشم زنگ می‌زد: این بچه برای آنهایی که بزرگش کنند، خیلی سود دارد. اگر روی این موضوع حساب نکرده بودم، هیچ‌وقت مسئولیتش را به عهده نمی‌گرفتم. در همه‌ی این سال‌ها، به خاطر همین حرف، نسبت به باربرن احساس بدی داشتم. باربرن از روی دلسوزی مرا از خیابان برنداشته بود. از روی دلسوزی بزرگم نکرده بود. تنها دلیل او این بود که لباس‌های زیبایی برتن داشتم. برای این بود که روزی مرا به پدر و مادرم برگرداند و پول کلانی بگیرد. برخلاف میل او، این روز به آن زودی‌ها که او خیال می‌کرد، نرسیده بود. او مرا به ویتالی فروخت و حالا می‌خواست به پدرم بفروشد. این زن و شوهر چه قدر با هم تفاوت داشتند! ماما باربرن مرا به خاطر پول دوست نداشت. آه! چه قدر دلم می‌خواست راهی پیدا کنم تا سود این کار به او برسد نه باربرن!

ولی بیهوده دنبال این راه می‌گشتم. در رختخواب، از این دنده به آن دنده می‌شدم و راه‌حلی نمی‌یافتم. آخر هر راه، به این فکر می‌رسیدم که باربرن مرا به خانواده‌ام برمی‌گرداند و همه از او تشکر می‌کنند و به او پاداش می‌دهند. خوب حالا که چاره‌ای نداشتم، باید از همین راه وارد عمل می‌شدم. تصمیم گرفتم بعدها که پولدار شدم، تفاوتی را که بین آن دو در قلبم گذاشته بودم، آشکار کنم و خودم از ماما باربرن تشکر کنم و به او پاداش بدهم.

ولی در آن هنگام، باید فقط به باربرن فکر می‌کردم. یعنی باید دنبالش می‌گشتم و او را پیدا می‌کردم. چون او از آن شوهرهایی نبود که در هر قدم خبری برای زنشان می‌فرستند تا اگر زنشان کاری داشت، بتواند پیدایشان کند. تمام آن چه که ماما باربرن می‌دانست این بود که شوهرش در پاریس است. از وقتی رفته بود، هیچ نامه‌ای برای زنش نفرستاده بود. دست‌کم می‌توانست به وسیله هم‌ولایتی‌های خود یا کارگرهایی که به ده برمی‌گشتند، خبری یا پیغامی بفرستد. ولی این کار را هم نکرده بود. این توجه‌های محبت‌آمیز، به هیچ‌وجه جزو عادت‌های او نبود.

کجا بود؟ در کدام مسافرخانه بود؟ ماما باربرن هیچ نشانی از او نداشت. نمی‌شد به باربرن نامه‌ای فرستاد. ماما باربرن تنها می‌دانست که ممکن است در دو یا سه مسافرخانه‌ی خیابان موفتارد باشد. او نام آنها را می‌دانست و می‌گفت که می‌بایست به یکی از این مسافرخانه‌ها رفته باشد.

پس من باید در پاریس به دنبال کسی می‌رفتم که دنبالم می‌گشت. به یقین، داشتن خانواده برای من شادی بسیار بزرگ و غیرمنتظره‌ای بود. با این حال شادی، در آن شرایطی که برایم پیش آمده بود، خالی از تشویش نبود.

من امیدوار بودم که بتوانم روزهای آرام و همراه با خوشبختی را در خانه ماما باربرن بگذارم. اسباب‌بازی‌های قدیمی‌ام را پیدا کنم و با ماتیا بازی کنم. ولی حالا مجبور بودیم فردای همان روز دوباره راه بیفتیم.

برنامه‌ی ما این بود که از خانه‌ی ماما باربرن به اسناند^(۱) در کنار دریا برویم و اتی‌ینت را ببینیم. حالا باید از سفرمان صرف‌نظر می‌کردیم و اتی‌ینت بیچاره را که آن قدر به من محبت و مهربانی کرده بود، نمی‌دیدیم.

پس از دیدن اتی‌ینت، قرار بود که به دروزی درنی‌یور برویم و برای لیز، خبر خواهرها و برادرهایش را ببریم. من همان‌طور که از دیدن اتی‌ینت صرف‌نظر کردم، باید از دیدار بالیز هم می‌گذشتم.

آن شب، همه‌ی این فکرهای آشفته، مغزم را پر کرده بود. گاهی به خود می‌گفتم نباید از لیز و اتی‌ینت بگذرم، گاهی به خود می‌گفتم، باید هر چه زودتر به پاریس بروم و خانواده‌ام را پیدا کنم.

سرانجام بی‌آن‌که از فکرهایم نتیجه‌ای بگیرم، به خواب رفتم. آن شب که همیشه فکر می‌کردم باید بهترین شب عمرم باشد، آشفته‌ترین و بدترین شب شد، به‌طوری که هنوز در خاطرم مانده است.

فردای آن روز، من و ماتیا و ماما باربرن، سه نفری دور بخاری دیواری نشستیم. شیر گاو، روی آتش گرم می‌شد و ما با هم مشورت می‌کردیم. من باید چه می‌کردم؟ همه دودلی‌ها و نگرانی‌های شب گذشته را به آنها گفتم. ماما باربرن گفت: تو باید خیلی زود به پاریس بروی. پدر و مادرت دنبال‌ت می‌گردند. شادی آنها را عقب نیانداز.

سپس برای حرف خود، چنان دلیل‌های محکمی آورد که هر چه بیشتر فکر کردم، دیدم دلیل‌های او یکی از یک بهتر و منطقی‌تر هستند. گفتم: چشم! ما به پاریس می‌رویم.

ولی ماتیا، برخلاف من، با چنین راه‌حلی موافق نبود. به او گفتم: تو فکر می‌کنی که ما نباید به پاریس برویم؟ خوب چرا تو هم مثل ماما باربرن برای حرف‌هایت دلیل نمی‌آوری؟

1. Esnandes.

او سرش را تکان داد. گفتم: تو می‌بینی که من چه قدر پریشانم، پس نباید آن قدر مردد باشی و کمکم نکنی!

ماتیا گفت: من می‌گویم، نو که آمد به بازار، کهنه می‌شود دل آزار. تا امروز خانواده‌ی تو لیز، اتی‌ینت، آلکسی و بنژامین بودند. آنها خواهر و برادرهایت بودند و دوست داشتند. ولی حالا خانواده‌ی تازه‌ای به تو معرفی شده‌اند که نه آنها را می‌شناسی و نه کاری برایت کرده‌اند. آنها خیلی راحت تو را در خیابان گذشته‌اند. تو هم خیلی زود، آنهایی را که آن قدر به تو محبت کرده‌اند رها می‌کنی و به آنهایی می‌چسبی که هیچ کاری برای تو نکرده‌اند. من فکر می‌کنم منصفانه نیست.

ماما باربرن حرف او را برید: نه، پسر! نباید بگوییم که خانواده رمی، او را سر راه گذاشته‌اند. شاید کسی او را دزدیده باشد. برای همین است که آنها از آن روز، گریه می‌کنند، دنبالش می‌گردند و منتظرش هستند.

- من این چیزها را نمی‌دانم. تنها می‌دانم که بابا آکن رمی را در حالی از پشت در خانه‌اش جمع کرد که داشت می‌مرد و مانند پسر خودش از او نگهداری کرد و آلکسی، بنژامین، اتی‌ینت و لیز او را مثل برادر خود دوست داشتند. من می‌گویم آنها که از او چنین پذیرایی گرمی کرده‌اند، به اندازه‌ی آنهایی که خواسته یا ناخواسته او را از دست داده‌اند، مستحق محبت رمی هستند. بابا آکن و بچه‌هایش، با کمال میل به او عشق می‌ورزیدند، در حالی که وظیفه‌ای در برابر رمی نداشتند.

ماتیا طوری حرف می‌زد که انگار از دستم خیلی خشمگین است. نه به من و نه به ماما باربرن نگاه نمی‌کرد. من خیلی رنجیدم، ولی ناراحتی من از سرزنش‌های او، مانع از این نشد که منطق او را رد کنم. وانگهی من با آن همه تردید، در شرایطی بودم که هرکس حرف می‌زد، حرفش را می‌پذیرفتم. برای همین گفتم: حق با ماتیا است. من آن قدر بی‌عاطفه نیستم که اتی‌ینت و لیز را نبینم و به پاریس بروم.

ماما باربرن با اصرار گفت: پس پدر و مادرت چه می‌شوند؟
 باید نظرم را ابراز می‌کردم. سعی کردم موافقت ماما باربرن را هم جلب کنم: ما
 به دیدن اتی‌ینت نمی‌رویم. چون راه‌مان خیلی طولانی می‌شود. وانگهی
 اتی‌ینت خواندن و نوشتن می‌داند و ما می‌توانیم در نامه، همه چیز را برای او
 توضیح بدهیم. ولی قبل از رفتن به پاریس، به دروزی می‌رویم تا لیز را ببینیم.
 اگر سفرمان کمی عقب بیفتد، چندان مهم نیست. من به خاطر اوست که این سفر
 را ترتیب داده‌ام. برایش از آلکسی تعریف می‌کنم. از اتی‌ینت هم می‌خواهم که
 نامه بنویسد و به دروزی بفرستد تا من آن را برای لیز بخوانم.
 ماتیا با لبخند گفت: خوب است!

بهتر بود که ما فردای آن روز حرکت می‌کردیم. مدتی از روز را به نوشتن
 نامه‌ای طولانی برای اتی‌ینت گذراندم. در نامه برایش توضیح دادم که چرا طبق
 قولم، به دیدنش نمی‌روم.

فردای آن روز، یک‌بار دیگر، رنج خداحافظی را تحمل کردم. ولی این‌بار
 مانند روزی نبود که با ویتالی، شاوانون را ترک می‌کردم، این‌بار توانستم
 ماما باربرن را در آغوش بگیرم، ببوسم و به او قول بدهم که به زودی با پدر و مادرم
 برای دیدن او برمی‌گردم. شب قبل از حرکت، تمام مدت حرف‌مان سر این بود که
 من چه هدیه‌ای به ماما باربرن بدهم. هیچ چیز برای او جالب نبود. خوب قرار بود
 من به زودی ثروتمند شوم. ولی او می‌گفت: رمی کوچکم، برای من هیچ چیز
 باارزش‌تر از گاوی که به من دادی نیست. تو با همه ثروت نمی‌توانی کاری را
 بکنی که با فقرت کردی، و مرا هرگز خوشبخت‌تر از این نخواهی کرد.

باید از گاو کوچک بیچاره‌مان هم جدا می‌شدیم. ماتیا بیشتر از ده بار پوزه‌اش
 را بوسید. به نظر می‌رسید که گاو از این بوسه‌ها خیلی لذت می‌برد. چون با هر
 بوسه، زبان بزرگش را بیرون می‌آورد و ماتیا را می‌لیسید. دوباره در جاده‌های
 طولانی بودیم. کاپی جلوتر از همه بود. ما گام‌های بلند برمی‌داشتیم و تند راه

- می رفتیم. انگار شوق رسیدن به پاریس مرا هل می داد و جلو می راند.
- پس از آن که کمی راه رفتیم، ماتیا گفت: اگر این قدر تند راه برویم، خیلی زود نیروی مان ته می کشد.
- کمی قدم‌هایم را کند کردم. اما دوباره سرعتم زیاد شد. ماتیا با لحن غمگینی گفت: چه قدر عجله داری!
- باید هم داشته باشم. فکر می‌کنم که تو هم باید مثل من عجله داشته باشی.
- چون خانواده‌ی من، خانواده‌ی تو هم هستند.
- او سرش را تکان داد. هر وقت حرف از خانواده من به میان می‌آمد، این حرکت را می‌کرد، و من خشمگین و رنجیده می‌شدم. گفتم: مگر ما با هم برادر نیستیم؟
- اوه! بین خودمان چرا. من به تو اطمینان دارم. من امروز و همیشه برادرت هستم. این را خوب می‌فهمم و حس می‌کنم.
- خوب، پس چه می‌گویی؟
- اگر پدر و مادرت پسری داشته باشند، چرا می‌خواهی که من برادر برادرهایت باشم؟
- اگر ما در لوکا بودیم، من برادر کریستینا نمی‌شدم؟
- چرا، شکی در آن نیست.
- پس چرا تو برادر، خواهر و برادرهایم نباشی؟
- چون خیلی فرق می‌کند، خیلی زیاد!
- چرا؟
- مرا که در لباس‌های زیبا قنداق نکرده بودند!
- چه ربطی دارد؟
- خیلی هم ربط دارد. همه‌ی موضوع همین است. خودت هم خوب می‌دانی.
- اگر تو به لوکا می‌آمدی، که حالا می‌دانم هیچ وقت نخواهی آمد، به خانه‌ی آدم‌های بدبختی مثل خانواده‌ی من وارد می‌شدی که تو را سرزنش نمی‌کردند.

چون از تو فقیرترند. ولی اگر جریان لباس‌های زیبای تو، همان‌طور که ماما باربرن فکر می‌کند راست باشد، که هست، معلوم می‌شود که پدر و مادر تو پولدارند. شاید هم شخصیت‌های مهمی باشند! پس چه‌طور انتظار داری که آنها پسر بچه‌ی فقیر و بدبختی مثل من را بپذیرند؟

- خود من، اگر بدبخت و فقیر نیستم، پس چه هستم؟

- حالا هستی. ولی فردا پسرانهایی. ولی من همیشه، مثل حالا بدبخت می‌مانم. آنها تو را به مدرسه می‌فرستند، برایت معلم می‌گیرند و من چاره‌ای ندارم جز آن‌که تنها به راهم ادامه دهم و به یاد تو باشم و امیدوار باشم که تو هم مرا یاد کنی.

- اوه! ماتیای عزیزم! چگونه می‌توانی این‌طور حرف بزنی؟

- دوست من! من هر چه را که در دلم است به زبان می‌آورم. برای همین است که نمی‌توانم از شادی تو، خوشحال باشم. ما به زودی از هم جدا می‌شویم. در حالی که من همیشه خیال می‌کردم و حتی خواب می‌دیدم که ما همیشه، مثل حالا، با هم خواهیم بود. اوه! نه مثل حالا که نوازنده‌های دوره‌گرد فقیری هستیم، همیشه تصور می‌کردم که هر دو کار می‌کنیم و نوازنده‌های واقعی می‌شویم و برای جمعیتی واقعی، موسیقی اجرا می‌کنیم و هرگز از هم جدا نمی‌شویم.

- ولی ماتیای من، همین‌طور که می‌گویی، خواهد شد! اگر پدر و مادر من پولدارند، هر کار که برای من بکنند، برای تو هم می‌کنند. اگر مرا به مدرسه بفرستند، تو هم با من خواهی آمد. ما هیچ‌وقت از هم جدا نخواهیم شد. با هم کار می‌کنیم؛ همیشه، با هم می‌مانیم و همان‌طور که هم تو آرزو داری و هم من، با هم بزرگ می‌شویم و زندگی می‌کنیم. همه چیز همان‌طور می‌شود که تو می‌خواهی. مطمئن باش!

- من خوب می‌دانم که تو هم همین آرزو را داری. ولی آن موقع، دیگر ارباب خودت نیستی.

- خیلی خوب گوش کن، اگر پدر و مادرم دارند دنبال می‌گردند، پس به من

علاقه دارند. مگر نه؟ یعنی مرا دوست دارند یا خواهند داشت. و اگر خواهشی از آنها بکنم، آن را رد نمی‌کنند. من هم از آنها خواهش می‌کنم که همه‌ی آنهايي را که در روزگار تنهائي، مرا دوست داشتند و به من خوبی کردند، خوشبخت کنند. بابا آکن، را از زندان در بیاورند، به ماما باربرن، اتي ينت، الکسی، بنژامین، لیز و تو برسند. از آنها خواهش می‌کنم تا لیز را پیش خود بیاورند، او را تربیت و درمان کنند. تو را با من به مدرسه بفرستند. به این ترتیب همه‌ی کارها روبه‌راه می‌شود. خوب می‌دانی که من از این که پدر و مادرم پولدارند، برای هر دویمان خوشحالم. - ولی من در صورتی خوشحال می‌شدم که آنها فقیر بودند.

- تو نادانی.

- شاید باشم.

دیگر حرفی نزدیم. ماتیا کاپی را صدا کرد. وقتش رسیده بود که برای ناهار توقف کنیم. ماتیا، کاپی را بغل کرد. طوری با او حرف می‌زد که انگار با آدمی حرف می‌زند که می‌فهمد و می‌تواند جوابش را بدهد.

- کاپی! رفیق قدیمی! تو هم دوست داری که پدر و مادر رمی فقیر باشند. مگر نه؟ کاپی با شنیدن نام من، مثل همیشه پارس شادمانه‌ای کرد و پنجه راستش را روی سینه‌اش گذاشت.

- اگر پدر و مادرش فقیر بودند، ما به زندگی آزادانه خود ادامه می‌دادیم و سه تایی هر جا که می‌خواستیم می‌رفتیم و تنها دغدغه‌ی ما این بود که «حضار محترم» را راضی نگه داریم.

- عو، عو!

- برعکس، حالا که پدر و مادرش پولدارند، تو را در لانه‌ای در حیاط، می‌گذارند و به احتمال زیاد، زنجیرت می‌کنند. یک زنجیر فولادی زیبا برایت می‌خرند. ولی هر چه باشد زنجیر است. سگ‌ها نباید وارد ساختمان‌های زیبا شوند. من خیلی خشمگین بودم و از این که می‌دیدم ماتیا به جای آن که در

رویاهایی که ماما باربرن به من الهام کرده بود، شریک باشد، آرزو می‌کند که خانواده‌ی من فقیر بودند، رویاهایی را که من آن قدر زود و تمام و کمال، پذیرفته بودم. ولی از طرفی هم خوشحال بودم از این که می‌دیدم و می‌فهمیدم احساساتی که این همه او را غمگین کرده است، محبت و ترس از جدایی است و چیزی جز این نیست. برای همین نمی‌توانستم در مقابل این رفتار او که در واقع نشانه‌ی وابستگی و محبتش به من بود، خشن باشم. ماتیامرا دوست داشت و به چیزی جز دوستی ما فکر نمی‌کرد. او دلش نمی‌خواست که ما را از هم جدا کنند. ما مجبور بودیم که برای تهیه نان روزانه کار کنیم. اگر این طور نبود، برخلاف میل ماتیام، قدم‌هایم را تندتر می‌کردم. ولی ما باید در دهکده‌های بزرگی که سر راه مان بود، نمایش اجرا می‌کردیم و انتظار می‌کشیدیم تا پدر و مادر ثروتمند من، ثروتشان را با ما تقسیم کنند. تا آن موقع باید به پول خردهایی که به سختی از این طرف و آن طرف و اتفاقی جمع می‌کردیم، قناعت می‌کردیم.

ما وقت زیادی را در کروز^(۱) گذرانیدیم. من هیچ تمایلی به این کار نداشتم. از شاونون تا دروزی، باید از ابوسن^(۲)، مونتلوسن^(۳)، مولن^(۴) و دسیز^(۵) می‌گذشتیم.

علاوه بر نان روزانه، ما دلیل دیگری هم داشتیم که به خاطر آن، ناچار بودیم نمایش‌هایی اجرا کنیم که تا حد ممکن پردرآمد باشد. من حرف ماما باربرن را فراموش نکرده بودم که می‌گفت، با فقرم کاری کردم که با همه ثروتم نمی‌توانستم او را آن قدر خوشحال کنم. من می‌خواستم لیز کوچک را هم مانند ماما باربرن خوشحال کنم. به یقین بعدها ثروتم را با او هم تقسیم می‌کردم و ممکن بود کاری که حالا می‌خواستم برایش بکنم، در برابر آن خیلی ناچیز باشد. دست‌کم برای خودم که این طور بود. ولی می‌خواستم تا آن موقع و قبل از آن که

1. Creuse.

2. Aubusson.

3. Montlucon.

4. Moulins.

5. Decize.

ثروتمند شوم، برای لیز هدیه‌ای ببرم که آن را با پول خودم خریده باشم، هدیه‌ی فقر. این هدیه یک عروسک و مقداری لوازم بود که آنها را از دسیز خریدیم. خوشبختانه خیلی ارزان‌تر از گاو بود. ما از دسیز تا دروزی را خیلی سریع طی کردیم. چون به جز یک دهکده، بقیه روستاهای سر راه‌مان فقیر بودند و دهقان‌های آنجا نمی‌توانستند از نان خود ببرند و به نوازنده‌هایی مثل ما بدهند. بعد در حاشیه‌ی کانال، پیش رفتیم. ساحلِ پر از درخت، آب‌های آرام و اسب‌هایی که از ساحل کرجی‌ها را تا روی آب می‌کشیدند. این تصویرها مرا به روزهای خوشبختی می‌بردند که با آرتور و خانم میلیگان، در عرشه‌ی «قو» گذرانده بودم. کنار کانال راه می‌رفتیم و از خود می‌پرسیدم، حالا «قو» کجاست؟ به خودم می‌گفتم: آیا ممکن است یک کشتی تفریحی زیبا که تجهیزانش مجلل و عرشه‌اش با هیچ کشتی دیگر قابل مقایسه نباشد. از این کانال بگذرد؟ تقریباً مطمئن بودم که خانم میلیگان به انگلیس برگشته است و پسرش را که خوب شده، با خود برده است. احتمالش زیاد بود و منطقی به نظر می‌رسید. با این حال، وقتی از کنار کانال نی‌ورنه رد می‌شدم، با دیدن هر کشتی که از دور می‌آمد و اسب‌هایی آن را می‌کشیدند، از خود می‌پرسیدم، آیا این «قو» نیست که به طرف ما می‌آید؟

فصل پاییز بود. روزها کوتاه‌تر از تابستان شده بود و ما باید طوری می‌رفتیم که تا حد ممکن قبل از تاریک شدن هوا به دهکده‌ای برسیم و شب را در آن بخواهیم. با این حال، هر چه قدم‌هایمان را تندتر کردیم، باز هم در تاریکی به دروزی رسیدیم.

برای رسیدن به خانه‌ی عمه‌ی لیز، باید از کنار کانال می‌رفتیم. شوهر عمه کاترین، نگهبان سد و خانه‌اش کنار سد بود. برای همین وقت ما هدر نرفت و خیلی زود خانه‌ی او را که آخر دهکده بود، پیدا کردیم. این خانه در علفزاری بنا شده بود که درخت‌های بلند آن از دور، در مه موج می‌زد. با نزدیک شدن به خانه، قلبم شروع به تپیدن کرد. نوری که از پنجره‌های آن بیرون می‌تابید، انعکاس

آتش بزرگی بود که در بخاری دیواری می‌سوخت و شعله‌های قرمز آن که هر از گاهی در جاده پهن می‌شد، راه ما را روشن می‌کرد.

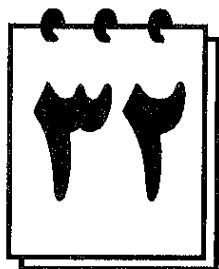
وقتی که خیلی به خانه نزدیک شدیم، متوجه شدم پنجره بسته است. از پشت پنجره که نه پرده‌ای داشت و نه کرکره‌ای، لیز را پشت میز دیدم. کنار عمه‌اش نشسته بود، و مردی که حتماً شوهر عمه‌اش بود، جلوی آنها و پشت به ما قرار داشت.

ماتیا گفت: وقت خوبی است. دارند شام می‌خورند.
ولی من بی‌آن که حرفی بزنم، با یک دست جلویش را گرفتم و با دست دیگر، به کاپی اشاره کردم که ساکت باشد. سپس، بند چنگ را از شانهم درآوردم و آماده نواختن شدم.

ماتیا با صدای آهسته‌ای گفت: آه، بله! موسیقی! چه فکر بکری!
- تو، نه! خودم می‌خواهم تنها بنوازم.

سپس اولین نت‌های ترانه ناپلی ام را، بدون آواز، نواختم. نمی‌خواستم صدایم، مرا لو بدهد. همین‌طور که می‌نواختم، به لیز نگاه کردم. او با سرعت سرش را بلند کرد و من نوری را که از چشم‌هایش جهید، دیدم و آوازم را سر دادم. لیز از صندلیش پایین پرید و به طرف در دوید. من فقط وقت کردم که چنگم را به ماتیا بدهم و بعد از آن، لیز در آغوشم بود. او ما را به خانه برد. عمه کاترین ما را بوسید و دو بشقاب و قاشق دیگر سر میز گذاشت. من خواهش کردم که یک بشقاب دیگر هم بیاورد.

- با اجازه‌ی شما، ما رفیق کوچولوی دیگری هم داریم.
با این حرف، عروسک را از کوله پستی‌ام درآوردم و آن را روی صندلی دیگری که کنار لیز بود، گذاشتم. نگاهی را که لیز به من انداخت، هرگز فراموش نمی‌کنم.



باربرن

اگر برای رفتن به پاریس عجله نداشتم، مدت خیلی زیادی پیش لیز می‌ماندم. خیلی حرف‌ها با هم داشتیم ولی فقط توانستیم مقدار کمی از آن را با هم ردوبدل کنیم!

لیز برایم از آمدنش به دروژی تعریف کرد. او گفت که چه‌طور عمه و شوهر عمه‌اش با محبت زیاد از او استقبال کرده و او را پذیرفته‌اند. آنها خودشان پنج بچه داشتند که تنها یکی از آنها برایشان مانده بود. انگار در میان خانواده‌های نی‌یور بدبختی ارثی بود. همه‌ی زن‌ها بچه‌هایشان را رها کرده بودند تا به پاریس بروند و دایگی کنند. لیز گفت که چه‌طور آنها با او مثل دختر خودشان رفتار کرده‌اند و چه‌طور در خانه‌ی آنها زندگی می‌کند، چه سرگرمی‌ها، بازی‌ها و تفریح‌هایی دارد. او با قایق گردش می‌کرد، به ماهیگیری می‌رفت و در جنگل‌های بزرگ می‌گشت. لیز بیشتر وقتش را در اطراف خانه می‌گذراند. چون نمی‌توانست به مدرسه برود.

از او پرسیدم که آیا خبری از پدرش دارد؟ و بعد همه‌ی آن چه را که از زمان جداییمان به سر من آمده بود، برایش تعریف کردم و گفتم که چگونه در معدنی که الکسی در آن کار می‌کرد، زندانی شدیم. چه‌طور به خانه‌ی دایه‌ام رفتیم و فهمیدیم که خانواده‌ام دنبالم می‌گردند و به خاطر آن نتوانستم آن‌طور که می‌خواستم به دیدن اتی‌ینت بروم.

البته، بیشتر حرف‌هایم در مورد خانواده‌ی ثروتمندم بود و آن چه را که به ماتیا گفته بودم، برای لیز هم تکرار کردم. روی امید به ثروت آینده‌ام که به حقیقت می‌پیوست، تاکید کردم. من قول دادم که همه را خوشبخت کنم. پدرش، برادرهایش به‌ویژه خودش را.

لیز که تجربه‌های تلخ و زودرس ماتیا را نداشت و خوشبختانه زیردست گارفلی تعلیم ندیده بود، می‌توانست بپذیرد که آدم‌های پولدار، در این دنیا خوشبختند، و ثروت طلسمی است که مانند داستان شاه‌پریان، هر چه را که آدم آرزو می‌کند، ناگهان در دست‌هایش می‌گذارد. در حالی که پدر بیچاره‌اش در زندان و خانواده‌اش از هم پاشیده بودند! نظر او این بود که چه من پولدار شوم، چه او، فرقی نمی‌کند. نتیجه‌اش یکی است! همه خوشبخت می‌شدیم. تنها خواست لیز این بود که دور هم جمع شویم و خوشبخت باشیم.

ماگاهی جلوی سد با هم‌گپ می‌زدیم و به صدای آب که با سرعت از دریچه‌ها می‌گذشت، گوش می‌دادیم و وقت می‌گذرانیدیم. گاهی سه‌تایی، یا بهتر بگوییم پنج‌تایی، به گردش می‌رفتیم. آخر آقای کاپی و خانم عروسک در همه گردش‌ها همراهمان بودند.

من سال‌ها، با ویتالی و ماه‌ها با ماتیا فرانسه را گشته بودم. از بسیاری از شهرها گذشته بودم. ولی جالب‌تر از جایی که آن موقع دیدم، ندیده بودم. جنگل‌های بیکران، علفزارهای زیبا، صخره‌ها، تپه‌ها، غارها، آبشارهای کف‌آلود، برکه‌های آرام، دره‌ی باریکی که هر گوشه‌ی آن تپه‌های پرشیب بود و آب کانال

که مارپیچ از آنجا می‌گذشت. همه‌ی این‌ها باشکوه بود. و جز زمزمه‌ی آب، آواز پرندگان و زوزه‌ی باد، از میان درخت‌های بزرگ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. نمی‌خواهم دیگران این‌طور فکر کنند که من آدم خرافی هستم. می‌خواهم بگویم که هر جا با لیز قدم می‌گذاشتم، به نظرم زیبا و فریبنده می‌آمد. من این منطقه را با لیز دیده‌ام و هنوز خاطره شاد آن برایم به‌طور روشن مانده است.

شب‌ها، اگر هوا مرطوب نبود، جلوی در خانه می‌نشستیم. اگر مه سنگین می‌شد، کنار بخاری دیواری دور هم جمع می‌شدیم. من برای خوشحال کردن لیز، چنگ می‌نواختم. ماتیا هم ویولون یا شیپور می‌زد. ولی لیز، چنگ را بیشتر دوست داشت و من از این موضوع خیلی مغرور بودم. وقتی می‌خواستیم برای خواب از هم جدا شویم، لیز از من خواهش می‌کرد تا ترانه ناپلی‌ام را برایش بخوانم و من هم برایش می‌خواندم.

با وجود همه این‌ها باید لیز و آن محل زیبا را ترک می‌کردیم و دوباره به راه می‌افتادیم. ولی من از این بابت غمی نداشتم. من آن قدر رویای پولدار شدن را در سرم پرورانده بودم که دیگر فکر نمی‌کردم روزی پولدار خواهم شد؛ باورم شده بود که از همین حالا ثروتمند هستم. تنها باید آرزویم را به واقعیت تبدیل می‌کردم. آن‌هم در آینده‌ای بسیار نزدیک و خیلی فوری.

آخرین حرفم به لیز (البته نه حرف کلامی، زبان اشاره که گویاتر از هر زبانی بود و درستی اندیشه‌ام را به بهترین شکل به او می‌فهماند) این بود: من با درشکه‌ای که چهار اسب دارد دنبالت خواهم آمد.

او حرفم را آن قدر راحت باور کرد که با دست ادای اسب‌ها را درآورد. انگار خود را در درشکه می‌دید. درست همان‌طور که من می‌دیدم.

با این حال، قبل از آن‌که با درشکه از پاریس به دروژی بیایم، باید پیاده از دروژی به پاریس می‌رفتم. تنها نگرانی من این بود که توقف‌هایمان طولانی شود. من به اندکی کار، به اندازه‌ای که مخارج روزانه‌مان تأمین شود، قناعت

می‌کردم. حالا دیگر زحمت کشیدن برای ما چه سودی داشت؟ دیگر نه می‌خواستم گاوی بخریم و نه عروسکی. همان نان روزانه را درمی‌آوردیم، کافی بود. من که نمی‌خواستم برای پدر و مادرم پول ببرم. ولی ماتیا تحت تأثیر دلیل‌هایی که من برای اثبات عقیده‌ام می‌آوردم، قرار نمی‌گرفت. او مرا مجبور می‌کرد که چنگم را بردارم و می‌گفت: باید هر چه قدر که می‌توانیم پول درآوریم. از کجا می‌دانی که باربرن را زود پیدا می‌کنی؟

- اگر او را تا ظهر پیدا نکردیم، تا ساعت دو پیدا می‌کنیم. خیابان موفتار زیاد طولانی نیست.

- اگر از خیابان موفتار رفته بود، چه؟

- هر جا که باشد، به همان جا می‌رویم.

- اگر به شاوانون برگشته باشد، چه می‌کنی؟ باید برایش نامه بنویسی و منتظر جوابش بمانی. در این مدت، ما بدون پول، چه‌طور زندگی کنیم؟ تو پاریس را نمی‌شناسی؟ معدن ژانتیلی را فراموش کرده‌ای؟
- نه.

- بسیار خوب، من هم دیوار کلیسای سن-مدار را، که به آن تکیه داده بودم و از زورگرسنگی در حال مرگ بودم، خوب به یاد دارم. من نمی‌خواهم در پاریس گرسنگی بکشم.

- وقتی به خانه‌ی پدر و مادرم رسیدیم، دلی از عزا درمی‌آوریم و یک شام حسابی می‌خوریم.

- این دلیل نمی‌شود که من اگر ناهار حسابی بخورم، دیگر شام نخورم! ولی اگر نه ناهار بخورم و نه شام، آسایش ندارم و من دوست ندارم این‌طور بشود. پس طوری کار می‌کنیم که انگار می‌خواهیم برای پدر و مادرت، یک گاو بخریم.

این سفارش ماتیا بسیار عاقلانه بود. ولی باید اعتراف کنم که من دیگر آن‌طور که برای گاو ماما باربرن یا عروسک لیز می‌خواندم، کار نمی‌کردم.

ماتیا می گفت: تو اگر پولدار شوی خیلی تنبل خواهی شد! ما در همان جاده ای بودیم، که شش ماه پیش، پس از ترک پاریس به مقصد شاوانون، از آن گذشته بودیم. وارد همان مزرعه ای شدیم که برای اولین بار، با هم در آن کنسرت جشن عروسی را اجرا کرده بودیم. آن زن و شوهر، ما را شناختند و از ما خواستند برایشان بنوازیم. آنها ما را به شام دعوت کردند و شب هم همان جا خوابیدیم. فردای آن روز، از آنجا حرکت کردیم تا به پاریس برویم؛ درست، شش ماه و چهارده روز بود که از پاریس بیرون آمده بودیم.

ولی روزی که از پاریس خارج شده بودیم هیچ شباهتی به روزی که داشتیم به آنجا برمی گشتیم نداشت. آن روز هوا ابری و سرد بود، خورشید در آسمان دیده نمی شد و هیچ گل و گیاهی کنار جاده نبود. خورشید تابستان کار خود را کرده و رفته بود. اولین مه های پاییزی رسیده بودند و دیگر از روی دیوارها، گل شب بو، روی سرمان نمی ریخت، و به جای آن برگ های خشک و زرد بود که از درخت ها جدا می شد و روی ما می ریخت. ولی ما به آن هوای شاعرانه و غمگین چه کار داشتیم؟ ما از درون آن قدر شاد بودیم که دیگر به محرک بیرونی، نیازی نداشتیم. البته درست نیست که بگوییم ما، منظورم از ما، خودم است و این شادی، تنها در وجود من بود. از فکر این که مادری مرا در آغوش می گیرد و می بوسد، مادر واقعی خودم، با همه خوبی هایش، و پدری که او هم این کار را می کند و مرا پسر صدامی کند، خوشحالی تب آلودی وجودم را فرا گرفته بود، ولی هرچه به پاریس نزدیک تر می شدیم ماتیا بیش از پیش غمگین می شد. او ساعت ها بی آن که کلمه ای با من صحبت کند، راه می رفت و هیچ وقت دلیل این غم را به من نمی گفت. من خیال می کردم که تنها دلیل آن، ترس از جدایی است. نمی خواستم حرف هایی را که صدمه به او گفته بودم، باز هم تکرار کنم. پدر و مادر من نمی توانند به این فکر بیفتند که ما را از هم جدا کنند.

قبل از آن که به استحکامات نظامی شهر برسیم، برای خوردن ناهار توقف

کردیم. روی سنگی نشستیم و سرگرم خوردن شدیم. آنجا بود که من فهمیدم چه فکری، ذهن ماتیا را آن قدر به خود مشغول کرده است.

- می‌دانی حالا که داریم وارد پاریس می‌شویم، به چه کسی فکر می‌کنم؟
- به چه کسی؟

- به چه کسی جز گارفلی می‌توانم فکر کنم؟ یعنی او از زندان آزاد شده است؟ وقتی به من گفتند که او به زندان افتاده است، نپرسیدم تا چه مدت در حبس می‌ماند. شاید حالا آزاد شده و به خانه خیابان لورسین برگشته باشد. ما باید در خیابان موفتار دنبال باربرن بگردیم، یعنی خیابانی که محله‌ی گارفلی، درست در ورودی آن است. اگر ما را ببیند، چه اتفاقی می‌افتد؟ او ارباب و عموی من است. ممکن است مرا با خودش ببرد و من نتوانم از دستش فرار کنم. توهّم که می‌ترسی گیر باربرن بیفتی، خوب درک می‌کنی که من چه قدر از این موضوع وحشت دارم باز هم توسری. اوه! سر بیچاره‌ام! دیگر تا جدایی وقتی نمانده است. دیگر نمی‌توانیم هم‌دیگر را ببینیم. جدایی از خانواده‌ام یک جور وحشتناک بود و جدایی از تو جور دیگری! بدون تردید، گارفلی می‌خواهد که تو را هم به گروهش بیاورد و همان تعلیم و تربیتی را که با شلاق به شاگردهایش می‌دهد، به تو هم هدیه کند. ولی تو نمی‌آیی و من نمی‌خواهم که دنبال تو بیایم. تو هیچ وقت کتک نخورده‌ای!

روحیه شاد و امیدوار من، جایی برای فکر کردن به گارفلی باقی نگذاشته بود. ولی امکان داشت حرف‌های ماتیا درست از آب دربیاید. دیگر نیازی نبود که برایم توضیح دهد تا بفهمم چه خطری در کمین ما است. پرسیدم: چه می‌خواهی؟ می‌خواهی به پاریس وارد نشوی؟

- من فکر می‌کنم که اگر به خیابان موفتار نیایم، راحت می‌توانم از بداقبالی این که با گارفلی روبه‌رو شوم، فرار کنم.

- بسیار خوب، تو به خیابان موفتار نیا! من تنها می‌روم. همین امشب، ساعت هفت، یک گوشه‌ای با هم قرار می‌گذاریم تا هم‌دیگر را ببینیم.

محلی که من و ماتیا با هم قرار گذاشتیم، آخر پل آرش و شه^(۱)، کنار کلیسای نتردام بود. به این ترتیب برنامه را روبه راه کردیم و به راه خود، به طرف پاریس ادامه دادیم.

به میدان ایتالی^(۲) که رسیدیم، از یکدیگر جدا شدیم. طوری ناراحت بودیم که انگار قرار بود دیگر هرگز هم دیگر را نبینیم. ماتیا و کاپی به طرف باغ گیاهان رفتند و من به سمت خیابان موفتار که نزدیک آنجا بود، حرکت کردم. از شش ماه پیش تا آن هنگام، این اولین بار بود که تنها می شدم و ماتیا و کاپی کنارم نبودند. این موضوع در پاریس بزرگ، احساس غم انگیزی در من ایجاد کرده بود. ولی نباید تسلیم این احساس می شدم. چون داشتم به جایی می رفتم که باربرن را پیدا کنم و به وسیله او به خانواده ام برسم.

من روی یک کاغذ، نام و نشانی مسافرخانه هایی را که می توانستم باربرن را در آنها پیدا کنم، نوشته بودم. ولی این کار احتیاط بی جایی بود. چون نام و نشانی همه ی آنها را خوب به ذهنم سپرده بودم و دیگر نیازی نبود به کاغذم نگاه کنم. مسافرخانه های پاژو^(۳)، بارابد^(۴) و شوپینه^(۵). اول از همه، پاژو سر راهم بود. در خیابان موفتار، به سمت پایین رفتم. با شهامت وارد آشپزخانه ی کثیفی شدم که در طبقه هم کف خانه ای ساخته شده بود. ولی وقتی سراغ باربرن را گرفتم، صدایم می لرزید.

— این باربرن دیگر کیست؟

— باربرن اهل شاونون.

و نشانی قیافه باربرن را دادم. البته آن باربرنی را که وقتی از پاریس برگشته بود، دیده بودم.

— قیافه اش زمخت است، رفتارش خشن و سرش روی شانه راستش خم شده است.

1. Archevêché.

2. Italie.

3. Pajot.

4. Barrabaud.

5. Chopinet.

- این یکی را دیگر نداشتیم! نمی‌شناسمش!

تشکر کردم و به مسافرخانه بارابد که کمی دورتر بود، رفتم. این یکی تمیزتر و به میوه‌فروشی چسبیده بود. دوباره پرسیدم.

اول، خوب نمی‌شنیدم که آنها چه می‌گویند. زن و شوهر، سرگرم کار بودند. یکی از آنها داشت مخلوط سبزرنگی را که می‌گفت اسفناج است، با کفگیر هم می‌زد و دیگری داشت بر سر یک سو با مردی چانه می‌زد. آخر، پس از آن که سه‌بار پرسیدم، جوابی گرفتم: آه! بله، باربرن... همین چندوقت پیش این جا بود. چهار سالی می‌شود.

زن گفت: اجاره‌ی، یک هفته راهم به ما بدهکار است. کجاست این مرد رذل؟ درست همان پرسشی بود که من کرده بودم. من ناامید و تا حدی نگران از آنجا بیرون آمدم. از نشانی‌هایی که گرفته بودم، تنها شوپینه مانده بود. اگر آنها هم نمی‌دانستند، کجا دنبالش می‌رفتم؟ از چه کسی سراغش را می‌گرفتم؟ شوپینه هم مانند پاژو، غذاخوری بود. هنگامی وارد سالن شدم که در آن آشپزی می‌کردند و غذای دادند و تعداد زیادی آدم پشت میزها نشسته بودند. سئوالم را از خود شوپینه پرسیدم که قاشق در دست داشت و مشغول ریز کردن نان در آبگوشت مشتری‌هایش بود. او پاسخ داد: باربرن؟ دیگر این جا نیست. ترسان و لرزان پرسیدم: پس کجاست؟ - آه! نمی‌دانم.

من لحظه‌ای مبهوت ماندم. انگار قابلمه‌های روی اجاق مقابل چشمانم می‌رقصیدند.

- کجا می‌توانم دنبالش بگردم؟

- او نشانی‌اش را به ما نداده است.

بدون شک، ناکامی به طرز آشکار و ناراحت‌کننده‌ای در چهره‌ام خوانده می‌شد. چون یکی از مردهایی که میزش کنار اجاق بود و داشت غذا می‌خورد، از

من پرسید: از باربرن چه می‌خواهی؟

غیرممکن بود که به پرسش او راست و بی‌پرده پاسخ بدهم و داستاتم را برایش تعریف کنم. گفتم: من از دهکده‌ی او می‌آیم، از شاوانون. از زنش برای او پیغام آورده‌ام. او به من گفت که باربرن این‌جاست.

مدیر مسافرخانه به مردی که از من سؤال کرده بود، گفت: اگر شما می‌دانید که باربرن کجاست، به این آقا پسر بگویید. فکر نمی‌کنم که بخواهد مزاحم او شود. مگر نه آقا پسر؟

— او! نه، آقا!

دوباره امیدوار شدم.

— باربرن باید در مسافرخانه‌ی کانتل^(۱) در خیابان اوسترلیتز^(۲) باشد. سه هفته است که آنجاست.

تشکر کردم و بیرون آمدم. ولی قبل از آن که به خیابان اوسترلیتز که در انتهای پلی به همین نام بود، بروم، سراغ گارفلی رفتم تا خبرهایی از او بگیرم و برای ماتیا ببرم. خیلی به خیابان لورسین نزدیک بودم. چند قدم دیگر که برمی‌داشتم، به خانه‌ای می‌رسیدم که با ویتالی به آنجا رفته بودم. مثل بار اولی که به آنجا رفته بودم، همان پیرمرد ساده‌دل را دیدم که کهنه پارچه‌هایی را روی دیوار سبز حیاط پهن می‌کرد. انگار در طی این چندماه، مشغول همین کار بوده است. پرسیدم: آیا آقای گارفلی برگشته‌اند؟

مرد پیر نگاهم کرد و بی‌آن که جوابم را بدهد، شروع به سرفه کرد. فکر کردم که شاید لازم است به او بفهمانم که می‌دانم گارفلی زندان بوده است و گرنه حرفی از دهان این پیرمرد کهنه جمع‌کن، بیرون نمی‌آید. با قیافه‌ی مغروری گفتم: او همیشه آنجاست؟ حوصله‌اش سر نمی‌رود؟

— ممکن است. ولی با این حال زمان می‌گذرد.

1. Cantal.

2. Austerlitz.

- شاید آن قدر که برای او زود می‌گذرد، برای ما نگذرد!
پیرمرد از این حرف من چنان خندید که سرفه شدیدی به او دست داد. وقتی
سرفه‌اش کم شد، از او پرسیدم: شما می‌دانید که او چه موقعی برمی‌گردد؟
- سه ماه دیگر.

پس گارفلی، سه ماه دیگر هم در زندان خواهد بود. ماتیا می‌توانست نفس
راحتی بکشد. چون پدر و مادر من قبل از آن، پیدا می‌شدند و در برابر گارفلی، از
ماتیا حمایت می‌کردند.

هرچند، در مسافرخانه‌ی شوپینه هیجان‌کننده‌ای بر من چیره شده بود
ولی دوباره امید در وجودم رخنه پیدا کرد. بدون تلف کردن وقت، به طرف خیابان
اوسترلیتز راه افتادم. تمام وجودم، سرشار از امید و شادی بود و بی‌تردید، همین
احساسات مرا آماده کرده بود تا در برابر باربرن گذشت داشته باشم. به خودم
می‌گفتم، شاید آن قدر که قیافه‌ی او بدجنس به نظر می‌آید، خودش بدجنس
نباشد. اگر او نبود، ممکن بود در خیابان برتوی، از گرسنگی و سرما بمیرم. درست
است که او مرا از ماما باربرن دزدید و به ویتالی فروخت. ولی او که مرا نمی‌شناخت
و نمی‌توانست به پسر بچه‌ای که او را ندیده بود، محبتی داشته باشد. تازه، او این
کار را به خاطر بدبختی کرد. این اتفاق‌های بد، هنگام بدبختی، پیش می‌آید. ولی
حالا او دارد دنبال من می‌گردد و در فکر من است. اگر پدر و مادرم را پیدا کنم، به
او مدیون خواهم بود. این بهتر از کینه‌ای است که از روزی که شاوانون را ترک
کرده‌ام، از او به دل دارم.

من باید از باربرن قدر دانی می‌کردم. آن قدر که ماما باربرن بر گردن من حق
داشت، در مورد باربرن وظیفه‌ای نداشتم و این کار را از روی مهر و محبت انجام
نمی‌دادم.

از باغ گیاهان گذشتم. تا خیابان اوسترلیتز راه زیادی نبود. خیلی زود به
مسافرخانه‌ی کانتل رسیدم. جای فقیرانه‌ای بود که نام مسافرخانه برایش زیاد

بود. خانمی که سرش می لرزید و گوش هایش سنگین بود، از آنجا نگهداری می کرد. وقتی سئوال کذایی ام را پرسیدم، دستش را مثل شیپور پشت گوشش گذاشت و خواهش کرد که دوباره حرفم را تکرار کنم. با صدای بمی گفت: گوشم کمی سنگین است.

- من می خواهم باربرن را ببینم... باربرن اهل شاوانون... او این جاست؟
زن به جای آن که جوابم را بدهد، دست هایش را چنان محکم در هوا تکان داد که گربه خواب آلودی که روی پایش بود، با وحشت، روی زمین پرید. افسوس... افسوس!
سپس در حالی که لرزش سرش بیشتر شده بود به من نگاه کرد و پرسید: شما پسرش هستید؟

- کدام پسر؟

- همان که دنبالش می گشت؟

همان که دنبالش می گشت! با شنیدن این حرف، قلبم لرزید.

فریاد زدم: باربرن!

- مرحوم باربرن! باید بگویید، مرحوم باربرن!

به چنگم تکیه دادم تا نیفتم.

برای آن که حرفم را به او بفهمانم، داد می زدم، ولی از شدت احساسات صدایم دورگه شده بود.

- هشت روز پیش در بیمارستان سن - آنتوان^(۱) مرحوم شد.

از پا درآمد. مرگ باربرن! حالا چه طور خانواده ام را پیدا کنم؟ کجا دنبالشان بگردم؟

زن پیر ادامه داد: پس شما همان پسری هستید که او دنبالش می گشت تا به خانواده ی متمولش برگرداند؟

دوباره امیدوار شدم. حرفش را در هوا قاپیدم: شما می دانید؟

- من هرچه را که آن مرد بیچاره تعریف کرد، می‌دانم. می‌دانم که او پسری را پیدا و بزرگ کرد و حالا خانواده‌اش که سال‌ها او را گم کرده بودند، دنبالش هستند و می‌خواهند او را پس بگیرند. او در پاریس دنبال پسری می‌گشت.

نفس نفس زنان پرسیدم: خانواده‌اش کجا هستند؟ خانواده‌ام!

- پس شما همان پسر هستید؟ آه! خودتان هستید!

و با سر لرزان، مرا برانداز کرد. ولی من مهلت ندادم و گفتم: خانم! خواهش می‌کنم هر چه می‌دانید، به من بگویید.

- من هرچه می‌دانستم، برایتان تعریف کردم، پسر! البته باید بگویم، آقای جوان!

- این حرف‌هایی که باربرن به شما گفته است، چه ربطی به خانواده من دارد؟

خانم! شما می‌بینید که من چه حالی دارم. دلهره و نگرانی مرا که می‌بینید!

بی‌آن که جوابم را بدهد، دوباره دست‌هایش را به هوا بلند کرد.

- عجب داستانی است!

در همین هنگام خانمی که از سر و وضعش معلوم بود خدمتکار است، وارد اتاق شد. مدیر مسافرخانه‌ی کانتل مرا رها کرد و رو به خانم گفت: عجب داستانی است! این پسر جوان، این آقای جوانی که می‌بینی، همان کسی است که باربرن در موردش حرف می‌زد. حالا او آمده، ولی باربرن دیگر این‌جا نیست. او مرده است... چه داستانی!

من گفتم: باربرن هیچ‌وقت در مورد خانواده‌ام با شما صحبت نکرده بود.

- چرا. پنجاه بار، صد بار... گفت که آنها پولدارند.

- این خانواده کجا زندگی می‌کنند؟ نامشان چیست؟

- آه! بله، باربرن هیچ‌وقت در این مورد، حرفی نزد. خودتان می‌دانید چرا. او

این را یک راز می‌دانست و می‌خواست جایزه‌ی آن تنها نصیب خودش بشود. کار

عقلانه‌ای می‌کرد. از این‌ها گذشته، او خیلی رذل بود.

- حیف! بله.

همه‌ی آن‌چه که از حرف‌های زن پیر دستگیرم شد، این بود: باربرن مرده و راز تولد مرا، با خود به آن دنیا برده است.

من که آن قدر به هدفم نزدیک شده بودم، به یک‌باره آن را از دست دادم. آه! رویاهای زیبایم! چه امید و آرزوهایی که داشتم! از زن پیر پرسیدم: شما کسی را می‌شناسید که باربرن به او بیشتر از شما، اطلاعات داده باشد؟

- باربرن آن قدر احمق نبود که این راز را به کسی بگوید. او خیلی بدگمان بود.
- شما هیچ وقت یکی از افراد خانواده‌ام را ندیدید که به دیدن باربرن بیاید؟
- هرگز.

- دوست‌هایی داشت که در مورد خانواده من با آنها صحبت کند؟
- نه، او دوستی نداشت.

سرم را با دو دست گرفتم. من بیهوده می‌گشتم. هیچ سرنخی پیدا نکرده بودم. وانگهی آن قدر ناراحت و آشفته بودم که نمی‌توانستم فکر را جمع کنم.
زن پیر، پس از آن که مدت زیادی فکر کرد، گفت: یک‌بار برایش نامه مهر و موم شده‌ای رسید.

- از کجا؟

- نمی‌دانم. پستیچی آن را به خودش داد. من هم تمبر آن را ندیدم.

- به‌طور حتم می‌شود این نامه را پیدا کرد. مگر نه؟

- وقتی او مرد، وسیله‌هایش را گشتیم. البته نه این که فکر کنید از روی فضولی این کار را کردیم. ما تنها می‌خواستیم به زنش خبر بدهیم. چیزی پیدا نکردیم. در بیمارستان هم چیزی نداشت. هیچ کاغذی در جیب لباس‌هایش نبود. اگر به ما نگفته بود که اهل شاوانون است، نمی‌توانستیم به زنش خبر دهیم.

- پس ماما باربرن خبردار شده است؟

- البته!

مدت زیادی خیره ماندم. حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کردم. چه می‌گفتم؟ چه

می‌پرسیدم؟ آنها هر چه می‌دانستند به من گفته بودند. دیگر چیزی نمی‌دانستند. تازه، به‌طور مسلم، آنها برای فهمیدن راز باربرن دست به هر کاری زده بودند. تشکر کردم و به طرف در رفتم.

زن پیر پرسید: این‌طوری کجا می‌روید؟

- پیش دوست‌هایم.

- آه! شما دوستی هم دارید.

- بله، البته که دارم.

- در پاریس زندگی می‌کنند؟

- ما امروز صبح، به پاریس رسیدیم.

- بسیار خوب! می‌دانید، اگر شما جایی برای ماندن ندارید، می‌توانید همین‌جا باشید. جای مناسبی است و به شما خوش می‌گذرد. نمی‌خواهم از این‌جا تعریف کنم. ولی خودتان فکر کنید، خانواده‌ی شما دارند دنبالتان می‌گردند. وقتی از باربرن خبری به آنها نرسد، به این‌جا می‌آیند، نه جای دیگر. اگر شما این‌جا بمانید، آنها را می‌بینید. ولی اگر این‌جا نباشید، کجا دنبالتان بگردند؟ من هر چه می‌گویم به نفع خودتان است... دوست شما چند سالش است؟

- کمی از من کوچک‌تر است.

- وای! فکرش را بکنید! دو جوان در خیابان‌های پاریس! چه بر سرتان می‌آید؟ جایی را نمی‌شناسید. در مسافرخانه‌های این‌جا هم آدم‌های درست و حسابی رفت‌وآمد نمی‌کنند. ولی این‌جا این‌طور نیست. آرام است. چون جای خوبی است. من در زندگی پرماجرا و کولی‌وارم، جاهای محقر زیادی دیده بودم، ولی مسافرخانه‌های کانتل یکی از کثیف‌ترین مسافرخانه‌هایی بود که می‌توانست وجود داشته باشد. ولی جا داشت روی پیشنهاد زن پیر فکر کنم. وانگهی وقتش نبود که سخت‌گیری کنم. من که هنوز خانواده ثروتمندم را پیدا نکرده بودم تا با آنها به مسافرخانه‌های زیبا در خیابان‌های تمیز، یا خانه‌ای مجلل - اگر در پاریس

زندگی می کردند - بروم. اگر به مسافرخانه کانتل می رفتیم، خرچمان زیاد نمی شد. حالا باید به جیبمان نگاه می کردیم و حساب خرج و مخارج خود را نگه می داشتیم. آه! چه قدر ماتیای عزیزم حق داشت که می خواست در راه پاریس، پول در بیاورد! اگر این هفته فرانک را نداشتیم، چه می کردم؟

از او پرسیدم: اجاره‌ی اتاق برای من و دوستم چه قدر می شود؟

- روزی ده سو. گران که نیست؟

- بسیار خوب. من و دوستم، امشب برمی گردیم.

- زود برگردید. پاریس، شب‌های خیلی خطرناکی دارد.

اول باید ماتیای را پیدا می کردم. تا زمان قرار وقت زیادی مانده بود. نمی دانستم چه کنم. به باغ گیاهان رفتم و روی یک نیمکت نشستم. پاهایم درد می کرد. امیدم را از دست داده بودم. چه شکست غیرمنتظره و سختی بود! همه سختی‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته بودم. ولی هر بار که دستم را دراز کرده بودم تا نقطه‌ی اتکای محکمی را بگیرم، شاخه‌ی امید، در دست‌هایم شکسته بود و من سقوط کرده بودم. همیشه همین طور بود؛ مگر همین باربرن نبود که درست در لحظه‌ای که من به او نیاز داشتم، مرده بود. او در آرزوی پاداش، نام و نشانی کسی را که حتماً پدرم بود با خود به گور برده بود. سرنوشت این طور رقم خورده بود.

همان طور که زیر سایه‌ی یک درخت بلند نشسته بودم و در فکرهای غمناک خود غوطه می خوردم و اشک می ریختم، خانم و آقای را دیدم که آمدند و روی نیمکت روبه رویی من نشستند. یک پسر بچه که یک ماشین کوچک اسباب بازی را پشت سر خود می کشید، دنبالشان می آمد. آنها پسرک را صدا کردند. او اسباب بازی خود را رها کرد و با آغوش باز به طرفشان دوید. پدر او را بغل کرد و موهایش را بوسید. سپس مادر او را گرفت و بوسید. پسرک قهقهه‌ای زد و با دست‌های کوچک و چاقش آرام به گونه‌های پدر و مادرش ضربه زد.

با دیدن این منظره و خوشبختی پدر و مادر و فرزندان، بی‌اختیار اشک از چشم‌هایم جاری شد. هیچ‌وقت کسی مرا این‌طور نبوسیده بود و من همیشه در حسرت آن سوخته بودم. فکری به سرم زد. چنگم را برداشتم و شروع به نواختن والسی برای پسرک کردم. او با پاهایش ضرب گرفت. مرد به من نزدیک شد و یک سکه کوچک سفید به من داد. ولی من مؤدبانه آن را پس دادم.

— نه، آقا، خواهش می‌کنم. بگذارید از شادی پسران که آن قدر زیباست، شاد باشم. او به من خیره شد، ولی درست در همان موقع نگهبان باغ سر رسید و به من گفت: اگر دوست نداری به جرم معرکه‌گیری به زندان بروی، هر چه زودتر از باغ بیرون برو.

هر چه آن آقا اصرار کرد، فایده‌ای نداشت. بند چنگ را روی شانه‌ام انداختم و راه افتادم. و برای آخرین بار آن خانواده‌ی خوشبخت را که با چشم‌های متأثر به من خیره شده بودند، نگاه کردم.

هنوز به ساعت قرار با ماتیا مانده بود. کمی روی اسکله قدم زدم و به آب جاری رودخانه نگاه کردم.

هوا تاریک شد. چراغ‌های گازی خیابان‌ها را روشن کردند. به طرف کلیسای نتردام راه افتادم. دو مناره‌ی آن در رنگ سرخ غروب، فرو رفته بود. نزدیک کلیسا یک نیمکت بود. روی آن نشستم. پاهایم دیگر نا نداشت. انگار کوه کنده بودم. دوباره به فکرهای ناراحت‌کننده‌ام پناه بردم. هرگز آن قدر خسته و درمانده نشده بودم. خودم و هر چه که دوروبرم بود، سرشار از اندوه بود. در پاریس بزرگ، با آن همه روشنایی، سروصدا و رفت‌وآمد، چنان خود را از دست رفته احساس می‌کردم که انگار در دل یک جنگل تنها هستم.

آدم‌هایی که از برابرم رد می‌شدند، برمی‌گشتند تا مرا نگاه کنند. حالا یا از روی همدردی یا از سر کنجکاوی، اما چه فرقی می‌کرد؟ علاقه‌ی این آدم‌های بی‌تفاوت چیزی نبود که من آرزوی آن را داشته باشم.

شروع کردم به شمردن زنگ ساعت‌هایی که دوروبرم به صدا درمی‌آمدند. حساب می‌کردم که چه قدر باید انتظار بکشم تا بتوانم از محبت و صمیمیت ماتیا، دوباره نیرو و شهامتم را باز یابم. این فکر که به زودی چشم‌های عسلی رنگ و مهربان و شادش را می‌بینم، برایم چه دل‌داری خوبی بود!

کمی قبل از ساعت هفت، صدای پارس شادمانه‌ای را شنیدم. و بلافاصله از دل تاریکی یک چشم سفید پیدا شد و روی من پرید. قبل از آن که بتوانم فکر کنم، کاپی روی زانوهایم پریده بود و با زبان بزرگش مرا می‌لیسید. او را در آغوش فشردم و دماغش را بوسیدم. خیلی زود سر و کله‌ی ماتیا هم پیدا شد.

از دور فریاد زد: چه شد؟

- باربرن مرده است.

او شروع به دویدن کرد تا هر چه زودتر به من برسد. در چند کلمه، برایش گفتم که چه کرده‌ام و چه فهمیده‌ام. ماتیا چنان غمگین شد که دلم لرزید. احساس کردم که هر چند او به خاطر خودش از خانواده‌ی من می‌ترسد، ولی به خاطر خودم صمیمانه آرزو می‌کند که آنها را پیدا کنم.

او سعی کرد تا با چند کلمه محبت‌آمیز مرا دل‌داری دهد. به خصوص می‌خواست مرا متقاعد کند که نباید دلسرد شوم. او گفت: اگر خانواده‌ات باربرن را پیدا کرده‌اند، پس وقتی خبری از او به آنها نرسد، نگران می‌شوند و جست‌وجو می‌کنند تا ببینند چه پیش آمده است، و به مسافرخانه‌ی کانتل می‌رسند. برویم به مسافرخانه‌ی کانتل! تنها چند روز تحمل می‌کنیم. چیزی نمی‌شود!

ماتیا همان حرفی را می‌زد که پیرزن گفته بود. با این حال ماتیا این حرف‌ها را طوری گفت که برایم اهمیت دیگری داشت. به یقین، چند روز تاخیر زیاد مهم نبود. من چه بچه‌ای بودم که آن قدر خودم را ناراحت کردم و ناامید شدم! بعد در حالی که کمی آرام‌تر شده بودم برای ماتیا، از گارفلی تعریف کردم. او فریاد زد: سه ماه دیگر! و سپس وسط خیابان شروع به رقصیدن و آواز خواندن کرد. ولی ناگهان

ایستاد و به طرف من آمد و گفت: این خانواده کجا و آن خانواده کجا! تو که خانواده‌ات را گم کرده‌ای ناراحتی و من از این که خانواده‌ام را گم کرده‌ام، آواز می‌خوانم!

- عمو، خانواده‌ی آدم نیست. یعنی عمویی مثل گارفلی! اگر تو خواهرت

کریستینا را گم کرده بودی، باز هم می‌رقصیدی؟

- آه! این حرف را زن!

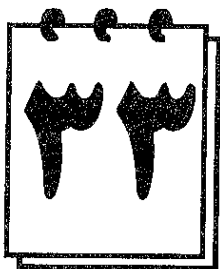
- حالا خودت می‌فهمی.

ما از اسکله به خیابان اوسترلیتز رفتیم. حالا دیگر چشم‌های من از شدت هیجان کور نبود و می‌توانستم ببینم که رودخانه‌ی سن چه قدر زیباست. به خصوص شب‌ها وقتی ماه پولک‌های نقره‌ای خود را روی آب به این سو و آن سو می‌پراکند، آب مثل آینه بزرگ به نظر می‌رسد.

مسافرخانه‌ی کانتل جای مناسبی بود. اما زیبا نبود. وقتی با شمع کوچکی که دود می‌کرد، به اتاق زیرشیروانی آن رفتیم، دیدیم که آن اتاق آن قدر باریک است که اگر یکی از ما بایستد، دیگری باید روی تخت بنشیند. این فکر در سر من می‌چرخید که این اتاقی نیست که آرزوی خوابیدن در آن را داشتم. ملافه‌های نخی آن که زرد شده بود، هیچ شباهتی به قنداق زیبایی که ماما باربرن آن همه در موردش صحبت کرده بود، نداشت.

تکه نان شام ما که رویش پنیر ایتالیایی مالیده بودند نیز شبیه آن ضیافت مجللی نبود که در تصورم می‌خواستم به ماتیا هدیه کنم.

ولی با همه این‌ها هنوز، همه چیز را از دست نداده بودیم. تنها راهی که داشتیم این بود که صبر کنیم. با همین فکر، به خواب رفتم.



جست و جوها

فردای آن روز، همین که بیدار شدم، نامه‌ای برای ماما باربرن نوشتم و در آن، برایش توضیح دادم که چه خبرهایی گرفته‌ام. این کار برایم کار آسانی نبود. چگونه به او می‌گفتم که شوهرش مرده است؟ ماما باربرن ژرم را دوست داشت. آن دو، سال‌ها با هم زندگی کرده بودند. اگر من با او همدردی نمی‌کردم، دلش می‌شکست. سرانجام، در حالی که چندبار محبت‌م را به او یادآور شدم، نوشتن نامه را تمام کردم. البته از دلسردی‌ها و امیدواری‌های فعلی‌ام هم برایش نوشتم. در واقع بیشتر نامه همین بود. از او خواستم که اگر نامه‌ای از خانواده‌ام رسید و سراغ باربرن را گرفتند، خیلی زود به من خبر دهد، و اگر از خودشان نشانی گذاشتند، آن را به پاریس، مسافرخانه‌ی کانتل بفرستد.

کارم با ماما باربرن تمام شد. ولی وظیفه دیگری هم، نسبت به پدر لیز داشتم که باید آن را انجام می‌دادم. مساله‌ی دشواری بود که فقط با پول حل می‌شد. من در دروژی، به لیز قول داده بودم که از پاریس خارج نخواهم شد مگر برای دیدن

پدرش به زندان بروم؛ و اگر همان‌طور که به من امید داده بودند، پدر و مادرم پولدار باشند، بدهی پدرش را پرداخت کنم تا از زندان آزاد شود، و من و بابا اکن با هم برای آوردن لیز برویم. این کار یکی از مهم‌ترین برنامه‌های رویایی من بود. اول بابا اکن، سپس ماما باربرن و بعد هم لیز، اتی‌ینت، الکسی و بنژامین. ماتیا هم که با من بود قرار بود هر کاری که برای من می‌کنند، برای او هم بکنند. ماتیا به هر چه که مرا راضی می‌کرد، راضی بود. اما حالا با دست خالی به زندان رفتن و دیدن بابا اکن بدون این که بتوانی کاری برایش انجام بدهی و محبت‌هایش را جبران کنی، دلسردکننده بود!

ولی خوشبختانه وقتی به دیدنش رفتم، حرف‌های خوبی داشتم که برایش بگویم، مثل بوسه‌هایی که لیز و الکسی برایش فرستاده بودند. شادی پدرانه‌اش، اندوه مرا کم می‌کرد. اگر کمی بیشتر صبر می‌کردم شاید می‌توانستم برای آزاد شدنش کاری انجام دهم.

ماتیا که همیشه دیوانه‌وار دلش می‌خواست زندان را ببیند، با من آمد. من هم دلم می‌خواست، ماتیا با او که بیشتر از دو سال برایم پدری کرده بود، آشنا شود. حالا من دیگر می‌دانستم که به چه وسیله باید وارد زندان کلیشی بشوم. برای همین مثل بار اولی که به آنجا رفته بودم، مدت زیادی پشت در بزرگ آن معطل نشدیم.

ما را به اتاق ملاقات بردند و خیلی زود، پدر هم آمد و میان چهارچوب در ایستاد و آغوشش را به رویم گشود. او همان‌طور که مرا می‌بوسید، گفت: آه! پسر خوبم، رمی شجاعم!

من فوری از لیز و الکسی برایش تعریف کردم. سپس همین که خواستم برایش توضیح دهم که به چه دلیل نتوانسته بودم پیش اتی‌ینت بروم، حرفم را برید و پرسید: پدر و مادرت چه شدند؟

- شما از کجا می‌دانید؟

بابا اکن برایم تعریف کرد که باربرن، پانزده روز پیش به دیدن او رفته بود.
من گفتم: او مرده است.

– عجب بدبختی ای!

او گفت که باربرن پیش او رفته بود تا بداند بر سر من چه آمده است. باربرن همین که به پاریس رسیده بود، به گارفلی سری زده بود اما او را پیدا نکرده بود. دنبال او گشته بود و آخر سر او را در زندان پیدا کرده بود. گارفلی به او گفته بود که پس از مرگ ویتالی باغبانی به نام اکن مرا به خانه خود برده است. باربرن به پاریس برگشته بود و به خانه اکن رفته بود و آنجا فهمیده بود که او در زندان کلیشی است. در زندان بابا اکن به او گفته بود که من چگونه دور فرانسه را می گردم و او به طور دقیق نمی داند که الان کجا می شود مرا پیدا کرد و ممکن است من پیش یکی از فرزندان او باشم. سپس خودش، نامه هایی به نشانی دروزی، ورسز، اسناند و سن – کانتن نوشته بود. ولی من قبل از آن که نامه او به دروزی برسد، از آن شهر خارج شده بودم.

من پرسیدم: باربرن در مورد خانواده ام به شما چه گفت؟

– هیچ چیز یا بهتر بگویم خیلی کم. او گفت که پدر و مادرت در کلانتری محله ی انولیه می فهمند که پسرکی که در خیابان بروتوی، سر راه گذاشته شده بود، الان در خانه ی کارگری که نامش باربرن است در شاونون زندگی می کند. آنها به دنبال تو به خانه ی او می آیند. اما تو را پیدا نمی کنند و از باربرن می خواهند که در پیدا کردن تو به آنها کمک کند.

– اسم آنها را به شما نگفت؟ نگفت که اهل کجا بودند؟

– من هم از او همین پرسش ها را کردم. ولی او به من گفت که بعدها جوابم را می دهد. من هم دیگر پافشاری نکردم. چون فهمیدم برای پاداشی که می خواست به جیب بزند، می خواهد نام آنها را مخفی نگه دارد. چون من هم به گردن تو حق پدری دارم، باربرن فکر کرد می خواهم از پدر و مادرت اخاذی کنم.

برای همین، گذاشتم تا پی کارش برود و دیگر او را ندیدم. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که بمیرد. حالا تو می‌دانی که پدر و مادر داری ولی به خاطر حساب‌گری‌های این پیرمرد خسیس، نمی‌دانی آنها کیستند و کجا هستند.

من همه‌ی آرزوها و امیدهایمان را برای بابا اکن تعریف کردم و او با دلیل‌های موجهی، درست بودن آنها را برایم ثابت کرد: حالا که پدر و مادرت باربرن اهل شاوانون را پیدا کرده‌اند و باربرن هم این موضوع را به گارفلی گفته و مرا این‌جا پیدا کرده است، پس آنها تو را در مسافرخانه‌ی کانتل پیدا می‌کنند. همان جابمان! حرف‌هایش دلنشین بود. بعد درباره‌ی لیز، الکسی و حبس شدن من در معدن، صحبت کردیم. وقتی همه‌ی داستان معدن را برایش تعریف کردم، گفت: - آه! عجب شغل وحشتناکی! بیچاره پسر، الکسی! اگر گل شب‌بو می‌کاشت، چه قدر خوشبخت‌تر از حالا بود!

- نوبت آن هم می‌رسد.

- خدا از دهانت بشنود، رمی کوچکم!

نوک زبانم بود تا به او بگویم که پدر و مادرم به زودی او را از زندان درمی‌آورند، ولی به موقع، به فکرم رسید که درست نیست آدم قبل از آن که کاری را انجام دهد، برای آن خودستایی کند. ولی به او امیدواری دادم که به زودی آزاد می‌شود و بچه‌هایش دوباره دور او خواهند بود.

وقتی از آنجا بیرون آمدیم، ماتیا گفت: به نظر من، ما نباید در انتظار آن لحظه‌ی زیبا و قتمان را هدر بدهیم. باید پول در بیاوریم.

- اگر ما برای پول درآوردن کم‌تر وقت می‌گذاشتیم و راه‌مان را آن قدر دور نمی‌کردیم، زودتر به پاریس می‌رسیدیم و باربرن را زنده می‌دیدیم.

- بله، درست می‌گویی. من به قدر کافی خودم را در این مورد سرزنش می‌کنم. دیر رسیدن ما تقصیر من بود. تو دیگر مرا سرزنش نکن.

- من سرزنش نمی‌کنم. ماتیا، عزیزم! مطمئن باش که اگر تو نبودی، من

نمی توانستم به لیز یک عروسک هدیه کنم، و اگر پافشاری تو نبود ما حالا یک سو هم در جیبمان نداشتیم و گرسنه مانده بودیم.

- بسیار خوب، حالا که معتقدی من درست می گفتم، بیا شروع کنیم. وانگهی، بهترین کاری که در حال حاضر می توانیم انجام دهیم، آواز خواندن و نمایش دادن است. اگر بخواهیم منتظر باشیم که با کالسه‌ی تو به گردش برویم، خیلی بیشتر خسته می شویم. من در پاریس زندگی کرده‌ام و برای کارمان محل‌های خوبی را می شناسم.

او محل‌های مناسب، میدان‌های عمومی، محوطه‌های خاص و قهوه‌خانه‌ها را آن قدر خوب می شناخت که وقتی قبل از خواب درآمدمان را حساب کردیم، دیدیم که چهارده فرانک کار کرده‌ایم. هنگامی که می خواستم بخواهم، جمله‌ای را که همیشه از ویتالی شنیده بودم، با خود تکرار کردم. او می گفت، پول به طرف آنهایی سرازیر می شود که به آن نیازی ندارند. یقین کردم که این درآمد حسابی نشانه‌ی آن است که به زودی، پدر و مادرم سر خواهند رسید.

من آن قدر به این پیش‌بینی خودم اعتماد داشتم که فردای آن روز می خواستم در مسافرخانه بمانم. ولی ماتیا مرا به اجبار بیرون برد. حتی مجبورم کرد که بنوازم و بخوانم. آن روز هم یازده فرانک درآوردیم.

ماتیا با خنده گفت: اگر به زودی پدر و مادرت ما را پولدار نکنند، خودمان پولدار می شویم و این خیلی زیباتر است.

سه روز این چنین گذشت و خبر تازه‌ای به ما نرسید و زن پیر هتل‌دار در برابر پرسش‌های همیشگی من، جواب تکراریش را می داد: کسی این جا نیامد که سراغ باربرن را بگیرد. هیچ نامه‌ای هم برای شمایا باربرن نرسیده است.

سرانجام روز چهارم به من نامه‌ای داد. جواب نامه‌ی ماما باربرن بود یا بهتر بگویم جوابی بود که ماما باربرن داده بود تا برایش بنویسند. چون او خواندن و نوشتن نمی دانست. او به من گفته بود که مرگ شوهرش را به او خبر داده بودند.

کمی بعد از آن هم نامه‌ای از باربرن به دستش رسیده بود. او آن را هم برایم فرستاده بود. فکر می‌کرد که شاید به دردم بخورد چون در آن نامه، اطلاعاتی در مورد خانواده‌ام داده شده بود.

ماتیا فریاد زد: زودباش، زودباش نامه باربرن را بخوان!
من با دستی لرزان و دلی گرفته نامه را خواندم.

من در بیمارستان هستم. آن قدر بیمارم که فکر می‌کنم دیگر نتوانم از جایم بلند شوم. اگر نیرویش را داشتم، به تو می‌گفتم که چه‌طور دچار این بلا شدم. ولی به چه درد می‌خورد. باید هر چه زودتر بروم. برای همین، می‌خواستم به تو بگویم که اگر از مرگ نجات پیدا نکردم، تو باید به این نشانی نامه‌ای بنویسی: لندن، لینکلن، گرین اسکوار، گرت و گالی این‌ها مأمورهای پلیسی هستند که مأموریت دارند تا رمی را پیدا کنند. برای آنها بنویس که تنها تو می‌توانی در مورد این بچه، خبری به آنها بدهی. باید پول خوبی هم بابت این کار بگیری. این پول می‌تواند هنگام پیری تو را خوشبخت کند. اگر نامه‌ای به یک باغبان قدیمی به نام اکن بنویسی، خواهی فهمید که بر سر رمی چه آمده است. او در زندان کلیشی پاریس، زندانی است. نامه‌ها را به آقای کشیش دیکته کن تا برایت بنویسد. چون در این کار نباید به هیچ‌کس اعتماد کنی. تا قبل از اطلاع از مرگ من، به هیچ کاری اقدام نکن. برای آخرین بار می‌بوسمت.

باربرن

هنوز آخرین کلمه‌ی نامه را تمام نکرده بودم که ماتیا از جا پرید و فریاد زد: به پیش به سمت لندن!

من از خواندن این نامه چنان غافلگیر شده بودم که به ماتیا نگاه می‌کردم،

ولی نمی فهمیدم او چه می گوید.

ماتیا گفت: باربرن در نامه اش گفته که مأمورهای انگلیسی مسئول پیدا کردن تو هستند. معنی آن این است که پدر و مادر تو انگلیسی هستند. مگر نه؟
- ولی...

- تو از این که انگلیسی باشی ناراحتی؟

- من دلم می خواست فرانسوی باشم. هم وطن لیز و بچه ها.

- من دلم می خواست که ایتالیایی باشم.

- اگر من انگلیسی باشم، هم وطن آرتور و خانم میلیگان هستم.

- یعنی چه اگر باشم؟ معلوم است که هستی. اگر پدر و مادرت فرانسوی بودند مأمورهای انگلیسی مسئول پیدا کردن پسر بچه ای نمی شدند که در فرانسه گم شده است. مگر نه؟ چون تو انگلیسی هستی، باید به انگلستان بروی. این بهترین راه رسیدن تو به پدر و مادرت است.

- می توانم برای پلیس ها نامه بنویسم.

- برای چه این کار را بکنی؟ اگر با آنها رودررو صحبت کنی، خیلی بهتر از این است که برایشان نامه بنویسی. وقتی ما به پاریس آمدیم، هفده فرانک داشتیم. در پاریس، یک روزه، چهارده فرانک پول درآوردیم. روز بعدش یازده و روز بعد نه فرانک درآوردیم. جمع همه آنها پنجاه و یک فرانک می شود. هشت فرانک آن را خرج کردیم و چهل و سه تایی دیگر، باقی مانده. برای رفتن به لندن، پول خوبی است. در بولونی^(۱)، سوارکشتی هایی می شویم که به لندن می روند. ارزان تمام می شود.

- تو تا به حال در لندن بوده ای؟

- خودت می دانی که نبوده ام. ولی در سیرک گاسو، دوتا دلقک انگلیسی بودند. آن دو گاهی در مورد لندن با من صحبت می کردند و تعداد زیادی

1. Boulogne.

کلمه‌های انگلیسی به من یاد دادند که بتوانیم با هم به زبانی حرف بزنیم که مادر گاسو که پیرزن فضول جغدمانندی بود، حرف‌هایمان را نفهمد. او همه حرف‌هایمان را پنهانی گوش می‌داد. ما روبه‌روی او می‌ایستادیم و دشنام‌های انگلیسی به او می‌دادیم و او نمی‌توانست عصبانی شود! من تو را به لندن می‌برم. - من هم همین‌طور. ویتالی به من انگلیسی یاد داده است.

- بله، ولی آن سه سال پیش بود. به طور حتم آن را فراموش کرده‌ای. ولی من هنوز این زبان را به یاد دارم. حالا می‌بینی. ولی راستش را بگویم، تنها برای کمک کردن به تو، به لندن نمی‌آیم. دلیل دیگری هم برای این کار دارم. - چه دلیلی؟

- اگر پدر و مادرت در پاریس دنبال تو بگردند و پیدایت کنند، به احتمال خیلی زیاد، مرا همراه خودشان نمی‌برند. ولی اگر من در انگلیس باشم، مرا بر نمی‌گردانند.

چنین فکری در مورد خانواده‌ی من، خیلی آزاردهنده بود، ولی ممکن و منطقی به نظر می‌رسید. پس تنها راهی که وجود داشت و نقشه ما را عملی می‌کرد، همین بود. تنها به این دلیل پیشنهاد رفتن به لندن را که از طرف ماتیا عنوان شده بود، پذیرفتم و به او گفتم: برویم!

- تو هم دلت می‌خواهد؟

دو دقیقه بعد. کوله‌پشتی‌هایمان را بسته و آماده حرکت بودیم. وقتی خانم هتل‌دار ما را آن‌قدر حاضر و آماده دید، فریاد بلندی سر داد: آقای جوان! (منظورش از آقای جوان، من بودم) منتظر خانواده‌ات نمی‌مانی؟ اگر این کار را می‌کردی عاقلانه‌تر بود. آن وقت پدر و مادرت هم می‌دیدند که ما چه‌طور از شما، آقای جوان مواظبت کرده‌ایم.

این حرف او، تصمیمم را عوض نکرد. پول اتاق را دادم و به طرف خیابانی راه افتادم که ماتیا و کاپی، در آن منتظرم بودند. قبل از آن که از در بیرون بروم، پیرزن

پرسید: کجا می روید؟ نشانی آن کجاست؟

در واقع کار عاقلانه ای بود که نشانی ام را بگذارم. آن را پشت کتابش نوشتم. او

فریاد زد: لندن! دو جوان، لندن؟! راه به این درازی! روی دریا!

قبل از آن که با ماتیا و کاپی به طرف بولونی برویم، باید از پدر خدا حافظی می کردیم. ولی این خدا حافظی ناراحت کننده نبود. پدر از این که فهمید من به زودی خانواده ام را پیدا می کنم، خیلی خوشحال شد و من شاد بودم از این که می توانستم به او بگویم و برایش تکرار کنم که خیلی زود، با پدر و مادرم، پیش او می رویم تا محبت هایش را جبران کنیم و او را از زندان درآوریم.

- به امید دیدار، پسر! موفق باشی! اگر نتوانستی به آن زودی که می گویی،

پیش من برگردی، برایم نامه بنویس.

- من برمی گردم!

آن روز ما آن قدر رفتیم و رفتیم تا به دهکده ای رسیدیم و شب را در مزرعه ای گذراندیم. باید در خرج کردن پولمان صرفه جویی می کردیم. ماتیا می گفت که این سفر، خرج چندانی ندارد. ولی این خرج کم، چه قدر بود؟ نمی دانستیم.

همان طور که راه می رفتیم، ماتیا به من کلمه های انگلیسی یاد می داد. یک چیز فکر مرا سخت مشغول کرده بود و من نمی توانستم یکسره در رویای شاد رسیدن به پدر و مادر، خود را رها کنم. آن چیز این بود: آیا پدر و مادرم زبان فرانسه یا ایتالیایی می دانند؟ اگر آنها تنها انگلیسی بلد بودند، چه طور حرف همدیگر را می فهمیدیم؟ اگر این طور بود، چه قدر عذاب می کشیدیم! اگر خواهر یا برادری داشتم، به آنها چه می گفتم؟ اگر نمی توانستم با آنها حرف بزنم، به چشم آنها بیگانه می آمدم. از وقتی که شاوانون را ترک کرده بودم، مدام تصور می کردم که چه طور به خانه ی پدری بازخواهم گشت و بارها آن را در خیالم به تصویر کشیده بودم ولی هرگز خود را ناتوان تصور نکرده بودم. حتم داشتم که یادگیری زبان انگلیسی، زمان زیادی می گیرد. به نظرم انگلیسی زبان مشکلی می آمد.

از پاریس تا بولن را هشت روزه پیمودیم. چون در شهرهای بزرگ سر راهمان، مدت کوتاهی توقف می‌کردیم تا نمایشی اجرا کنیم و خرجمان را درآوریم. وقتی به بولن رسیدیم، سی و دو فرانک جمع کرده بودیم. یعنی خیلی بیشتر از آن‌چه که برای سفر به لندن نیاز داشتیم. ماتیا تا آن هنگام دریا را ندیده بود، اول کمی در اسکله گردش کردیم. ماتیا چند دقیقه‌ای، نگاهش را به دور دست‌ها، به عمق افق بخارآلود دوخت و سپس لب‌هایش را جمع کرد و گفت که دریا زشت، غم‌انگیز و کثیف است.

بین ما بحث در گرفت. چون ما همیشه درباره‌ی دریا با هم صحبت می‌کردیم و من به او می‌گفتم که دریا زیباترین چیزی است که هر کسی در عمرش دیده است و هنوز هم روی نظر خود ایستاده بودم. ماتیا گفت: اگر دریا آبی باشد، حق با تو است. مثل همان دریایی است که تو برایم تعریف کرده‌ای. ولی اگر مثل این دریا سبز و زرد باشد و آسمان روی آن خاکستری با ابرهای کلفت و تیره باشد، زشت است. خیلی هم زشت است، و آدم دلش نمی‌خواهد روی آن سفر کند. من و ماتیا بیشتر وقت‌ها با هم، هم‌عقیده بودیم. یا او حرف مرا می‌پذیرفت یا من خودم را با نظر و احساس او وفق می‌دادم. ولی این بار من روی نظرم پافشاری کردم و اعلام کردم که همین دریای سبز با اعماق بخارآلود و ابرهای کلفتی که باد آنها را آشفته می‌کند، بسیار زیباتر از دریای آبی و آسمان آبی است. ماتیا پاسخ داد: تو این را می‌گویی چون انگلیسی هستی و این دریای زشت را دوست داری، چون دریای کشورت است.

قرار بود کشتی لندن، ساعت چهار صبح حرکت کند. ما ساعت سه‌ونیم در ساحل بودیم و در کشتی بهترین جا را گرفتیم. جای ما کنار جعبه‌هایی بود که می‌توانستیم در پناه آن، از نسیم مرطوب و سرد شمالی در امان بمانیم. در این مدت از نور چند فانوس دودزا، بارگیری کشتی را تماشا کردیم. قرقره‌ها جیرجیر کردند و جعبه‌هایی را در انتهای کشتی گذاشتند. ملوان‌ها، هر از گاهی، با

لهجه‌ای خشن، داد زدند. ولی در این هیاهو صدایی که بیشتر از همه به گوش می‌رسید، سوت بخاری بود که از لوله‌ی خروج بخار به شکل گلوله‌های سفیدرنگ بیرون می‌آمد. بالاخره زنگی به صدا درآمد و طناب‌ها را باز کردند و ما به راه افتادیم. در راه زادگاهم بودم!

بارها به ماتیا گفته بودم که لذتی بالاتر از گردش با کشتی نیست. بی آن که از مسیر آگاهی داشته باشیم، روی آب سُرمی خوردیم. به راستی که جذاب و رویایی بود.

به یاد «قو» و سفرمان در کانال جنوب افتادم. ولی دریا هیچ شباهتی به کانال نداشت. وقتی به زحمت از اسکله خارج شدیم، حس کردیم که کشتی در آب دریا فرو رفت، سپس بالا آمد، دوباره در عمق آب فرو رفت و به این ترتیب، چهار یا پنج بار این حرکت‌ها تکرار شد. انگار روی الاکلنگ بزرگی سوار شده بودیم. با هر تکان، از دودکش با صدایی گوش‌خراش بخار خارج می‌شد و سپس ناگهان، سکوتی برقرار می‌شد و دیگر صدایی جز صدای برخورد پره‌های چرخ آبی نمی‌آمد. این صداگاهی از این سمت و گاهی از سمت دیگر کشتی شنیده می‌شد. ماتیا به من گفت: سرسره‌بازی در عرشه چه کیفی دارد!

جوابش را ندادم. چون داشتم به سکان نگاه می‌کردم. فقط سکان نبود که باعث تکان کشتی می‌شد. موج‌های دریا هم کشتی را بالا و پایین می‌انداخت. ما درست وسط دریای پهناور بودیم.

ناگهان ماتیا که مدت زیادی ساکت مانده بود، از جای خود بلند شد. پرسیدم:

چه کار می‌کنی؟

- کشتی دارد می‌رقصد و من حالم خیلی بد است.

- چیزی نیست. دریازدگی است.

- معلوم است، خودم دارم حس می‌کنم!

بعد از چند دقیقه به طرف لبه‌ی کشتی دوید و به آن تکیه داد. آه! ماتیا!

بیچاره، چه قدر حالش بد بود! او را بغل کردم و سرش را روی سینه‌ام گذاشتم. فایده‌ای نداشت و حالش بهتر نشد. او هرچند دقیقه یک‌بار از جا می‌پرید و لنگان لنگان به طرف نرده‌های کشتی می‌رفت و آرنجش را به آن تکیه می‌داد... و بعد برمی‌گشت و رو به رویم چمباتمه می‌زد. هر بار که این‌طور برمی‌گشت، مشتش را به طرفم نشانه می‌گرفت و خندان و خشمگین می‌گفت: آخ! از دست این انگلیسی‌ها که رحم ندارند!

— خوشوقتم!

سرانجام هوا روشن شد. روشنایی رنگ پریده و بخارآلود بود. خورشید در آسمان نبود. ما به تماشای صخره‌های بلند و سپید ساحلی نشستیم. کشتی‌های بدون بادبان، بی‌حرکت، در گوشه و کنار دیده می‌شد. کم‌کم، تکان‌های کشتی کم شد. دریا مثل آب کانال ساکن شده بود. حالا نزدیک ساحل بودیم. در دور دست‌ها، ساحل با درخت‌هایش دیده می‌شد یا بهتر بگویم زیر پرده‌ی مه صبحگاهی، جلوه‌گری می‌کرد وارد رودخانه‌ی تایمز شده بودیم. به ماتیا گفتم: حالا در انگلستان هستیم.

ولی او توجهی به این خبر خوش نکرد. او وسط عرشه دراز به دراز پهن شده بود و می‌گفت: بگذار بخوابم.

من دریا زده نشده بودم و دلم نمی‌خواست بخوابم. ماتیا را رو به راه کردم و خودم از جعبه‌ها بالا رفتم و روی بالاترین جعبه نشستم. کاپی را هم بین پاهایم نشاندم. کاپی با شجاعت هرچه تمام‌تر، این سفر دریایی را تحمل کرده بود. کسی چه می‌دانست؟ شاید کاپی یک دریانورد پیر بود. چون همراه ویتالی همه‌جا رفته بود.

من از آن بالا به همه‌ی رودخانه مسلط بودم و همه‌جای آن را می‌دیدم: بالای رودخانه، پشت سرم، سمت راستم را که پوشیده از توده‌ی بزرگ شن بود و کف سفید موج‌ها در سمت چپ، این‌طور به نظر می‌رسید که دوباره به دریا وارد

می شویم. ولی این تنها تصویری بیش نبود. خیلی زود به ساحل که از دور مایل به آبی ولی از نزدیک زرد و پر از لجن بود، نزدیک شدیم.

وسط رودخانه، یک ناوگان از کشتی‌ها لنگر انداخته بودند. میان آنها کشتی‌های بخار و یدک‌کش‌هایی دیده می‌شدند که پشت آنها نوار بلندی از دود سیاه، گسترده شده بود. چه کشتی‌هایی! عجب بادبان‌هایی! من هرگز خیال نمی‌کردم که رودخانه هم آن قدر آباد باشد. اگر گارون^(۱) مرا غافلگیر کرده بود، تایمز مرا شگفت زده کرده بود. تعداد زیادی از کشتی‌ها ساحل را ترک می‌کردند. روی دکل‌های آنها ملوان‌ها از نردبان‌های طنابی که از دور به نازکی تار عنکبوت به نظر می‌رسیدند، بالا و پایین می‌رفتند.

کشتی ما همان‌طور که می‌رفت، یک خط سفید کف‌آلود روی آب زرد و خرده‌ریزهایی که در آب شناور بودند، بر جای می‌گذاشت. روی آب همه‌جور تخته، تکه‌چوب، بطری، جسد بادکرده‌ی حیوانات، شاخ و برگ و گیاهان دیده می‌شد. هر از گاهی، پرنده‌ای با بال‌های بزرگ، روی خرده‌ریزها فرود می‌آمد و با یک جیغ گوشخراش و گیاهی که از نوکش آویزان بود، پرواز می‌کرد و می‌رفت.

چرا ماتیا می‌خواست بخوابد؟ دور تا دور ما، منظره‌ای دل‌انگیز و بسیار دیدنی بود. هرچه کشتی بخار ما در رودخانه بالاتر می‌رفت، این منظره دل‌انگیزتر و زیباتر می‌شد. حالا به جز کشتی‌های بادبانی و بخار، کشتی‌های سه‌دکله، کشتی‌های بخار بزرگی که از سرزمین‌های دور دست می‌آمدند، کشتی‌های زغالی که سیاه بودند و قایق‌هایی که بار کاه یا علف داشتند و شبیه خرمنی از علوفه بودند و بشکه‌های بزرگ قرمز، سفید و سیاهی که موج آنها را می‌چرخاند رودخانه را پر کرده بودند. این منظره، بسیار تماشایی و جالب بود. در ساحل دو طرف رودخانه همه‌چیز، حتی جزئیات به روشنی دیده می‌شد. خانه‌هایی که به زیبایی ساخته شده بودند، علفزارهای سرسبز و درخت‌هایی که

1. Garonne.

هیچ‌وقت شاخه‌هایشان چیده نشده بود. در هر گوشه پل‌هایی میان ساحل و کشتی‌ها دیده می‌شد که از روی گل و لای سیاه به کشتی‌ها چسبیده بودند. علامت‌های جزر و مد و تیرک‌های سبز و چسبناک در این طرف و آن طرف ساحل به چشم می‌خورد. مدت زیادی با چشم‌های از حدقه درآمده آن بالا ماندم. همه فکر و ذکر، تحسین و تماشا شده بود.

در دو طرف ساحل رودخانه تایمز، خانه‌ها در یک خط قرمز طولانی، کنار هم قرار گرفته بودند. هوا تیره و گرفته بود. دود و مه چنان با هم آمیخته بودند که آدم نمی‌فهمید قطر مه بیشتر است یا ضخامت دود. سپس به جای حیوان‌های اهلی و درخت‌ها ناگهان جنگلی از دکل در علفزار پدیدار شد: کشتی‌ها در علفزار بودند. دیگر تاب نیاوردم و با شتاب از روی جعبه‌ی دیدبانی‌ام پایین آمدم و دنبال ماتیا رفتم. او بیدار شده و دریازدگی‌اش خوب شده بود. اخلاقی‌اش هم خوب شده بود. خودش خواست که با من از جعبه‌ها بالا بیاید. او هم از دیدن آن منظره مبهوت شد و چشم‌هایش را مالید تا مطمئن شود که بیدار است. از هر طرف، دهانه‌ی کانال‌ها در رودخانه باز شده بود کانال‌ها هم پر از کشتی بودند. بدبختانه هنوز مه و دود غلیظ بود و نمی‌توانستیم جز لحظه‌ای کوتاه، دور و برمان را ببینیم. هرچه جلوتر می‌رفتیم، مه غلیظ‌تر می‌شد.

سرانجام، سرعت کشتی کم شد و ایستاد. طناب‌ها را به ساحل انداختند. ما در لندن بودیم. به همراه جمعیت از کشتی پیاده شدیم. مردم به ما نگاه می‌کردند ولی با ما حرف نمی‌زدند. به ماتیا گفتم: ماتیا ی کوچکم! حالا وقتش رسیده که از اطلاعات انگلیسی‌ات استفاده کنی. و ماتیا که هیچ تردیدی در این مورد نداشت، به مرد چاق ریش قرمزی نزدیک شد، کلاهش را برداشت و مؤدبانه از او پرسید: **گرین سکوار**^(۱) کدام طرف است؟

به نظر رسید که ماتیا مدت زیادی با آن مرد گفتگو کرد و او چندبار کلمات

1. Green Square.

مشابهی را برای ماتیا تکرار کرد. ولی من نمی خواستم به معلومات دوستم شک داشته باشم. سرانجام ماتیا برگشت و گفت: خیلی راحت است. باید در امتداد تایمز حرکت کنیم. باید از روی اسکله برویم.

ولی در لندن اسکله ای نبود. دست کم در آن زمان نبود. خانه ها تا داخل آب پیش رفته بودند و ما هم مجبور بودیم از خیابانی برویم که به نظرمان در امتداد رودخانه بود.

این خیابان ها خیلی تاریک و گل آلود، و پر از درشکه، جعبه و انواع بسته ها بودند. ما به سختی از میان آنها راه خود را باز می کردیم و جلو می رفتیم. من کاپی را با طناب بسته بودم و او را پشت سرم می کشیدم. ساعت تازه یک عصر بود ولی چراغ مغازه ها روشن بود. با دیدن این منظره ها لندن، برخلاف تایمز، احساس خوبی در من به وجود نیاورد.

ما پیش می رفتیم و گه گاهی ماتیا از مردم می پرسید که آیا ما از خیابان لینکلن^(۱) دور هستیم یا نه. او به من گفت که باید از دروازه بزرگی در همان خیابان رد شویم. به نظرم عجیب بود ولی جرأت نداشتم به او بگویم که به نظر من، او دارد اشتباه می کند. ولی او اشتباه نکرده بود و ما سرانجام به دالانی که از روی خیابان رد می شد، رسیدیم. آنجا **تامیل** - **بار**^(۲) بود. دوباره راه را پرسیدیم. به ما گفتند که به راست پیچیم. ما به راست پیچیدیم. حالا در یک خیابان بی سر و صدا و ساکتی بودیم. این خیابان برخلاف خیابان قبلی کوچه پس کوچه های درهم و تنگ و ساکتی داشت و این طور به نظر می رسید که ما جلو نمی رویم، بلکه دور خود می چرخیم. انگار در مارپیچی گیر افتاده بودیم.

لحظه ای که فکر کردیم گم شده ایم، ناگهان در برابر خود یک گورستان کوچک پر از مقبره هایی با سنگ های سیاه دیدیم. انگار آنها را با دوده یا واکس، رنگ کرده بودند. آنجا گرین اسکوار بود.

1. Lincoln.

2. Temple - Bar.

هنگامی که ماتیا داشت از مردی که تنها سایه‌اش معلوم بود، آدرس می‌پرسید، من ایستادم تا قلبم آرام بگیرد. دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم و می‌لرزیدم. سپس دنبال ماتیا به راه افتادم و جلوی لوحی مسی که روی آن نوشته شده بود «گرت وگالی» ایستادیم. ماتیا جلورفت تا زنگ را به صدا درآورد. ولی من دستش را نگه داشتم. او پرسید: چی شده؟... چه قدر رنگت پریده است! - کمی صبر کن تا حالم جا بیاید.

کمی بعد او زنگ زد و ما وارد شدیم. من آنقدر ترسیده بودم که نمی‌توانستم دور و برم را واضح ببینم. تنها این‌طور به‌نظرم رسید که مادر دفتر کاری هستیم و دو یا سه نفری روی میز کارشان خم شده و مشغول نوشتن هستند. آنجا با نور چند چراغ پر سر و صدا روشن بود.

ماتیا یکی از آنها را صدا کرد. چون قرار بود او از طرف من صحبت کند. ماتیا در حرف‌هایش چندبار کلمه‌های خانواده، پسر و باربرن را تکرار کرد. متوجه شدم که او دارد توضیح می‌دهد من پسر خانواده‌ای هستم که قرار بود باربرن او را پیدا کند. نام باربرن توجه آنها را جلب کرد. و به ما نگاه کردند و کسی که ماتیا با او صحبت می‌کرد، از جای خود بلند شد و دری را باز کرد. ما وارد اتاقی پر از کتاب و کاغذ شدیم. آقای پشت میز نشسته و مرد دیگری با ردا و کلاه گیس که چند کیسه آبی رنگ در دست داشت، با او حرف می‌زد.

مردی که همراه ما بود، در چند کلمه ما را معرفی کرد. آن دو آقاسر تا پای ما را خوب برانداز کردند. آقای که پشت میز نشسته بود، به زبان فرانسه پرسید: کدام یک از شما دو نفر، آن پسری هستید که در خانه‌ی باربرن بزرگ شده است؟ وقتی زبان فرانسه را شنیدم، اعتماد به نفس پیدا کردم و قدمی جلو رفتم: من هستم، آقا.

- باربرن کجاست؟

- او مرده است.

دو آقا، لحظه‌ای به هم نگاه کردند، سپس آن که کلاه گیس داشت، کیسه‌ها را برداشت و از اتاق بیرون رفت. آن یکی، از من پرسید: شما چه طور به این جا آمدید؟ - تا بولونی را پیاده آمدیم و از آنجا تا لندن سوار کشتی شدیم. تازه از راه رسیده‌ایم.

- باربرن به شما پول داده است؟

- ما باربرن را ندیدیم.

- پس از کجا فهمیدید که باید به این جا بیایید؟

من جریان را خیلی کوتاه برایش گفتم. من هم عجله داشتم که به نوبت خود از او چند پرسش کنم. یکی از آنها نوک زبانم بود و داشت لب‌هایم را می‌سوزاند ولی فرصت نداشتم. باید برایش تعریف می‌کردم که چه طور باربرن مرا بزرگ کرده و به ویتالی فروخته بود و چگونه بعد از مرگ اربابم، خانواده اکن مرا پذیرفته بودند و سرانجام، چگونه بابا اکن را برای قرض‌هایش به زندان انداخته بودند و من دوباره زندگی نوازندگی و دوره گردی خود را از سر گرفته بودم. آن آقا، هر چه را که می‌گفتم می‌نوشت و طوری نگاهم می‌کرد که ناراحت می‌شدم. می‌توانم بگویم که صورتش خشن و لبخندش مودیانانه بود. انگار که می‌خواست به ماتیا تیری پرتاب کند، با ته قلم آهنی خود او را نشان داد و پرسید: این پسر کیست؟ - دوست، رفیق، برادر.

- بسیار خوب. شما در راه سفر، آشنایی ساده‌ای با هم پیدا کرده‌اید، مگر نه؟

- ما برای هم خیلی مهربان‌تر و دلسوزتر و از هر برادری به هم نزدیک‌تر

هستیم.

- او! بله، شک ندارم که همین طور است.

سرانجام لحظه‌ای رسید که می‌توانستم پرسشی را که از ابتدای گفتگو، نفسم

را بند آورده بود، مطرح کنم.

- آقا، آیا خانواده‌ی من در انگلیس زندگی می‌کنند؟

- به‌طور یقین! دست‌کم همین حالا که در لندن زندگی می‌کنند.

- می‌توانم آنها را ببینم؟

- چند لحظه‌ی دیگر پیش آنها خواهید بود. من شما را به آنجا می‌برم.

او زنگ زد.

- آقا، خواهش می‌کنم یک کلمه دیگر هم بگویید. آیا من پدر دارم؟

این کلمه را به زحمت ادا کردم.

- نه تنها پدر، که مادر، خواهر و برادر هم دارید.

- آه! آقا!

ولی در همان هنگام، در باز شد و جلوی طغیان احساسات مرا گرفت. تنها

توانستم با چشم‌هایی پر از اشک، به ماتیا نگاه کنم.

آن آقا، به کسی که وارد اتاق شده بود، به انگلیسی حرف‌هایی زد و من

این‌طور تصور کردم که از او می‌خواهد تا ما را راهنمایی کند. از جایم بلند شدم. او

گفت: آه! فراموش کردم که بگویم نام شما در اسکال است. این نام پدر شماست.

با وجود قیافه‌ی بدجنسش، فکر کردم که اگر به من اجازه بدهد، بغلش

می‌کنم و می‌بوسمش. ولی او با دست، در را نشان داد و ما بیرون رفتیم.



خانواده دریسکال

منشی آن مرد که ما را به خانه‌ی پدر و مادرم راهنمایی می‌کرد، یک پیرمرد ریزنقش، درب و داغان و چروکیده با رنگ و روی زرد بود که لباس نخ‌نمای براق و سیاهی پوشیده بود و کراوات سفیدی زده بود.

وقتی از آن ساختمان بیرون آمدیم، او دیوانه‌وار دست‌هایش را به هم کوبید، انگشت‌ها و مچ دستش را فشار داد تا ترق و توروق صدا کند، پاهایش را طوری تکان داد که می‌خواهد کفش‌های کهنه‌اش را به گوشه‌ای پرتاب کند. بینی‌اش را بالا گرفت و چندبار به شدت، هوای مه‌آلود را به داخل ریه‌هایش کشید. رفتار مردی را داشت که تازه از زندان آزاد شده است.

ماتیا به ایتالیایی به من گفت: او فکر می‌کند که بوی خوبی می‌آید.

مرد پیر به ما نگاه کرد و بی‌آن که حرفی بزند، پی در پی «سیست، سیست» کرد. انگار ما سگ‌های او بودیم! منظورش این بود که پشت سرش راه برویم و او را گم نکنیم.

خیلی زود به خیابان بزرگی رسیدیم که درشکه‌های زیادی در آن رفت و آمد می‌کردند. او جلوی یکی از درشکه‌ها را گرفت. درشکه‌چی، به جای آن که در جای خود و پشت اسب نشسته باشد، بالای نوعی کروک و عقب آن نشسته بود. بعدها فهمیدم که نام این درشکه‌ها کَب^(۱) است.

ما سوار این درشکه شدیم. جلوی آن بسته نمی‌شد. از پنجره‌ی کوچکی که در کروک آن بود، می‌توانستیم با درشکه‌چی حرف بزنیم، پیرمرد چیزی به او گفت و چندبار نام بتنال - گرین^(۲) را تکرار کرد. من خیال کردم که این نام همان محله‌ای است که پدر و مادرم در آن سکونت دارند. می‌دانستم که گرین به زبان انگلیسی به معنای سبز است و این نام این فکر را در من به وجود آورده بود که محله‌ی پدر و مادرم پر از درخت‌های زیبا است و خیلی از این بابت خوشحال بودم. آن خیابانی که در تصور من بود، به هیچ وجه شبیه خیابان‌های زشت، تاریک و دلگیر لندن که از آنها می‌گذشتیم، نبود. من خیال می‌کردم که آن خانه‌ی بسیار زیبا، در شهری بزرگ قرار دارد و دور تا دورش پر از درخت‌های سبز است.

یک گفتگوی طولانی میان درشکه‌چی و راهنمای ما در گرفت. گاهی راهنمای ما به طرف پنجره کوچک سرک می‌کشید تا توضیح بدهد، و گاهی درشکه‌چی که انگار می‌خواست از این پنجره کوچک رد شود، می‌گفت که هیچ نمی‌فهمد که از او چه می‌خواهند.

من و ماتیا، گوشه‌ای کز کرده بودیم. کاپی میان پاهایم بود. با شنیدن گفتگوی آنها به خود می‌گفتم که به راستی جای تعجب است که یک درشکه‌چی محله‌ای به زیبایی بتنال - گرین را نشناسد. مگر چندتا محله سرسبز در لندن وجود داشت؟ خیلی تعجب‌آور بود چون ما که تا آن موقع هرچه دیده بودیم، دوده بود و بس. درشکه در خیابان‌های بزرگ پیش می‌رفت و سپس به خیابان‌های باریکی پیچید و بعد دوباره وارد خیابان‌های بزرگ شد. مهی که دور ما را گرفته بود، به

1. Cab.

2. Bethnal - green.

قدری متراکم بود که می شد گفت ما چیزی نمی بینیم. هوا داشت سرد می شد و ما به سختی نفس می کشیدیم. به طوری که احساس خفگی می کردیم. وقتی می گویم ما، منظورم من و ماتیا است. چون راهنمایمان، برخلاف ما، احساس راحتی می کرد و با شدت و دهانی باز، من من کنان نفس می کشید، انگار شتاب داشت تا مقدار زیادی هوا در ریه هایش ذخیره کند.

او هر چند دقیقه یک بار از دست هایش صدای ترق و تورق درمی آورد و پاهایش را می کشید و بدنش را کش و قوس می داد. ما از خودمان می پرسیدیم، آیا او سال ها بی حرکت مانده و هوای آزاد، تنفس نکرده است؟

من از این فکر که تا چند دقیقه، حتی چند ثانیه دیگر پدر و مادر و برادرها و خواهرهایم را در آغوش می گیرم و می بوسم، خیلی هیجان زده بودم. با این حال خیلی میل داشتم شهری را که از آن می گذشتیم، خوب تماشا کنم. مگر آنجا شهر من، وطن من نبود؟

ولی هرچه چشمانم را می دراندم فایده ای نداشت. هیچ چیز نمی دیدم. اگر نور قرمز چراغ ها در مه دود نبود، حتی نور درشکه هایی را که از کنارمان می گذشتند، نمی دیدیم. فقط گه گاهی توقف کوتاهی می کردیم تا به مردمی که در خیابان بودند، نخوریم و آنها را زیر نگیریم.

ما همان طور می رفتیم. از دفتر کار گرت وگالی خیلی دور شده بودیم. برایم ثابت شده بود که پدر و مادرم در بیرون از شهر زندگی می کنند. بدون شک، خیلی زود از این خیابان های تنگ رها می شدیم و می توانستیم دشت را ببینیم.

من و ماتیا دست یکدیگر را گرفته بودیم و من با این فکر که به زودی پدر و مادرم را پیدا می کنم، دستش را فشردم. فکر می کردم، لازم است که دوستیم را به او ابراز کنم و به او بفهمانم که نه تنها آن موقع، که همیشه و تا عمر دارم، دوست او خواهم بود. ولی برخلاف تصورم، به جای آن که به دشت سرسبزی برسیم، وارد کوچه های تنگ تری شدیم و صدای سوت قطار را شنیدیم.

از ماتیا خواهش کردم تا از راهنمایمان بپرسد که آیا به خانه‌ی پدر و مادرم رسیدیم. جواب ماتیا ناامیدکننده بود، او گفت: منشی گرت وگالی می‌گوید که تا به حال به این محله که محله دزدهاست، نیامده است.

بدون تردید، ماتیا اشتباه می‌کرد. او جواب منشی را خوب نفهمیده بود. ولی ماتیا تأکید کرد که کلمه‌های انگلیسی را که منشی به کار برده، به خوبی فهمیده است. این کلمه در فرانسه معنی دزد می‌دهد. او اطمینان داشت. لحظه‌ای گیج و مبهوت ماندم. سپس با خود گفتم که اگر منشی از دزدها می‌ترسد، دلیل آن است که به زودی به بیرون از شهر می‌رویم و کلمه گرین که بعد از بتنال است، در مورد جایی به کار می‌رود که درخت و علفزار داشته باشد. این فکر را با ماتیا درمیان گذاشتم. ترس منشی کلی اسباب خنده‌ی ما شد. مردمی که حتی پای خود را از شهر بیرون نمی‌گذارند، چه قدر نادانند!

ولی هیچ خبری از دشت نبود. یعنی انگلستان تنها همین لندن گل‌آلود و سنگلاخ بود؟ گل و لای تا داخل درشکه هم نفوذ کرده بود و روی مالک‌های سیاهی دیده می‌شد. مدت زیادی بود که بوی تند و دور و برمان را فرا گرفته بود. همه‌ی این‌ها نشانه‌ی آن بود که در محله‌ی پستی هستیم. شاید این آخرین محل شهر بود و پس از آن وارد علفزار بتنال - گرین می‌شدیم. این طور به نظر می‌رسید که داریم دور خودمان می‌چرخیم و گه‌گاه سرعت درشکه کم می‌شود. انگار درشکه‌ران هم دیگر نمی‌دانست که کجا هستیم. ناگهان، درشکه ایستاد و پنجره کوچک باز شد.

سپس گفتگو، یا بهتر بگویم بحثی درگرفت. ماتیا به من گفت انگار درشکه‌چی نمی‌خواهد جلوتر برود، می‌گوید راه را بلد نیست. او از منشی آدرس پرسید، منشی هم دوباره پاسخ داد که تا به حال در این محله‌ی دزدها نبوده است. من کلمه تی‌دو را شنیدم ماتیا می‌گفت این در زبان انگلیسی به معنی دزد است. آنجا که ایستاده بودیم بتنال - گرین نبود. منشی و درشکه‌چی از آن

پنجره‌ی کوچک با هم جر و بحث می‌کردند. جمله‌هایی که از آن سوراخ رد و بدل می‌شد نشان می‌داد هر دو عصبانی هستند.

سرانجام منشی به درشکه‌چی که زیر لب غرغر می‌کرد، پول داد و از کالسکه پیاده شد و دوباره به ما «پیست، پیست» کرد. معلوم بود که ما هم باید پیاده می‌شدیم. حالا دیگر، در میان مه، در کوچه گل‌آلودی بودیم. مغازه‌ای را چراغانی کرده بودند و نور فانوس‌ها، در شیشه‌ها منعکس می‌شد.

راهنمای ما همان‌طور «پیست، پیست» می‌کرد. وارد قهوه‌خانه‌ای شدیم. به یقین ما اشتباه می‌کردیم. آنجا محله‌ای فقیرنشین نبود. در عمرم باشکوه‌تر از آنجا جایی را ندیده بودم. همه‌ی لیوان‌ها و جام‌های طلاکاری و پیشخوان از نقره بود ولی مردمی که آنجا بودند بسیار ژنده‌پوش بودند. بعضی از آنها کفش نداشتند و پاهایشان چنان گل‌آلود و سیاه شده بود که انگار آن را واکس زده بودند و وقت خشک کردن آن را نداشته‌اند!

راهنمای ما پشت پیشخوان رفت و یک نوشیدنی سفارش داد که خیلی خوش‌بو بود. پس از نوشیدن آن با مردی صحبت کرد. راحت می‌توانستیم بفهمیم که دارد راه را از او می‌پرسد. دیگر لازم نبود از ماتیا بخواهم که برایم ترجمه کند.

پشت سر راهنمایمان راه افتادیم. حالا دیگر خیابان آن قدر باریک شده بود که با وجود مه خانه‌ها را می‌دیدیم. از این خانه، به آن خانه، طناب‌هایی کشیده بودند و روی آنها لباس زیر و لباس‌های کهنه آویزان کرده بودند. یعنی مردم این محله این همه لباس می‌پوشیدند؟ ما کجا بودیم؟ داشتم نگران می‌شدم. ماتیا هر از گاهی نگاهی به طرفم می‌انداخت ولی چیزی نمی‌گفت.

از آن کوچه وارد کوچه‌ی دیگر و سپس وارد خیابان و باز وارد کوچه‌ی دیگری شدیم. خانه‌های آنجا حتی از کلبه‌های فقیرترین دهکده‌های فرانسه هم بدتر بود. بسیاری از آنها، مانند انبار یا اصطبل از تخته و الوار ساخته شده بود. تازه این

بهترین آنها بود. زن‌ها با سر و روی به هم ریخته ایستاده بودند و بچه‌ها در خانه‌ها در هم می‌لولیدند.

در نور کم‌رنگی، توانستیم دور و برمان را روشن‌تر ببینیم. من دیدم که چهره‌ی این زن‌ها، رنگ پریده و موهای بورشان مانند کنف روی شانه ریخته است. بچه‌ها کمابیش برهنه بودند و همان چند تکه لباسی هم که بر تن داشتند، پاره و مندرس بود. در کوچه‌ی تنگی، خوک‌هایی دیدیم که در گندآبی روی هم ریخته بودند و می‌لولیدند. آنجا بوی تعفن می‌داد. راهنمای ما همان‌جا ایستاد. به‌طور حتم، راه را گم کرده بود. ولی درست در همان هنگام، مردی با بالاپوش آبی که کلاه چرمی براقی بر سر داشت، به طرف ما آمد. تسمه سیاه و سفیدی را دور مچش انداخته و از کمر بندش جافشنگی آویزان بود. او پلیس بود. راهنمای ما از او چیزی پرسید و پلیس با ما راه افتاد. از کوچه پس‌کوچه‌ها، خیابان‌ها و کوچه‌های پرپیچ و خم گذشتیم. به‌نظر می‌رسید که خانه‌های آنجا ریزش کرده بودند. سرانجام در معبری توقف کردیم که وسط آن آبگیر کوچکی بود. پلیس به زبان انگلیسی نام آن محل را گفت. معنای آن که من چندبار آن را شنیده بودم، این بود: **محوطه شیر - قرمز**. این را ماتیا به من گفت.

چرا ایستاده بودیم؟ غیرممکن بود که آنجا بتنال - گرین باشد. یعنی پدر و مادر من در چنین خیابانی زندگی می‌کردند؟ پس آن همه...؟

وقت نداشتم جواب این پرسش‌ها را که از مغز آشفته‌ام می‌گذشت پیدا کنم. پلیس در یکی از خانه‌ها را که شبیه یک انبار چوب بود، کوبید. راهنمای ما از او تشکر کرد. یعنی رسیده بودیم؟

ماتیا دست مرا گرفته بود و فشار می‌داد. من هم دست او را فشار دادم. یکدیگر را درک می‌کردیم. دلهره‌ای که قلب مرا فشار می‌داد، قلب او را هم می‌فشرد. من به قدری پریشان بودم که نفهمیدم دری که پلیس آن را کوبیده بود، چه‌طور باز شد. ولی از وقتی که وارد اتاق بزرگی شدیم که نور چراغ و آتشی از

زغال سنگ که در اجاقی می سوخت، آنجا را روشن کرده بود، همه چیز را خوب به یاد می آورم.

جلوی آن آتش، روی صندلی حصیری، پیرمرد ریش سفیدی که کلاه سیاهی بر سر داشت، مانند مجسمه‌ای، بی حرکت نشسته بود. مرد و زنی روبه روی او نشسته بودند. بین آنها و پیرمرد یک میز بود. مرد، حدود چهل سال داشت و لباسی از مخمل خاکستری پوشیده بود؛ قیافه‌اش باهوش ولی خشن بود. زن، پنج، شش سال از او جوان تر نشان می داد و زن موهای بوری داشت که روی شال سیاه و سفیدی که به شکل ضربدر روی شانه‌اش انداخته بود، رها شده بود. نگاهش بی حالت و بی تفاوت بود و در صورتش که به نظر می آمد روزگاری زیبا بوده است، نوعی بی قیدی دیده می شد.

در آن اتاق چهار بچه، دو پسر و دو دختر بازی می کردند. هر چهارتای آنها مثل مادرشان سفید و بور بودند. پسر بزرگ تر، یازده، دوازده ساله به نظر می رسید. دختر کوچک تر هم به زور، سه سال داشت. او خود را روی زمین می کشید و جلو می رفت.

من همه این ها را در یک نگاه دیدم. راهنما - منشی گرت وگالی - داشت با من صحبت می کرد. چه می گفت؟ به زحمت می شنیدم و چیزی نمی فهمیدم. نام در یسکال، نام من که آن مرد کارمند به من گفته بود، در گوشم زنگ می زد. همه چشم ها به طرف من و ماتیا چرخیده بود؛ حتی چشم های پیرمرد. تنها دختر کوچک، توجهش به کاپی جلب شده بود. مردی که لباس مخمل خاکستری بر تن داشت، به فرانسه پرسید: کدام یک از شما دو نفر می هستید؟ یک قدم جلو رفتم و گفتم: من هستم.

- خوب، پدرت را ببوس، پسر!

من همیشه فکر می کرد لحظه ای که پدرم را ببینم، از خوشحالی بالا می پرم و مثل برق خودم را در آغوش او می اندازم. ولی آن موقع، هیچ چیز حس نکردم. با

این حال جلو رفتم و پدرم را در آغوش گرفتم و بوسیدم. او به من گفت: خوب، این‌ها پدر بزرگ و مادر، برادرها و خواهرهای هستند.

اول به طرف مادرم رفتم و او را در آغوش گرفتم. صورتش را جلو آورد تا او را ببوسم. ولی او مرا نبوسید. تنها دو، سه کلمه به من گفت که معنای آن را نفهمیدم. پدرم گفت: با پدر بزرگ دست بده. ولی خیلی آرام، چون او فلج است. پس از آن، با دو برادر و خواهر بزرگم هم دست دادم. می‌خواستم خواهر کوچکم را بغل کنم، ولی او مشغول ناز کردن کاپی بود و مرا هل داد. همان‌طور که به طرف تک‌تک آنها می‌رفتم، از دست خودم عصبانی شدم. یعنی چه! از این که پدر و مادرم را پیدا کرده بودم، یک ذره هم خوشحال نبودم! من پدر و مادر، برادر و خواهر داشتم؛ پدر بزرگ پیری داشتم؛ به جمع آنها آمده بودم، ولی خیلی سرد و بی‌تفاوت بودم. من همیشه با بی‌صبری منتظر آن لحظه بودم و از فکر آن که قرار است خانواده‌ای داشته باشم و پدر و مادری که هم‌دیگر را دوست داشته باشیم، دلم از خوشحالی می‌تپید. پس حالا چرا ناراحت بودم؟ با کنجکاوای در دلم به جستجو پرداختم. ولی حرفی برای گفتن پیدانمی‌کردم. دریغ از یک کلمه محبت‌آمیز که بخواهم پیشکش آنها کنم! یعنی من یک هیولای بی‌احساس بودم؟ سزاوار نبودم که خانواده‌ای داشته باشم؟

از خود می‌پرسیدم، اگر من پدر و مادرم را به جای آن انبار، در کاخ زیبایی پیدا کرده بودم، احساس محبتی را که همیشه و تا چند ساعت قبل در دلم بود، به آنها که نمی‌شناختمشان، داشتم و ابراز می‌کردم؟

با این فکر، از خجالت آب شدم. دوباره به طرف مادرم برگشتم و او را بغل کردم و محکم بوسیدم. بی‌تردید او نفهمید که چه چیزی موجب این حرکت من شد. چون به جای آن که جواب بوسه‌ام را بدهد، با تنبلی به من نگاه کرد و سپس رو به شوهرش، یعنی پدر من کرد و به آرامی شانه‌هایش را بالا انداخت و چند کلمه به او گفت که من معنی آن را نفهمیدم ولی شوهرش را به خنده انداخت. این

بی تفاوتی از یک طرف و خنده او از طرف دیگر، دلم را شکست. حس کردم که او لیاقت چنین ابراز محبتی را نداشت. ولی فرصت نبود تا غرق در این احساس شوم.

پدرم، ماتیا را نشان داد و پرسید: این دیگر کیست؟

من برایش توضیح دادم که من و ماتیا چگونه به هم وابسته ایم و قدری از محبتی را که در دلم نسبت به ماتیا داشتم، چاشنی حرف هایم کردم و سعی کردم برای پدرم شرح دهم که چه قدر مدیون ماتیا هستم.

پدرم، پس از آن که حرف هایم را شنید، گفت: بسیار خوب، پس او می خواسته که این شهر را تماشا کند.

می خواستم جواب دهم، ولی ماتیا حرفم را برید و گفت: درست است.

پدرم پرسید: پس چرا باربرن نیامد؟

به او گفتم که باربرن مرده است و برایش تعریف کردم که وقتی من و ماتیا به پاریس رسیدیم، من چه قدر از شنیدن این خبر ناامید شدم. چون قبل از آن ماما باربرن به من گفته بود که پدر و مادرم از طریق باربرن دنبال می گردند. سپس پدرم، هر چه را که گفتم، برای مادرم ترجمه کرد. من این طور خیال کردم که مادرم گفت: خیلی خوب است. در هر حال او چند بار کلمه well و good^(۱) را که می دانستم معنی خوب می دهد، تکرار کرد. چرا مرگ باربرن برای او خوب بود؟ این پرسش فکرم را به خود مشغول کرده بود. ولی پاسخی برای آن نمی یافتم.

پدرم پرسید: تو انگلیسی بلد نیستی؟

- نه، من تنها زبان فرانسه را بلدم. اربابی که باربرن مرا به او فروخت، زبان

ایتالیایی را هم به من یاد داده است.

- ویتالی؟

- شما می دانستید...

- باربرن نام او را به من گفته بود. چند وقت پیش که به فرانسه آمدم تا تو را

1. good - well = خوب.

پیدا کنم، این را فهمیدم. ولی فکر می‌کنم که تو خیلی کنجکاو هستی که بدانی چرا ما سیزده سال دنبال تو نیامدیم و چه‌طور ناگهان این فکر به سرمان زد که باربرن را پیدا کنیم.

- اوه، بله! خیلی کنجکاو. مطمئن باشید که خیلی کنجکاو!

- پس بیا کنار آتش، تا برایت تعریف کنم.

وقتی وارد خانه شده بودم، چنگم را به دیوار تکیه داده بودم. کوله‌پشتی‌ام را از شانه برداشتم و در جایی که پدرم گفته بود، نشستم.

ولی وقتی پاهای گل‌آلود و خیس‌م را جلوی آتش دراز کردم، پدر بزرگم بی‌آن که حرفی بزند، به طرفم تف کرد. حالتش مانند یک گربه‌ی خشمگین بود. لازم به تذکر نبود که بفهمم موجب ناراحتی او شده‌ام. برای همین، پاهایم را جمع کردم. پدرم گفت: توجه نکن! پیرمرد دوست ندارد که کسی جلوی آتشش بنشیند. ولی تو اگر سردت است، خودت را گرم کن. لازم نیست خودت را به خاطر او ناراحت کنی. با شنیدن حرف‌های پدرم در مورد پیرمرد مو سفید، مبهوت شدم. من فکر می‌کردم اگر قرار باشد که آدم خودش را به خاطر یک نفر ناراحت کند، همین پیرمرد است. برای همین، پاهایم را جمع کردم.

پدرم به من گفت: تو پسر بزرگ ما هستی و یک سال بعد از ازدواج من و مادرت به دنیا آمدی. وقتی من با مادرت ازدواج کردم، دختر جوانی که خیال می‌کرد من او را برای ازدواج انتخاب می‌کنم، به رقابت و دشمنی با مادرت برخاست. درست روزی که تو شش ماهه شدی او برای انتقام تو را دزدید و با خود به پاریس برد و در خیابان رها کرد. ما همه‌جا را گشتیم ولی به پاریس نرفتیم چون نمی‌توانستیم حدس بزنیم که تو را آنقدر دور برده باشند. وقتی تو را پیدا نکردیم، فکر کردیم که مرده‌ای و برای همیشه از دست رفته‌ای. سه ماه پیش، آن زن، دچار بیماری کشنده‌ای شد و قبل از مرگ حقیقت را فاش کرد. من به فرانسه و پیش کلانتر محلی که تو را آنجا رها کرده بود، رفتم. آنجا به من گفتند، تو را یک

کارگر پیدا کرده و اکنون پیش او هستی. من به شاوانون رفتم. باربرن به من گفت که تو را به یک نوازنده دوره گرد به نام ویتالی اجاره داده است، و تو با او دور فرانسه را می‌گردی. چون من نمی‌توانستم در فرانسه بمانم و از این شهر به آن شهر دنبال ویتالی بگردم، این کار را به عهده باربرن گذاشتم و به او پول دادم که به پاریس بیاید و وقتی تو را پیدا کرد به مأمورهای قانون که در جریان کار من بودند، یعنی گرت وگالی، خبر پیدا شدن تو را بدهد. من نشانی خودم را به او ندادم. چون ما فقط زمستان‌ها در لندن زندگی می‌کنیم و در فصل‌های دیگر که هوا خوب است، در انگلستان و اسکاتلند، دوره گردی می‌کنیم و در درشکه تجارت می‌کنیم.

پسرم، جریان از این قرار بود و چنین شد که تو پیدا شدی و پس از سیزده سال به خانواده خودت رسیدی. به تو حق می‌دهم که کمی وحشت زده باشی، چون هنوز ما را نمی‌شناسی و زبان ما را نمی‌فهمی و نمی‌توانی حرف‌های خودت را به ما بگویی. ولی امیدوارم که به زودی به این وضع عادت کنی.

بله، بدون تردید، به زودی عادت می‌کردم. طبیعی بود. مگر کسانی که قرار بود با آنها زندگی کنم، پدر و مادر و خواهرها و برادرهایم نبودند؟

پس جریان لباس‌های نوزادی گران‌قیمت، هیچ و پوچ بود و این برای ماما باربرن، لیز، باباکن و همه آنهايي که در زندگیم به من کمک کرده بودند، بدببیری بزرگی بود. من نمی‌توانستم نقشه‌هایی را که برای کمک به آنها کشیده بودم عملی کنم. چون فروشنده‌های دوره گرد، به ویژه که در انبار هم زندگی کنند، نباید چندان پولدار باشند. ولی همه این‌ها چه اهمیتی داشت؟ من خانواده‌ای داشتم. برای هر بچه‌ای، مادر نعمت بزرگی است. محبت با ارزش تر از ثروت است. من به پول نیاز نداشتم. تشنه مهر و محبت بودم.

زمانی که داشتم به حرف‌های پدرم گوش می‌کردم، چشم و گوشم به او بود و به دور و برم توجهی نداشتم. وقتی حرف‌هایم تمام شد. دیدم که روی میز، رومیزی پهن کرده‌اند و بشقاب‌هایی با گل‌های آبی چیده‌اند و در دیس آهنی

بزرگی، تکه‌های گوشت گوساله‌ی کباب‌شده‌ای که دور آن سیب‌زمینی ریخته بودند، آورده‌اند.

پدرم از من و ماتیا پرسید: پسرها گرسنه‌اید؟

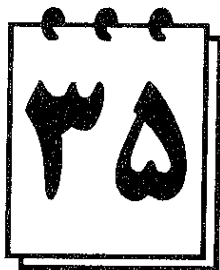
ماتیا به جای هر جوابی، دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشت. پدرم گفت: بسیار خوب! بفرمایید بنشینید!

او قبل از نشستن، صندلی پدر بزرگم را پشت میز، هل داد. سپس خودش پشت به آتش، جاگرفت و شروع به بریدن گوشت کرد و به هر کدام از ما یک تکه‌ی بزرگ گوشت و مقداری سیب‌زمینی داد. هرچند که من در محیطی که آداب معاشرت را به من بیاموزند، پرورش نیافته بودم یا بهتر بگویم به‌طور کلی، هیچ تربیتی ندیده بودم، با این حال متوجه شدم که کار برادرها و خواهر بزرگم، که دارند با دست غذا می‌خورند و دست‌هایشان را در سس فرو می‌کنند و سپس آن را می‌لیسند، کار درستی نیست.

این طور به نظر می‌رسید که پدر و مادرم، به این موضوع توجهی نمی‌کنند. حواس پدر بزرگم هم، تنها به بشقاب خودش بود. یکی از دست‌هایش که کار می‌کرد، مدام از بشقاب به دهانش می‌رفت. هرگاه، تکه غذایی از دست‌های لرزانش، می‌افتاد، برادرهایم مسخره‌اش می‌کردند.

غذا تمام شد. من فکر می‌کردم که پس از شام، مدتی کنار آتش، به گفتگو می‌نشینیم. ولی پدرم به من گفت که منتظر دوست‌هایش است و ما باید به رخت‌خواب برویم. سپس شمع‌ی برداشت و ما را به کالسکه‌خانه‌ای که کنار اتاق غذاخوری بود راهنمایی کرد. در آنجا دو درشکه بزرگ بود. پدرم در یکی از آنها را باز کرد و ما یک تخت‌خواب دو طبقه دیدیم. او گفت: این هم تخت‌خواب‌های شما! خوب بخوابید!

چنین بود که من در خانواده‌ام پذیرفته شدم. خانواده دریسکال.



پدر و مادر آبرومند

پدرم رفت و شمع را برای ما گذاشت. ولی از بیرون در درشکه را به روی ما قفل کرد. ما دیگر کاری جز خوابیدن نداشتیم. خیلی زود به رختخواب رفتیم، بی آن که طبق معمول هر شب، قبل از خواب با هم پرحرفی کنیم و بی آن که از تأثیری که آن روز پرمشغله بر هر کدام از ما گذاشته بود، از یکدیگر چیزی بپرسیم.

ماتیا به من گفت: شب بخیر، رمی.

– شب بخیر، ماتیا.

ماتیا هم مثل من میلی به حرف زدن نداشت. من از سکوت او احساس خوبی داشتم، ولی میل به خوابیدن هم نداشتم. شمع خاموش شد. نمی توانستم چشم هایم را ببندم. داشتم در مورد همه اتفاق هایی که تا آن هنگام رخ داده بود، فکر می کردم. در تختخواب باریکم از این دنده به آن دنده می شدم. همان طور که در فکر بودم، صدای تکان خوردن ماتیا را از تخت بالا می شنیدم. او هم مثل من

داشت این طرف و آن طرف می‌شد. معلوم بود که او هم خوابش نمی‌برد.

با صدای آهسته‌ای پرسیدم: خوابت نمی‌آید؟

— نه، هنوز نه!

— حالت بد است؟

— نه متشکرم! برعکس، حالم خیلی هم خوب است. ولی همه چیز دور سرم می‌چرخد. انگار هنوز روی آب دریا هستم و این درشکه مثل کشتی، بالا و پایین می‌رود و به هر طرف می‌چرخد.

آیا تنها دلیل بی‌خوابی ماتیا، دریازدگی بود؟ یا فکرهای درهم و برهم او را بیدار نگه داشته بود؟ او خیلی دوستم داشت. قلب‌ها و فکرهای ما آن قدر به هم نزدیک بود که هر احساسی که در دل من می‌گذشت، در دل او هم بود.

خواب از ما گریخته بود و هرچه زمان بیشتر می‌گذشت، ترس مبهم و آزاردهنده‌ای، در قلبم رشد می‌کرد. بین همه‌ی فکرهایی که مغزم را آشفته و شلوغ کرده بود، احساس خاصی بر وجودم حاکم شده بود. اول آن را نفهمیده بودم. ولی حالا می‌فهمیدم که ترس است. ترس از چه؟ نمی‌دانستم. ولی می‌ترسیدم. خوابیدن در این درشکه در وسط محله‌ی فقیرنشین بتنال — گرین نبود که مرا چنین وحشت زده کرده بود. در زندگی دوره‌گردیم بارها و بارها شب‌هایی را گذرانده بودم که هیچ‌وقت مثل حالا و این‌طور از من حفاظت نکرده بودند! می‌دانستم که از هر خطری در امان هستم ولی با این همه وحشت کرده بودم. هرچه می‌خواستم خود را در برابر این ترس، دلداری بدهم، آرام نمی‌شدم. ساعت‌ها پشت هم می‌گذشتند و من حساب‌گذر زمان را نداشتم. نمی‌دانستم چه موقع از شب است. چون آن دور و بر، ساعتی نبود که زنگ بزند. ناگهان صدای ضربه‌ی محکمی را که به در پارکینگ خورد شنیدم. این در به خیابان دیگری باز می‌شد. سپس چندبار به فاصله‌های منظم صداهایی آمد و بعد نوری به داخل درشکه تابید.

من که غافلگیر شده بودم، به دور و برم نگاه کردم. کاپی هم که در کنار من بود، بیدار شد و خواست پارس کند. من نور را از پنجره‌ای که در دیواره‌ی درشکه بود، می‌دیدم. تخت خواب‌های ما روبه‌روی آن بود. من تا آن موقع این پنجره را ندیده بودم. از داخل پرده‌ای آن را پوشانده بود. نصف پنجره پشت تخت خواب ماتیا و نصف دیگر آن پشت تخت خواب من بود. دستم را روی پوزه کاپی گذاشتم تا اهل خانه را بیدار نکند. بعد از پنجره بیرون را نگاه کردم.

پدرم وارد پارکینگ شده و یواش در رو به خیابان را باز کرده بود. دو مرد که کیسه‌های سنگینی بر دوش داشتند، وارد شدند و پدرم دوباره در را بست و انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و با دست دیگرش که فانوسی را با آن گرفته بود، درشکه‌ای را که ما در آن خوابیده بودیم، نشان داد. معنای این کارش این بود که بی‌سر و صدا باشند تا ما بیدار نشویم.

توجه پدرم نسبت به ما، مرا خیلی تحت تأثیر قرار داد. می‌خواستم داد بزنم که لازم نیست خودشان را به خاطر من ناراحت کنند. من که خواب نبودم! ولی نمی‌خواستم ماتیا را که بدون تردید در خواب شیرینی فرو رفته بود، بیدار کنم. برای همین خاموش ماندم. پدرم به آن دو مرد کمک کرد تا بارشان را زمین بگذارند.

سپس رفت و یک دقیقه بعد با مادرم برگشت. در هنگام غیبت او، مردها، بسته‌ها را باز کردند. یکی از آنها، پیراز پارچه و دیگری پیراز لباس‌های کشباف‌مانند، زیرشلواری مردانه، جوراب و دستکش بود. حالا آن چه را که در ابتدا موجب تعجبم شده بود، می‌فهمیدم: این دو مرد فروشنده‌هایی بودند که می‌خواستند جنس‌هایشان را به پدر و مادرم بفروشند.

پدرم جنس‌ها را برمی‌داشت و در نور فانوس آزمایش می‌کرد و به مادرم می‌داد. او هم با قیچی برچسب آنها را می‌برید و برچسب‌ها را در جیب خود می‌گذاشت. این کار او به نظرم خیلی عجیب آمد. به همان اندازه، ساعتی که برای

خرید و فروش انتخاب کرده بودند، عجیب و غریب بود.

پدرم همان‌طور که جنس‌ها را آزمایش می‌کرد، با صدایی آهسته، چند کلمه به آن دو مرد گفت. اگر انگلیسی می‌دانستم، شاید حرف‌هایش را بهتر می‌شنیدم. ولی نه تنها معنی کلمه‌ها را فهمیدم. صدایشان را هم خوب نمی‌شنیدم. تنها دو کلمه باب و پلیس مین^(۱) چندبار به گوشم خورد.

هنگامی جنس‌های داخل بسته‌ها با دقت زیر و رو شد، پدر و مادرم به همراه آن دو مرد به خانه رفتند. دوباره کالسکه‌خانه در تاریکی فرو رفت. به حتم رفته بودند تا حساب‌هایشان را با یکدیگر تصفیه کنند. می‌خواستم به خودم تلقین کنم که هرچه می‌دیدم، بسیار طبیعی است. اما نمی‌توانستم. چرا این مردها که پیش پدر و مادرم بودند، از در اصلی خانه وارد نشدند؟ چرا با صدای آهسته در مورد پلیس حرف زده بودند؟ چرا مادرم بعد از این که جنس‌ها را می‌دید، برچسب‌شان را می‌برید؟

این پرسش‌ها، نمی‌گذاشتند که بخوابم و چون جوابی برایشان پیدا نمی‌کردم، سعی کردم آنها را از مغزم بیرون کنم. ولی بی‌فایده بود. پس از مدتی همان نور، دوباره درشکه را روشن کرد.

از گوشه‌ی پرده، بیرون را نگاه کردم. ولی این بار کارم بی‌اختیار و برخلاف میل بود. در حالی که بار اول، به‌طور طبیعی می‌خواستم ببینم و بدانم که چه خبر است. حالا به خودم می‌گفتم که نباید نگاه کنم اما نگاه می‌کردم. به خودم می‌گفتم بهتر است که ندانم چه خبر است ولی دلم می‌خواست ببینم.

پدر و مادرم تنها بودند. همان‌طور که مادرم به سرعت جنس‌هایی را که آورده بودند، جمع می‌کرد، پدرم گوشه‌ای از پارکینگ را جارو کرد. او خاک‌های خشک را با یک ضربه محکم جارو کنار زد. ناگهان دریچه‌ای ظاهر شد. او دریچه را برداشت و دو کیسه‌ای را که مادرم با طناب در آنها را محکم بسته بود، پایین برد.

1. Policemen = پلیس‌ها.

معلوم بود که زیر آن دریچه، زیرزمینی است که من نمی‌دیدم گودی آن چه قدر است. مادرم با فانوس راه را روشن کرده بود. پدرم کیسه‌ها را پایین گذاشت و خودش بالا آمد، دریچه را بست و دوباره با جارو خاک‌ها را روی آن ریخت. وقتی کارش را تمام کرد، دیگر غیرممکن بود که کسی بتواند آن دریچه را ببیند. سپس آن دو، با خرده‌های کاه روی خاک را پوشاندند. تمام زمین پارکینگ پوشیده از همین خرده کاه‌ها بود. بعد، آن دو رفتند.

وقتی آنها به آرامی در خانه را بستند، حس کردم که ماتیا در تخت خوابش تکانی خورد. انگار که سرش را روی بالش گذاشت. آیا او هم همه‌ی ماجرا را دیده بود؟ شهادت نداشتم این را از او بپرسم. تمام وجودم مملو از ترس مبهم و آزاردهنده‌ای بود. حالا دانستم که چرا می‌ترسیدم: از سر تا نوک پایم، غرق عرق سرد شده بود.

آن شب را به این ترتیب گذراندم. از آواز خروسی که در همان نزدیکی‌ها خواند، فهمیدم که صبح نزدیک است. آن وقت خوابم برد. ولی خواب سنگین، تب‌آلود و پر از کابوس‌های دلهره‌آوری بود که مرا به وحشت می‌انداخت. با صدای باز شدن قفل در بیدار شدم. در درشکه باز شد. ولی به خیال آن که پدرم است که آمده تا ما را بیدار کند، چشم‌هایم را بستم تا او را نبینم. ماتیا به من گفت: پدر است. ما را آزاد کرد و رفت.

ما از جایمان بلند شدیم. ماتیا از من پرسید که خوب خوابیده‌ام یا نه. من از او پرسشی نکردم. لحظه‌ای نگاهش به نگاهم افتاد و من چشم‌هایم را از او برگرداندم. باید به آشپزخانه می‌رفتم. ولی پدر و مادرم، آنجا نبودند. پدر بزرگم روی صندلی‌اش جلوی آتش نشسته بود. انگار از شب قبل هیچ تکان نخورده بود. خواهر بزرگم که آنی نام داشت، میز را گردگیری می‌کرد. برادر بزرگم، آلن هم داشت اتاق را جارو می‌زد. به طرفشان رفتم تا به آنها کمک کنم. ولی آنها بی‌آن که جوابم را بدهند، به کارشان ادامه دادند. به سمت پدر بزرگم رفتم. ولی او نگذاشت

نزدیکش شوم و مثل شب قبل به طرفم تف کرد. من هم سر جای خود ایستادم. به ماتیا گفتم: پپرس که امروز صبح، چه ساعتی پدر و مادرم را می‌بینم.

ماتیا پرسید: پدر بزرگم که شنید به زبان انگلیسی با او صحبت می‌کنند، ملایم‌تر شد و قیافه‌اش کمی از آن حالت مجسمه‌وار و ترسناکش را از دست داد و راضی شد که جواب ماتیا را بدهد. از ماتیا پرسیدم: او چه گفت؟

گفت که پدرت تمام روز بیرون از خانه است و مادرت خوابیده است و ما می‌توانیم به گردش برویم.

من احساس کردم که ماتیا خیلی کوتاه، برایم ترجمه کرد. برای همین پرسیدم: جز این چیزی نگفت؟

ماتیا با تردید گفت: من نمی‌دانم که بقیه حرفش را درست متوجه شدم یا نه. - هر چه را که فهمیدی بگو!

- فکر می‌کنم گفت که اگر فرصت خوبی در شهر گیرمان آمد، آن را از دست ندهیم. حرف دیگری هم زد که معنی آن را خوب فهمیدم. پدر بزرگ می‌گوید: این درس مرا خوب یاد بگیرد؛ باید از احمق‌ها سوءاستفاده کرد.

پدر بزرگم حدس زد که ماتیا دارد حرف‌هایش را برایم ترجمه می‌کند چون با شنیدن کلمه‌های آخر با آن دستش که فلج نبود، ادای گذاشتن چیزی در جیب مرا درآورد و چشمکی زد. به ماتیا گفتم: برویم!

دو، سه ساعت، دور و بر خانه، گردش کردیم ولی از ترس آن که گم نشویم، جرأت نمی‌کردیم، دور شویم. بتنال - گرین در روز بسیار وحشتناک‌تر از شب بود. سرتا پای مردم و خانه‌ها غرق در بدبختی بود. من و ماتیا بی‌آن که با هم حرفی بزنیم، به این منظره‌ها نگاه می‌کردیم. همان‌طور که در آن محله دور خود می‌چرخیدیم، خود را در مقابل یکی از درهای خانه یافتیم و وارد شدیم.

مادرم از اتاقش بیرون آمده بود. از دم در او را دیدم که سرش را روی میز گذاشته است. فکر کردم که بیمار است. به طرفش دویدم و او را بغل کردم و

بوسیدم. کار دیگری از دستم بر نمی آمد. چون نمی توانستم با او حرف بزنم. او را در آغوش گرفتم. او سرش را که تکان می خورد، بلند کرد. نگاهی به من انداخت ولی مرا ندید. آن وقت بود که از نفس های گرمش بوی تند مشروب به مشامم خورد. من عقب عقب رفتم. او دوباره سرش را بر دست هایش که روی میز پهن بود، گذاشت. پدر بزرگم گفت: ژن^(۱) و با پوزخند به من نگاه کرد. چند کلمه هم گفت که معنایش را نفهمیدم. اول مثل آدمی که هیچ حسی ندارد، چند دقیقه ای بی حرکت ماندم؛ سپس به ماتیا نگاه کردم. او با چشم های پر از اشک داشت به من نگاه می کرد. من به او اشاره ای کردم و دوباره از خانه بیرون رفتیم. مدت زیادی، شانه به شانه ی هم، قدم زدیم. دست یکدیگر را گرفته بودیم و صحبتی نمی کردیم. مستقیم می رفتیم و نمی دانستیم به کجا می رویم. ماتیا با نگرانی پرسید: این طوری می خواهی کجا بروی؟

- نمی دانم. دنبال جایی می گردم که بتوانیم با هم حرف بزنیم. من احتیاج دارم که با تو صحبت کنم؛ این جا در این شلوغی نمی توانم این کار را بکنم. در واقع در زندگی دوره گردیم که در دشت ها و جنگل ها گذشته بود، در کلاس ویتالی عادت کرده بودم که هیچ گاه وسط خیابان های شهر یا دهکده ای درباره ی موضوعی مهم صحبت نکنیم. چون شلوغی و جمعیت رشته کلام را می برید و فکرم متمرکز نمی شد. آن موقع هم دلم می خواست با ماتیا به طور جدی صحبت کنم. حواسم جمع باشد که چه می گویم.

وقتی ماتیا آن پرسش را از من کرد، ما به یک خیابان پهن رسیده بودیم که از کوچه های دیگر بزرگ تر بود. ته خیابان درخت هایی به چشمم خورد. شاید آنجا بیرون شهر بود. به همان طرف رفتیم. ولی خبری از دشت بیرون از شهر نبود. آنجا یک پارک بزرگ پوشیده از چمنزار وسیعی بود که درخت های کوچکی در هر گوشه آن دیده می شد. ما به آنجا رفتیم. تصمیم خودم را گرفته بودم و خوب

می‌دانستم که چه می‌خواهم بگویم. همین که در جایی دورافتاده و سایه‌وار نشستیم، به دوستم گفتم: ماتیای عزیزم، می‌دانی که خیلی دوستت دارم و می‌دانی که به‌خاطر همین دوستی از تو خواستم که با من به خانه‌ی پدر و مادرم بیایی. مگر این‌طور نیست؟ پس اگر از تو خواهشی کنم به دوستی من شک نمی‌کنی، مگر نه؟

او در حالی که به زور می‌خندید، گفت: تو دیوانه‌ای!
 - تو می‌خندی چون می‌خواهی من ناراحت نباشم. ولی این کارت فایده ندارد. من اگر پیش تو گریه نکنم، پیش چه کسی می‌توانم این کار را بکنم؟
 سپس خود را در بغل ماتیای انداختم و او را غرق اشک کردم. هیچ‌وقت آن قدر احساس بدبختی نکرده بودم، حتی هنگامی که در این دنیای بزرگ، تنها رها شده بودم.

پس از یک گریه‌ی حسابی، به خودم فشار آوردم تا خودم را آرام کنم. من به‌خاطر آن که ماتیای دلش برای من بسوزد او را به این پارک نیاورده بودم، به‌خاطر خودم این کار را نکرده بودم، به‌خاطر او بود. به او گفتم: ماتیای، تو باید از این جا بروی. باید به فرانسه برگردی.
 - تو را ترک کنم، هرگز!

- من از قبل می‌دانستم که همین جواب را به من می‌دهی. من خوشبختم. خیلی هم خوشبختم. باور کن! تو به من گفته بودی که هیچ‌وقت مرا ترک نمی‌کنی. با این حال باید این کار را بکنی. باید به فرانسه برگردی، یا ایتالیا، یا هر کجا که دلت می‌خواهد. مهم نیست. فقط نباید در انگلستان بمانی.

- تو چه؟ تو می‌خواهی کجا بروی؟ می‌خواهی کجا برویم؟
 - من! ولی من باید همین جا، در لندن، پیش خانواده‌ام بمانم. مگر این وظیفه من نیست که کنار آنها باشم؟ هر چه پول برایمان باقی مانده است، بردار و برو.

- رمی، این حرف رانزن! برعکس، اگر قرار است کسی از این جابرود، آن کس، تویی.

- چرا؟

- چون...

او حرفش را تمام نکرد و چشم‌های خود را از نگاه پرسشگر دزدید.

- ماتی‌ا، سئوالی از تو دارم که می‌خواهم صادقانه و بدون ترس و بی‌آن که

ملاحظه‌ام را بکنی، جوابم را بدهی. تو دیشب خواب نبودی؟ تو هم دیدی؟

او چشم‌هایش را زیر انداخت و با صدای گرفته‌ای گفت: نه، نخوابیده بودم.

- چه دیدی؟

- همه چیز را.

- چه فهمیدی؟

- این که کسانی که جنس‌ها را برای فروش آورده بودند، آنها را نخریده بودند.

پدرت با آنها دعوا کرد که چرا به جای در خانه در پارکینگ را زده‌اند. آنها جواب

دادند که باب‌ها در کمین آنها بودند. منظورشان از باب، پلیس‌ها بودند.

- پس خودت خوب می‌دانی که باید بروی.

- اگر من باید بروم، تو هم باید بروی. اگر این کار به نفع یکی از ما باشد، به نفع

دیگری هم هست.

- وقتی من از تو خواهش کردم که همراهم بیایی، خیال کردم همان‌طور که

ماما باربرن گفته بود و من در رویاها می‌دیدم، خانواده‌ی من می‌توانند هر دوی

ما را تربیت کنند و تعلیم دهند و ما از هم جدا نمی‌شویم. ولی این‌طور نبود؛

رویای من... رویا بود. حالا ما باید از هم جدا شویم.

- هرگز!

- خوب گوش کن، مرا درک کن و بیشتر از این ناراحت نکن! اگر ما در پاریس

گارفلی را دیده بودیم، و او تو را نگه می‌داشت، از من نمی‌خواستی که پیش تو

بمانم. همین را که من حالا می‌گویم، آن موقع به من می‌گفتی. مگر نه؟

ماتیا پاسخی نداد.

- درست است؟ بگو، درست است.

او پس از لحظه‌ای فکر، گفت: تو هم به حرف‌های من گوش کن. خوب گوش کن: وقتی در شاونون در مورد خانواده‌ات که دنبالت می‌گشتند، با من صحبت کردی، من خیلی غمگین شدم. من باید از این که تو پدر و مادرت را پیدا می‌کردی، خوشحال می‌شدم. ولی در عوض، خشمگین شدم. به جای آن که به خوشحالی و خوشبختی تو فکر کنم، به فکر خودم بودم. به خودم می‌گفتم که تو خواهر و برادرهایی پیدا می‌کنی، همدیگر را دوست خواهید داشت. شاید هم بیشتر از من آنها را دوست داشته باشی. خواهرها و برادرهایت پولدار، با فرهنگ و درس خوانده‌اند. خیال می‌کردم که آنها چه آقا‌های خوش‌تیپ و خانم‌های زیبایی هستند و برای همین حسودیم می‌شد. تو می‌بایست این‌ها را بدانی. باید این حقیقت را به تو اعتراف می‌کردم تا مرا ببخشی. البته اگر بتوانی چنین احساسات زشتی را ببخشی.

- اوه! ماتیا!

- بگو، به من بگو که مرا می‌بخشی.

- از ته دل! من ناراحتی تو را می‌دیدم. ولی هیچ‌وقت از تو، کینه‌ای در دل نداشتم.

- چون احمقی. تو یک احمق خوب هستی. من بدجنسی کردم ولی تو مرا بخشیدی. به این دلیل که مهربانی. ولی من نمی‌توانم خودم را ببخشم. چون من به خوبی تو نیستم. تازه، تو هنوز همه چیز را نمی‌دانی. به خودم می‌گفتم که من با رمی به انگلستان می‌روم. ولی وقتی خوشبختی او را دیدم. وقتی او خیلی خوشبخت شد و دیگر وقت نداشت که به من فکر کند، فرار می‌کنم و یک لحظه هم صبر نمی‌کنم و به لوکا می‌روم و به آغوش کریستینا پناه می‌برم. ولی حالا به جای آن که تو ثروتمند و خوشبخت باشی... آن‌طور که خیال می‌کردیم...

پولدار نیستی... یعنی تو آن طور که ما تصور می کردیم، نیستی. برای همین من نباید بروم. دیگر این کریستینا، خواهر کوچکم نیست که باید او را بغل کنم، باید دوستم، برادرم، رفیقم، رمی را در آغوش بگیرم.

این ها را که گفت، دستم را گرفت و مرا بغل کرد. چشم هایم پر از اشک شده بود. ولی این اشک ها، مثل چند دقیقه قبل، تلخ و سوزان نبودند. هرچند که هیجان شدیدی داشتم، با این حال سست نشدم.

- تو باید از این جا بروی، باید به فرانسه برگردی و لیز، باباکن، ماما باربرن و همه دوست هایم را ببینی و به آنها بگویی که نمی توانم کارهایی را که می خواستم، برای آنها انجام دهم، باید به آنها توضیح بدهی که پدر و مادرم آن طور که فکر می کردیم، پولدار نیستند. همین کافی است تا آنها عذر مرا بپذیرند. می فهمی، مگر نه؟ آنها پولدار نیستند. همین گویای همه چیز است. پولدار نبودن که مایه خجالت نیست.

- به این دلیل نیست که تو می خواهی من از این جا بروم. من هم نمی روم.
- ماتیاء، از تو خواهش می کنم. درد مرا بیشتر نکن. خودت می بینی که این درد چه قدر بزرگ است.

- اوه! من نمی خواهم تو را مجبور کنم که حرف هایی را که گفتنش باعث خجالت تو است برایم توضیح دهی. من بدجنس نیستم. حقه باز نیستم.

سپس با انگشت به سرش اشاره کرد و گفت: اگر من هرچه را که باید این جافرو رود، نمی فهمم... (دستش را روی قلبش گذاشت). هرچه را که به این جا بخورد خوب احساس می کنم. تو که به من می گویی از اینجا بروم، به این دلیل نیست که آنها پولدار نیستند. به این دلیل نیست که نمی توانند شکم مرا سیر کنند. چون من سربار آنها نمی شوم و می توانم برایشان کار کنم. به این دلیل است که با دیدن منظره ی دیشب، برای من نگرانی.

- ماتیاء، این را نگوا!

- تو ترسیدی که من هم روزی برچسب جنس‌هایی را که خریده نشده باشند، قیچی کنم.

- او! ساکت باش، ماتیا! ماتیا! عزیزم، ساکت باش.

صورتم را که از شرم قرمز شده بود، در دست‌هایم پنهان کردم. ماتیا ادامه داد: بسیار خوب! اگر تو برای من نگرانی، من هم نگران تو هستم. برای همین به تو می‌گویم که با هم برویم، به فرانسه برگردیم و ماما باربرن و لیز و دوست‌هایت را ببینیم.

- غیرممکن است! پدر و مادرم برای تو چیزی نیستند. وظیفه‌ای نسبت به آنها نداری. ولی برای من، پدر و مادرند و باید کنار آنها بمانم.
- پدر و مادرت؟ این پیر فلج، پدربزرگ است؟ این زنی که سرش را روی میز می‌گذارد، مادرت است؟

به تندی برخاستم. با لحنی آمرانه و نه ملتمسانه، بر سرش فریاد زدم: ساکت باش، ماتیا! حق نداری این‌طور صحبت کنی! تو داری در مورد پدربزرگ و مادرم حرف می‌زنی. من باید به آنها افتخار کنم و آنها را دوست بدارم.

- باید این کار را می‌کردی، اگر به راستی پدر و مادرت بودند. ولی اگر آنها پدربزرگ، پدر و مادرت نبودند، باز هم باید به آنها افتخار می‌کردی و دوستشان می‌داشتی؟

- مگر تو داستانی را که پدرم تعریف کرد، نشنیدی؟

- داستان او چه چیزی را ثابت می‌کند؟ آنها پسری را به سن و سال تو گم کرده‌اند. دنبالش گشته‌اند و پسری را به همان سن و سال پیدا کرده‌اند. همین و بس.
- مگر یادت رفت؟ او گفت که پسر آنها را دزدیده و در خیابان برتوی سر راه گذاشته‌اند. من هم درست همان روز و همان جایی پیدا شدم که پسر آنها گم شده بود.

- چرا ممکن نیست که دو پسر در خیابان برتوی، در یک روز سر راه گذاشته

شده باشند؟ چرا ممکن نیست که کمیسر پلیس آقای دریسکال را اشتباهی به شاوانون فرستاده باشد؟ همه این‌ها ممکن است.

- همه این حرف‌ها پوچ است.

- حرف‌هایی که به تو گفتم و برای توضیح دادم، ممکن است پوچ به نظر برسد ولی برای این است که من ناجور گفتم و درست توضیح ندادم. من عقلم نمی‌رسد. اگر کسی جز من بود می‌توانست بهتر توضیح دهد. آن وقت منطقی و عاقلانه به نظر می‌رسید. این منم که پوچم؛ همین است و بس.

- افسوس! نه، همین نیست.

- تازه، تو باید فهمیده باشی که نه به پدرت و نه به مادرت شبیه نیستی. موهای تو بور نیست. در حالی که خواهر و برادرهایت همگی بورند. می‌فهمی؟ همه‌ی آن‌ها رنگ موهایشان بور است. تو چرا شبیه آن‌ها نیستی؟ از طرف دیگر، آیا عجیب نیست که آدم‌هایی که پولدار نیستند، برای پیدا کردن فرزندشان، آن قدر پول خرج می‌کنند؟ به نظر من، به همه‌ی این دلایل‌ها، تو دریسکال نیستی. من خوب می‌دانم که همیشه فکرهای احمقانه می‌کنم این را همه به من گفته‌اند. من عقلم را به کار نمی‌اندازم. اما می‌دانم که تو دریسکال نیستی و نباید پیش آن‌ها بمانی. با وجود همه‌ی این‌ها اگر می‌خواهی بمانی، من هم با تو می‌مانم. ولی خواهش می‌کنم نامه‌ای به ماما باربرن بنویس و از او بپرس که به‌طور دقیق برای ما بگوید که لباس‌های نوزادی تو چه‌طور بوده‌اند. وقتی نامه‌اش رسید، از همان کس که می‌گویی پدرت است، بپرس. آن وقت شاید این موضوع برای ما بیشتر روشن شود. تا آن هنگام کاری نمی‌کنیم. هر چه پیش آید، من کنار تو می‌مانم. اگر قرار است کار کنی، هر دو با هم کار می‌کنیم.

- ولی اگر روزی از آن‌ها توسری بخوری، چه؟

- سخت‌تر از ترک تو نیست. اگر این کتک‌ها در راه دوست باشد، باز هم

دردآور است؟



کاپی منحرف می شود

وقتی به خانه برگشتیم، هوا به طور کامل تاریک شده بود. تمام روز، در آن پارک زیبا گردش کرده بودیم و با هم گپ زده بودیم. برای ناهار هم، نانی خریده و خورده بودیم. وقتی به خانه رسیدیم، پدرم برگشته بود و حال مادرم، خوب شده بود. نه پدر و نه مادرم، متوجه غیبت طولانی ما نشده بودند.

پس از شام، پدرم گفت که می خواهد با من و ماتیا صحبت کند. او ما را کنار بخاری دیواری برد که به قیمت غرغر پدر بزرگ تمام شد. به طور حتم از این که جای او را گرفته بودیم، خشمگین شده بود.

- کمی برایم تعریف کنید تا بدانم در فرانسه چه طور پول درمی آوردید؟

آن چه را که خواسته بود، برایش تعریف کردم.

- با این ترتیب، شما هیچ وقت نمی ترسیدید که از گرسنگی بمیرید؟

ماتیا با اطمینان گفت: هرگز! ما نه تنها خرچمان را درمی آوردیم، پولی هم

جمع کردیم و یک گاو خریدیم.

بعد جریان خرید گاو را تعریف کرد. پدرم گفت: پس شما پسرهای خیلی با استعدادی هستید! کمی از کارهایتان را نشانم بدهید.

چنگم را برداشتم و آهنگی نواختم. ولی ترانه ناپلی را نزدیم. پدرم گفت: خوب است، خوب است! ماتیایا چه می‌نوازد؟

ماتیایا با ویولون و شیپور قطعه‌ای نواخت. بچه‌ها با شنیدن آهنگ آخر او که با شیپور بود، حسابی برایش دست زدند. آنها دور ما حلقه زده بودند و گوش می‌کردند. پدرم پرسید: کاپی چه می‌نوازد؟ فکر نمی‌کنم که او را برای تفریح دنبال خودتان راه انداخته باشید! دست‌کم باید بتواند نان خودش را در بیاورد.

من به‌خاطر استعداد کاپی، نه به خودش، که به ویتالی افتخار می‌کردم. او چندتا از نمایش‌ها و تردستی‌هایش را اجرا کرد و بچه‌ها حسابی هواخواه‌اش شدند. پدرم گفت: این سگ، عجب گنجی است!

من جواب این تحسین را با نوازش کاپی دادم و نیز با گفتن این مطلب که او در مدت کوتاهی قادر است هرچه را به او نشان دهند، یاد بگیرد، حتی کارهایی را که سگ‌ها به‌طور معمول نمی‌توانند انجام دهند.

پدرم، حرف‌های مرا به انگلیسی ترجمه کرد. به‌نظرم رسید که چند کلمه هم اضافه کرد که من آنها را نفهمیدم ولی مادرم، بچه‌ها و پدر بزرگم را خندانند. پدر بزرگم چندبار به کاپی چشمک زد و گفت: **فاین داگ**^(۱)! یعنی سگ زیبا. ولی کاپی، هیچ به خودش مغرور نشد.

پدرم گفت: حالا که این‌طور است، به شما پیشنهادی می‌کنم ولی قبل از هر چیز، ماتیایا باید بگوید که چه قصدی دارد. می‌خواهد در لندن بماند و با ما زندگی کند؟

ماتیایا که خیلی زیرک‌تر از آن بود که می‌گفت و فکر می‌کرد، جواب داد: من آرزو دارم با رمی بمانم. او هر جا برود، من با او خواهم بود.

پدرم متوجه کنایه‌ای که در حرف ماتیایا بود، نشد و در چهره‌اش رضایتی آشکار شد و گفت: حالا که این‌طور است، پس برویم سر پیشنهاد من! ما مردم

1. Fine dog.

ثروتمندی نیستیم و برای گذران زندگی، همگی باید کار کنیم. تابستان در انگلستان کوچ می‌کنیم و از این نقطه به آن نقطه می‌رویم و بچه‌ها، کالاها را به کسانی عرضه می‌کنند که زحمت آمدن به طرف ما را به خود نمی‌دهند. ولی زمستان‌ها کار زیادی نداریم. تا زمانی که در لندن هستیم، تو و ماتیا می‌توانید در خیابان‌ها نوازندگی کنید. شک ندارم که خیلی زود یک درآمد حسابی دست و پا می‌کنید. به خصوص که نزدیک عید نوئل هستیم و هنگام شب زنده‌داری‌ها است. ولی چون ما نباید اسراف کنیم، کاپی همراه آلن و ند می‌رود و نمایش اجرا می‌کند. من با عجله گفتم: کاپی تنها با من خوب کار می‌کند. او نمی‌تواند از من جدا شود. - خیالت راحت باشد. او کار کردن با آلن و ند را هم یاد می‌گیرد. اگر کارها را این‌طور تقسیم کنیم، بیشتر پول درمی‌آوریم.

- ولی مطمئن باشید که این کار سودی ندارد. تازه درآمد من و ماتیا هم کم‌تر می‌شود. ما با کاپی می‌توانیم بیشتر پول درآوریم.

- کافی است. وقتی من حرفی می‌زنم، می‌خواهم که همه اطاعت کنند و خیلی هم زود! این قانون خانه‌ی ماست. می‌خواهم که تو هم مثل بقیه باشی. دیگر جوابی نداشتم. حرفی نزدم ولی با خودم فکر کردم که رویاهای زیبایی که در مورد کاپی داشتم، مانند رویاهایی که درباره‌ی خودم در سر می‌پروراندم، پایان غم‌انگیزی پیدا کرده است. ما باید از هم جدا می‌شدیم. برای هر دو ما، چه اندوه بزرگی بود!

ما به درشکه‌مان رفتیم تا بخوابیم. ولی آن شب، پدرم در درشکه را قفل نکرد. وقتی من به رختخواب رفتم، ماتیا که دیرتر از من لباسش را درآورده و آماده خواب شده بود، به طرفم چرخید و با صدای گرفته‌ای گفت: می‌بینی کسی که تو او را پدر می‌نامی، نه تنها بچه‌ها را، که سگ‌ها را هم به خدمت خودش می‌گیرد. هنوز چشم و گوش‌ات باز نشده است؟ باید همین فردا به ماما باربرن نامه بنویسیم. ولی فردای آن روز باید به کاپی درس می‌دادم. او را بغل کردم و همان‌طور که به آرامی روی دماغش را می‌بوسیدم، برایش توضیح دادم که چه سرنوشتی در

انتظار اوست. سگ بیچاره با ناراحتی به من نگاه می‌کرد و حرف‌هایم را گوش می‌داد. وقتی قلاده‌اش را به دست آلن دادم، دوباره حرف‌هایم را برایش تکرار کردم و او آن قدر باهوش و مطیع بود که با حالت غمگینی به دنبال دو برادرم برود و هیچ مقاومتی نکند.

پدرم می‌خواست من و ماتیا را به محله‌ای ببرد که فکر می‌کرد در آنجا درآمد خوبی به دست می‌آوریم. ما از همه‌ی لندن گذشتیم و سرانجام به قسمتی از شهر رسیدیم که خانه‌های مجلل و طاق‌دار زیبایی داشت و در کنار خیابان‌های باشکوهش، باغ‌های با صفایی ردیف شده بود. دیگر خبری از آدم‌های بدبخت با لباس‌های پاره و قیافه‌های گرسنه نبود. به جای آن، خانم‌های زیبا با آرایش‌های چشم‌گیر، درشکه‌های زیبا که بدنه آنها مانند آینه می‌درخشید و اسب‌های اصیل که سوارکارهای چاق و درشت هیکل با موهای پودر زده بر پشتشان سوار بودند، در خیابان‌ها دیده می‌شدند.

ما پس از این که تمام روز را کار کردیم به خانه برگشتیم. بین وست^(۱) و بتنال - گرین راه زیادی بود. من از دیدن کاپی خیلی خوشحال شدم. او بسیار گل‌آلود، ولی خوش اخلاق بود. اول او را حسابی با کاه خشک کردم و بعد پوستین گوسفند را دورش پیچیدم و در رختخواب خودم خواباندم. آن قدر خوشحال بودیم که فکر نمی‌کردیم در این دنیا خوشبخت‌تر از ما کسی باشد.

روزها به همین منوال گذشت. ما صبح‌ها در خیابان‌ها راه می‌افتادیم و پس از آن که در محله‌های متفاوت نوازندگی می‌کردیم، شب‌ها، به خانه برمی‌گشتیم. کاپی هم با آلن و ند می‌رفت و نمایش و تردستی اجرا می‌کرد.

یک شب پدرم به من گفت که می‌توانم فردا کاپی را با خود ببرم. او می‌خواست آلن و ند را در خانه نگه دارد. من و ماتیا از این تصمیم پدر خیلی خوشحال شدیم و با هم قرار گذاشتیم که نمایش‌های خیلی خوبی اجرا کنیم تا از آن پس او را هر

روز با ما بفرستند. ما کاپی را دوباره به دست آورده بودیم و دیگر نمی‌خواستیم او را از خودمان جدا کنیم.

فردای آن روز، کاپی را حسایی آراستیم و پس از خوردن صبحانه به طرف محله‌ای به راه افتادیم که از روی تجربه می‌دانستیم که آنجا «حضار محترم» خیلی راحت سرکیسه را شل می‌کنند. برای رفتن به آنجا باید از شرق لندن به غرب می‌رفتیم. بدبختانه، آن روز هوا مه‌آلود بود. از دو روز پیش، مه غلیظی همه‌جا را گرفته بود. آسمان یا بهتر بگوییم چیزی که در لندن به آن آسمان می‌گفتند، ابری و بخارآلود بود. دود خاکستری رنگی در خیابان‌ها موج می‌زد و آدم بیشتر از چند قدم را نمی‌توانست ببیند. خیابان‌ها خلوت بود و آدم‌هایی که از پشت پنجره به صدای ساز ما گوش می‌کردند، کاپی را نمی‌دیدند. برای اجرای نمایش، شرایط بدی بود. ماتی‌ا به آن هوا بد و بیراه می‌گفت و نفرین می‌کرد. غافل از این بودیم که همین مه، چند لحظه بعد خدمت شایانی به ما خواهد کرد.

تند راه می‌رفتیم. گه‌گاهی برمی‌گشتم و کلمه‌ای به کاپی می‌گفتم و به این وسیله او را دنبال خودمان می‌کشیدم. این کار برای کاپی بهتر از قل و زنجیر محکم بود. پس از مدتی به خیابان هالبورن^(۱) رسیدیم. هالبورن یکی از پُررفت و آمدترین خیابان‌های لندن بود و در آن خرید و فروش زیاد انجام می‌شد. ناگهان متوجه شدم که کاپی دیگر پشت سر ما نیست. چه بر سرش آمده بود؟ خیلی عجیب بود. ایستادیم و منتظر شدیم. به آرامی سوت کشیدم. چون نمی‌توانستیم دور را ببینیم. نگران شده بودم. می‌ترسیدم او را از ما دزدیده باشند. ناگهان کاپی را دیدم در حالی که دُم می‌جنباند و یک جفت جوراب پشمی در پوزه دارد، به طرف ما می‌دود. پنجه‌های جلوییش را به طرف من گرفت. جوراب‌ها را به من نشان داد تا آنها را بگیرم. به نظر مغرور می‌آمد. مثل وقت‌هایی که سخت‌ترین تردستی‌هایش را با موفقیت انجام می‌داد و منتظر تأیید من

1. Holborn.

می‌ماند. همه این‌ها در چند ثانیه اتفاق افتاد و من مات و مبهوت مانده بودم. ناگهان ماتیا با یک دست جوراب‌ها را گرفت و با دست دیگر مرا به پیاده رو کشید و گفت: تند راه بیا. بدو!

بعد از چند دقیقه، او دلیل این فرار غیرمنتظره را برایم توضیح داد.
- من هم مثل تو در این فکر مانده بودم که این جوراب‌ها در دهان کاپی چه می‌کند؛ ناگهان شنیدم مردی می‌پرسد، دزد کجاست؟ دزد کاپی بود. اگر مه نبود ما را به جرم دزدی دستگیر می‌کردند.
فکرم کار نمی‌کرد. لحظه‌ای نفسم تنگ شد. پس آنها از کاپی یک دزد ساخته بودند! از کاپی خوب و درستکار! به ماتیا گفتم: به خانه برمی‌گردیم! قلاده کاپی را محکم بگیر!

ماتیا هیچ حرفی نزد. ما به سرعت به خانه برگشتیم. مادر، پدر و بچه‌ها دور میز مشغول تا کردن پارچه‌ها بودند. جوراب‌ها را روی میز انداختم. خنده آلن و ند بلند شد. گفتم: این‌ها را کاپی دزدیده است. چون از کاپی یک دزد ساخته‌اند. من فکر کنم که این کار را برای شوخی کرده‌اند.

هنگام حرف زدن، می‌لرزیدم. با این حال هرگز خودم را آن قدر مصمم حس نکرده بودم. پدرم پرسید: حالا بفرمایید ببینم، اگر بازی نبود، چه کار می‌کردی؟
- طناب کلفتی به گردن کاپی می‌بستم و با تمام عشقی که به او دارم، در رودخانه تایمز می‌انداختمش تا غرق شود. من دلم نمی‌خواهد که کاپی دزد باشد، همان‌طور که در مورد خودم هم نمی‌توانم چنین فکری بکنم. اگر حدس بزنم که روزی این‌طور می‌شود، خیلی زود خودم را هم با او غرق خواهم کرد.

پدرم به من نگاه کرد و قیافه‌ی خشمگینی به خود گرفت. انگار می‌خواست مرا بگشدد. چشم‌هایش مرا می‌لرزاند. با این حال نگاهم را پایین نینداختم. کم‌کم چهره منقبضش باز شد و گفت: تو حق داشتی که فکر کنی این کار را برای شوخی کرده‌اند. برای این که دوباره تکرار نشود از این پس کاپی با خودت بیرون می‌رود.



لباس‌های گران‌قیمت نوزادی دروغ بود

من هرچه می‌خواستم خودم را به آلن^(۱) و ند^(۲) نزدیک کنم، آنها با بد اخلاقی جوابم را می‌دادند. هر کاری می‌کردم، از من خوششان نمی‌آمد، به یقین من از دید آنها برادر به حساب نمی‌آمدم.

پس از جریان کاپی، میان من و خانواده‌ام وضعیت بسیار روشن بود؛ حالا که انگلیسی نمی‌دانستم و نمی‌توانستم با آنها ارتباط برقرار کنم، با پانتومیم که نقش اصلی آن را مشتهای گره کرده‌ام بازی می‌کردند، به برادرهایم فهمانده بودم که اگر کم‌ترین آسیبی به کاپی برسانند، من از او دفاع خواهم کرد و انتقامش را خواهم گرفت.

از برادرهایم صرف‌نظر کردم و خواستم خواهرهایم را داشته باشم؛ ولی آنی^(۳)، دختر بزرگ‌تر ذره‌ای بیشتر از برادرها به من ابراز محبت نمی‌کرد. او هم

1. Allen.

2. Ned.

3. Annie.

مثل آنها با من بداخلاقی می‌کرد و روزی نمی‌شد که بلایی سرم نیاورد. باید بگویم که او در این کار بسیار ماهر بود.

من که از آلن، ند و آنی رانده شده بودم، کسی را جز کیت^(۱) کوچک نداشتم. او سه‌سالش بود و بسیار کوچک‌تر از آن بود که شریک جرم خواهر و برادرهایش باشد. او می‌گذاشت تا نوازشش کنم. اول به دلیل آن که کاپی را وامی‌داشتم تا برایش تردستی کند، بعد هم به خاطر آن که برایش آب‌نبات، کیک و پرتقال‌هایی می‌آوردم که بچه‌های «حضار محترم» به ما می‌دادند و می‌گفتند: این مال سگ است. دادن پرتقال به سگ، شاید کار عاقلانه‌ای نبود. ولی من با قدردانی آن را می‌پذیرفتم. همین پرتقال‌ها وسیله‌ای می‌شد تا از محبت کیت برخوردار شوم. به این ترتیب از تمام خانواده‌ام، خانواده‌ای که هنگام رسیدن به انگلستان یک دنیا عشق به آنها در دلم بود، تنها کیت بود که می‌گذاشت دوستش داشته باشم. پدر بزرگم هر بار که به او نزدیک می‌شدم، هم‌چنان با عصبانیت به طرفم تف می‌کرد. پدرم کاری با من نداشت. فقط هر شب می‌آمد و همه درآمد روزانه‌ام را می‌گرفت. مادرم بیشتر وقت‌ها در این دنیا نبود؛ آلن، ند و آنی از من متنفر بودند. عجب بدشانسی!

به این ترتیب، در آن اندوه بزرگم، هرچند که در ابتدا فرضیه ماتیا را نپذیرفته بودم، ولی داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که اگر به راستی عضو این خانواده بودم، آیا همین‌طور با من رفتار می‌شد؟ من کاری نکرده بودم که سزاوار چنین بی‌تفاوتی و سنگدلی باشم.

وقتی ماتیا مرا می‌دید که زیر بار چنین فکرهای غمگینی خرد می‌شوم، دلایل ناراحتی مرا می‌فهمید. او زیر لب زمزمه می‌کرد: خیلی کنجکاوَم که ببینم ماما باربرن چه جوابی به تو می‌دهد.

برای گرفتن این نامه که قرار بود به وسیله‌ی پست پیش‌تاز به دستم برسد، هر

1. Kate.

روز مسیرمان را عوض می‌کردیم و سری به پست‌خانه می‌زدیم. روزهای زیادی دست خالی برگشتیم تا این که سرانجام نامه‌ای را که بی‌صبرانه منتظرش بودیم، به ما دادند. اداره مرکزی پست، جای مناسبی برای خواندن نامه نبود. به خیابان پر درخت کنار آنجا رفتیم. کمی صبر کردم تا هیجانم فرو نشست و آرام شدم و بعد نامه ماما باربرن را باز کردم. نامه‌ای را که او به کشیش شاوانون دیکته کرده بود.

رمی کوچک و عزیزم.

از خواندن نامه‌ات خیلی ناراحت و متعجب شدم. چون آن‌طور که باربرن بیچاره همیشه می‌گفت، و در آن شرایطی که تو را در خیابان برتوی پیدا کرده بود، و پس از صحبت با آن شخصی که دنبال تو می‌گشت، این‌طور تصور می‌کردم که پدر و مادرت از نظر مالی شرایط بسیار خوبی دارند.

برایم ثابت شده بود که آنها پولدار هستند، چون هنگامی که باربرن تو را به شاوانون آورد، لباس‌هایی پوشیده بودی که گران‌قیمت و متعلق به فرزند یک خانواده‌ی ثروتمند بود. از من خواسته بودی تا برایت شرح دهم قنداقی که تو را در آن پیچیده بودند، چه شکلی بود. خیلی راحت برایت توضیح می‌دهم. چون من آن لباس‌ها را نگه داشته‌ام تا اگر روزی خانواده‌ات خواستند، بتوانی آنها را نشان‌شان بدهی.

ولی اول باید بگویم که تو قنداق نداشتی. من همیشه در مورد قنداق با تو حرف زده بودم ولی بنا به عادت کلمه‌ی قنداق را به کار می‌بردم، چون بچه‌های ده را در قنداق می‌پیچند. ولی تو در قنداق پیچیده نشده بودی، لباس به تنت بود. این هم نشانی آن لباس‌ها: شب‌کلاهی از جنس دانتل گران‌قیمت و زیبا، زیرپیراهنی نازکی که

دور گردن و آستین‌هایش دانتل باریکی دوخته شده است، کهنه‌ای از جنس فلانل، جوراب‌های پشمی سفید، کفش راحتی از تریکوی سفید با یک روبان ابریشمی، لباس بلندی از فلانل سفید، پوستین بزرگی که کلاه کشمیر سفیدی دارد و آسترش ابریشمی و رویش با برودری دوزی‌های زیبایی تزیین شده است.

کهنه‌ی فلانل تو از جنس لباس نوزادیت نیست. چون آن را در کلانتری عوض کرده و به جایش کهنه‌ی دیگری که جنس آن معمولی است گذاشته بودند.

این را هم بگویم که این لباس‌ها نشان‌دار نیستند. البته این‌طور به نظر می‌آید که کهنه و لباس نشان‌دار بوده‌اند و نشان آنها بریده شده است. معلوم بود که همه احتیاط‌های لازم را کرده بودند تا مانع پیدا شدن تو بشوند. رمی عزیزم، همه‌ی آن‌چه را که می‌توانستم بگویم، گفتم. اگر فکر می‌کنی که این لباس‌ها را لازم داری، برایم بنویس تا آنها را برایت بفرستم.

فرزند عزیزم، از این که نتوانستی هدیه‌های زیبایی را که قول‌شان را به من داده بودی، برایم بفرستی، خودت را ناراحت نکن. گاو که حاصل دست‌رنج خودت بود، با ارزش‌تر از همه‌ی هدیه‌های دنیاست. به تو مرده می‌دهم که او همچنان سالم است و شیرش کم نشده است.

من حالا که گاو دارم، در رفاه و آسایش هستم. هر وقت گاو را می‌بینم، به تو و رفیق‌مهربان و کوچکت ماتیا فکر می‌کنم.

اگر بتوانی از خودت به من خبر بدهی، خوشحال می‌شوم. امیدوارم خبرهایت همیشه خوش باشند. تو که آن قدر با محبت و مهربان هستی، چه‌طور در خانواده‌ات، با پدر، مادر، خواهر و

برادرهایی که دوستت دارند، احساس خوشبختی نمی‌کنی؟
خدا نگهدار، فرزند عزیزم. با محبت می‌بوسمت.
مادرخوانده‌ات، بیوه باربرن

آخر نامه دلم گرفت. بیچاره ماما باربرن، چه قدر به من خوبی می‌کرد! چون مرا دوست داشت فکر می‌کرد همه‌ی دنیا هم باید مثل خودش مرا دوست داشته باشند. ماتی‌گفت: زن شجاعی است. درست است که او به فکر من هم بوده است ولی اگر هم فراموشم می‌کرد، باز هم به خاطر نامه‌اش از او ممنون بودم. او همه‌چیز را به‌طور کامل شرح داده، آقا و خانم دریسکال نباید در شمارش لباس‌هایی که هنگام ربوده شدن به تنت بود، اشتباه کنند.
- شاید فراموش کرده باشند.

- این حرف را زن. مگر می‌شود فراموش کنند روزی که بچه‌شان ربوده شد، چه لباس‌هایی به تنش بوده؟ در حالی که تنها همان لباس‌هاست که می‌تواند او را به آنها برگرداند.

- خواهش می‌کنم تا زمانی که پدرم جواب نداده است، پیشداوری نکن.
- من پیشداوری نکردم، تو می‌گویی که ممکن است آنها فراموش کرده باشند.
- بالاخره معلوم می‌شود.

کار آسانی نبود که از پدرم بخواهم به من بگوید، هنگامی که مرا دزدیده بودند، چه لباس‌هایی به تن داشتم. البته اگر بدون غرض این را می‌پرسیدم، مسأله فرق می‌کرد. ولی آن چه در دلم بود مرا دو دل و شرمنده کرده بود.
سرانجام، روزی که باران سردی می‌بارید، و ما مجبور شدیم زود خانه برگردیم، دل را به دریا زدم و موضوع را پیش کشیدم.

با اولین کلمه، پدرم به صورتم نگاه کرد. در چشم‌هایم دنبال چیزی می‌گشت هر وقت از من دلخور می‌شد این طور نگاهم می‌کرد. ولی من برخلاف انتظارم، در

برابر آن نگاه مقاومت کردم. فکر کردم عصبانی می‌شود. از زیر چشم نگاهی به ماتیا انداختم. او خودش را به آن راه زده بود ولی به حرف‌های ما گوش می‌کرد. می‌خواستم به او بفهمانم که با ناشی‌گریش مرا به خطر انداخته است. ولی پدرم کاری نکرد. عصبانیتش همان جا ختم شد و لب‌هایش به لبخند باز شد. با این که یک جور خشونت و بی‌رحمی در لبخندش بود، ولی گفت: چیزی که برای پیدا کردن، بیش از همه، به درد خورد، توصیف همان لباس‌هایی بود که هنگام دزدیدن، به تن داشتی: شب کلاه دانتل، زیرپیراهنی دانتل، کهنه و پیراهن فلافل، جوراب‌های پشمی، کفش‌های تریکو، پوستینی با کلاه کشمیر برودری دوزی شده. من خیلی روی نشان ف.د. که روی لباس‌های تو بود، حساب می‌کردم. ف.د. مخفف فرانسیس دریسکال، یعنی نام تو بود. ولی کسی که تو را دزدیده بود، این نام را بریده بود. این احتیاط را کرده بود تا هرگز تو را پیدا نکنیم. من حتی سند غسل تعمیدت را از کشیش گرفتم و هنوز آن را دارم.

این را که گفت و با محبتی که بسیار از او بعید بود، به جستجو در گنج‌هایش پرداخت. و خیلی زود کاغذ بزرگی را که مهرهای زیادی روی آن دیده می‌شد، پیدا کرد و به من داد. من آخرین تیر ترکش را هم رها کردم و گفتم: اگر اجازه می‌دهید، ماتیا آن را برایم ترجمه کند.

- با کمال میل.

ماتیا کمابیش توانست آن کاغذ را برایم ترجمه کند. موضوع آن این بود، من روز پنجشنبه دوم اوت به دنیا آمده بودم و پسر پاتریک دریسکال و خانمش، مارگریت گرانژ بودم.

دیگر چه حرفی داشتم؟ با این حال ماتیا راضی به نظر نمی‌رسید. شب، هنگامی که به درشکه‌مان رفتیم، مثل همیشه که می‌خواست رازی را به من بسپارد کنار گوشم زمزمه می‌کرد، به طرف من خم شد و گفت: همه چیز درست است. ولی معلوم نشد که چه‌طور پاتریک دریسکال، فروشنده دوره‌گرد، و

خانمش مارگریت گرانژ آن قدر پول داشته‌اند که برای بچه‌هایشان شب‌کلاه دانتل و زیرپیراهنی دانتل و پوستین‌های برودری دوزی شده بخرند. فروشنده‌های دوره‌گرد نباید آن قدر پولدار باشند. — اتفاقاً چون فروشنده‌های دوره‌گرد هستند، این لباس‌ها برایشان ارزان تمام می‌شود.

ماتیا سوت‌زنان، سرش را تکان داد و در گوشم گفت: فکری دارم که به هیچ‌وجه از سرم بیرون نمی‌رود. می‌خواهی بگویم؟ به نظر من، تو فرزند آقای دریسکال نیستی. ولی بچه‌ای هستی که آقای دریسکال، او را دزدیده است. تا آمدم جواب دهم، ماتیا به رختخوابش رفته بود. اگر جای ماتیا بودم شاید من هم مثل او فکر می‌کردم. ولی در شرایطی که من داشتم، نمی‌توانستم آزادانه فکر کنم. آخر موضوع مربوط به پدرم می‌شد. ولی برای ماتیا، پدر من آقای دریسکال بود. فکرم به دنبال حرف‌های ماتیا کشیده می‌شد، ولی من به زور آن را منحرف می‌کردم.

ماتیا می‌توانست همه‌ی چیزهایی را که در مورد آقای دریسکال فکر می‌کرد، باور کند. برای او آقای دریسکال بیگانه‌ای بود که وظیفه‌ای نسبت به او نداشت. ولی برای من، پدرم بود و باید احترامش را نگه می‌داشتم.

به یقین در مورد من نکته‌های عجیبی وجود داشت، ولی من اجازه نداشتم در مورد آنها به خصوص حرف‌هایی که ماتیا می‌زد، کند و کاو کنم. ماتیا اجازه داشت تردید کند، ولی من نه. برای همین، هنگامی که ماتیا می‌خواست این تردیدها را با من درمیان بگذارد، وظیفه داشتم او را ساکت کنم. ولی ماتیا هم‌چنان اصرار می‌کرد و من هیچ‌وقت نمی‌توانستم بر او چیره شوم. او با خشم می‌گفت: اگر می‌خواهی، بزن توی سرم، ولی گوش کن.

و من ناچار می‌شدم گوش کنم. او می‌پرسید: چرا موهای آلن، ند، آنی و کیت، بور است. ولی موهای تو نیست؟

- چرا همه‌ی خانواده دریسکال، جز کیت که بچه است، نسبت به تو احساس بدی دارند؟ انگار که تو یک سگ گر هستی.

آدم‌هایی که پولدار نیستند، چه‌طور لباس‌های دانتل به تن بچه‌هایشان می‌کنند؟ من برای تمام این چراها و چه‌طورها تنها یک جواب درست و حسابی داشتم: اگر من پسر خانواده دریسکال نیستم، پس چرا آن قدر دنبالم گشته‌اند؟ چرا به باربرن و گرت و گالی پول داده بودند؟

ماتیا جواب این پرسش را نمی‌دانست، اما متقاعد هم نمی‌شد. اگر من نمی‌توانم جواب این پرسش را بدهم، دلیل این نیست که اشتباه می‌کنم. تو هم جوابی برای آن نداری. اگر دیگری به جای من بود، خیلی خوب می‌فهمید که چرا آقای دریسکال دنبال تو گشته و به چه منظوری پول خرج کرده است. من نمی‌توانم بفهمم، چون زرنگ نیستم و نمی‌توانم هر را از بر تشخیص بدهم.

- این حرف را زن! برعکس، تو خیلی هم زرنگی.

- اگر بودم، آن چه را که احساس می‌کنم برای تو توضیح می‌دادم. نه، تو پسر خانواده دریسکال نیستی. تو پسر آنها نیستی و نمی‌توانی باشی. بعدها معلوم خواهد شد. یقین دارم. ولی لج‌بازی به تو اجازه نمی‌دهد که چشم‌هایت را باز کنی. می‌خواهی دیرتر این کار را بکنی. من فکر می‌کنم آن چه را که تو احترام به خانواده می‌نامی، به خودت برمی‌گردد. ولی نباید فکر خودت را فلج کنی.

- خوب، می‌خواهی چه کنم؟

- می‌خواهم که با هم به فرانسه برگردیم.

- غیرممکن است.

- این حرف را می‌زنی، چون وظیفه تو را وادار می‌کند که پیش پدر و مادرت بمانی. ولی اگر این‌ها خانواده خودت نباشند، آیا نسبت به آنها وظیفه‌ای داری؟ تنها نتیجه‌ی چنین بحث‌هایی این بود که من غمگین‌تر می‌شدم. چه چیزی وحشتناک‌تر از شک و تردید است؟ با این که نمی‌خواستم، این دودلی در دلم راه

پیدا می‌کرد. از خودم می‌پرسیدم؛ آیا این پدر من است؟ آیا این مادر من است؟
آیا این خانواده من است؟

خیلی ترسناک بود که اقرار کنم. در زمان تنهایی، راحت‌تر و خوشبخت‌تر از آن زمان بودم. سالها گریه کرده بودم چون خانواده‌ای نداشتم، و حالا گریه می‌کردم، چون خانواده‌ای داشتم. چه کسی بود که به من بگوید راهم کجاست؟ چه کسی مرا آگاه می‌کرد؟ چگونه از حقیقت سر درمی‌آوردم؟

در برابر این پرسش‌ها از پا در آمده بودم. وسط سیاهی شب، بیهوده و تا ابد سر خود را بر دیواری می‌کوبیدم که هیچ راه‌گریزی از آن نبود. با این حال، روزها باید می‌خواندم، نمایش می‌دادم، ادا درمی‌آوردم و می‌خنداندم. در حالی که دلم بار غم سنگینی را حمل می‌کرد.

یکشنبه‌ها برای من بهترین روز بود. چون یکشنبه‌ها در خیابان‌های لندن، موسیقی اجرا نمی‌کردند. و من می‌توانستم با ماتیا و کاپی به گردش بروم و آزادانه در غصه‌هایم غرق شوم. دیگر آن پسرک شاد چند ماه پیش نبودم. یکی از همین یکشنبه‌ها که داشتم آماده می‌شدم تا با ماتیا بیرون بروم، پدرم مرا در خانه نگه داشت و گفت که آن روز مرا لازم دارد. سپس ماتیا را تنهایی به گردش فرستاد. پدر بزرگم در اتاقش بود و مادرم با کیت، آنی و برادرهایم به خیابان رفته بودند. من و پدرم در خانه تنها بودیم.

حدود یک ساعت گذشته بود که در زدند. پدرم در را باز کرد و آقای را با خود به داخل آورد. این آقا هیچ شباهتی به دوست‌های دیگر پدرم نداشت. به راستی که او یک آقای تمام عیار و واقعی بود. خوش‌لباس و مغرور ولی با چهره‌ای که خستگی در آن دیده می‌شد. حدود پنجاه سالش بود. چیزی که مرا تحت تأثیر قرار داد، لبخندش بود. با باز شدن لب‌هایش دندان‌های سفید و نوک تیزش که شبیه دندان‌های سگ جوانی بود، دیده می‌شد. این علامت مشخصه او بود و با نگاه کردن به او، ناخودآگاه این پرسش پیش می‌آمد که آیا این لبخند اوست که

لب‌هایش را به این شکل درمی‌آورد، یا تمایل به گاز گرفتن است.
همان‌طور که به انگلیسی با پدرم صحبت می‌کرد چشم‌هایش را به طرف من
برگرداند. ولی وقتی نگاهش به نگاهم خورد به روی خودش نیاورد.

پس از چند دقیقه گفت و گو، زبان انگلیسی را به فرانسه تبدیل کرد و به راحتی
و بدون لهجه و در حالی که مرا با انگشت به پدرم نشان می‌داد، گفت: این همان
پسری است که در موردش با من صحبت کرده بودید؟ سالم به نظر می‌رسد.

پدرم به من امر کرد: جواب بده!

آن آقا از من پرسید: حال شما خوب است؟

- بله، آقا.

- شما هیچ وقت بیمار شده‌اید؟

- ذات‌الریه داشتم.

- آه! چه طور به این بیماری دچار شدید؟

- شبی در برف ماندم و از سرمای شدید، دچار این بیماری شدم. همان شب

اربابم که با من بود، از سرما مرد.

- خیلی وقت است؟

- سه سال است.

- از آن هنگام تا به حال، دیگر نشانه‌های این بیماری را حس نکردید؟

- نه.

- مثلاً خستگی، کسالت، عرق کردن هنگام شب نداشته‌اید؟

- نه، هرگز. اگر زیاد پیاده‌روی کنم، خسته می‌شوم. ولی بیمار نمی‌شوم.

- خستگی را راحت تحمل می‌کنید؟

- مجبورم.

او بلند شد و به طرفم آمد. بازویم را لمس کرد، دستش را روی قلبم گذاشت، و
سرش را به پشتم و روی سینه‌ام فشار داد و گفت که نفس عمیق بکشم و سرفه کنم.

این کارها را کردم. او مدت زیادی با دقت به صورتم نگاه کرد. آن موقع بود که حس کردم، او دوست دارد گاز بگیرد. لبخندش بسیار ترسناک بود. او به انگلیسی به پدرم چیزهایی گفت و پس از چند دقیقه هر دوازده بیرون رفتند. البته از در کالسکه خانه، نه از دری که به خیابان باز می‌شد.

تنها ماندم. از خود پرسیدم، پرسش‌های آن آقا چه معنایی داشت. می‌خواست مرا بخرد؟ باید از ماتیا و کاپی جدا شوم! من تصمیم داشتم که دیگر برده کسی نباشم. چه او را دوست داشته باشم، چه مثل همین آقا، از او بدم بیاید. پس از مدتی، پدرم برگشت و گفت که می‌خواهد بیرون برود و با من کاری ندارد و اگر دلم خواست می‌توانم به گردش بروم. ولی من میلی به گردش نداشتم. از طرفی در این خانه دلگیر چه می‌کردم؟ بهتر بود به گردش می‌رفتم.

چون باران می‌بارید، به داخل درشکه رفتم تا پوستینم را بردارم. از دیدن ماتیا در آنجا شوکه شدم! خواستم به او چیزی بگویم که دستش را روی دهانم گذاشت و با صدای آهسته‌ای گفت: در کالسکه خانه را باز کن و برو. من هم آهسته پشت سرت می‌آیم. هیچ‌کس نباید بفهمد که من در درشکه بوده‌ام.

وقتی به خیابان رسیدیم، ماتیا جریان را تعریف کرد و گفت: می‌دانی، آقای که همین چند دقیقه پیش، با پدرت صحبت می‌کرد، که بود؟ او آقای جیمز میلیگان^(۱)، عموی دوستت آرتور است.

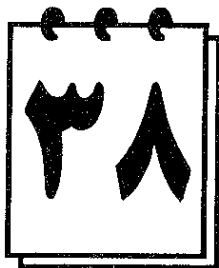
وسط خیابان، مات و مبهوت ماندم. ماتیا دستم را گرفت و در حال راه رفتن به حرفش ادامه داد: فکر کردم که گردش در این خیابان‌های دلگیر و یکشنبه‌ی غم‌انگیز آن هم تنها حوصله‌ام را سر می‌برد. برای همین به درشکه آمدم تا بخوابم. روی تختم دراز کشیدم، ولی خوابم نبرد. دیدم پدرت به همراه آقای وارد کالسکه خانه شدند. نمی‌خواستم گوش کنم ولی حرف‌هایشان را می‌شنیدم. آن آقا گفت: «مثل صخره، قوی است. اگر ده نفر دیگر جای او بودند

1. James Milligan.

می‌مردند، ولی او از ذات‌الریه جان سالم به در برده است!» من فهمیدم که موضوع در مورد توست. گوش کردم ولی موضوع صحبت خیلی زود، عوض شد. پدرت پرسید: «برادرزاده‌تان چه‌طور است؟» آقای میلیگان جواب داد: «بهتر است، این بار هم جان سالم به در برد. سه ماه پیش همه پزشک‌ها او را جواب کرده بودند ولی با مراقبت‌های مادر عزیزش نجات پیدا کرد. آه! خانم میلیگان چه مادر خوبی است.» رمی! فکر کن که با شنیدن این اسم گوش‌های من چه‌قدر تیز شد. پدرت ادامه داد: «پس اگر برادرزاده‌ات بهتر شده است، به معنای این است که همه تدبیرهای شما، بی‌فایده بوده؟» آن آقا جواب داد: «حالا شاید. ولی من نمی‌توانم بپذیرم که آرتور زنده بماند. این معجزه است و در دنیا دیگر معجزه وجود ندارد. روز مرگ او من باید خیالم از بازگشت هرکسی راحت باشد. تنها وارث، خودم، جیمز میلیگان باشم.» پدرت گفت: «آرام باشید. همین‌طور هم خواهد شد. من به شما اطمینان می‌دهم.» آن آقا گفت: «من روی شما حساب می‌کنم.» بعد چند کلمه دیگر هم اضافه کرد که من خوب نفهمیدم ولی برای ت ترجمه می‌کنم، هر چند بی‌معنی است «حالا هر کار که کرده‌ایم، خواهیم دید.» سپس بیرون رفت.

با شنیدن این داستان، اولین فکری که به سرم زد، این بود که برگردم و نشانی آقای میلیگان را از پدرم بگیرم تا از آرتور و مادرش خبری به دست آورم. ولی خیلی زود به خود آمدم و فهمیدم که این کار دیوانگی است. از مردی که با بی‌صبری در انتظار مرگ برادرزاده‌اش است، چه‌طور می‌شود در مورد آن برادرزاده خبری بگیرم؟ از طرف دیگر، بی‌احتیاطی بزرگی بود که آقای میلیگان بفهمد که ما حرف‌هایش را شنیده‌ایم.

آرتور زنده بود. حال او روبه بهبود بود. در حال حاضر برای من همین خبر خوب یک دنیا شادی به همراه داشت.



شب‌های نوئل

من و ماتیا تمام مدت در مورد آرتور، خانم میلیگان و آقای جیمز میلیگان صحبت می‌کردیم. آرتور و مادرش کجا بودند؟ کجا می‌توانستیم دنبال آنها بگردیم. دیدن آقای جیمز میلیگان نقشه‌ای را در سر ما انداخته بود که موفقیت آن از نظر ما حتمی بود. حالا که آقای جیمز میلیگان یک بار به محله شیر-سرخ آمده بود، به طور یقین، برای بار دوم و سوم هم می‌آمد. مگر با پدرم کار نداشت؟ قرار بود این بار که آمد، ماتیا او را تعقیب کند. چون او ماتیا را ندیده بود و نمی‌شناخت. به این ترتیب می‌فهمیدیم خانه‌اش کجاست. با خدمتکارهایش حرف می‌زدیم و ممکن بود که بتوانیم اطلاعاتی در مورد آرتور به دست آوریم. چرا که نه؟ آن‌طور که تصور می‌کردیم، این کار غیرممکن نبود. این نقشه‌ی زیبا موجب می‌شد که من بتوانم دوباره آرتور را پیدا کنم.

پس از جریان کاپی و جواب نامه ماما باربرن، ماتیا مدام و به صورت‌های مختلف می‌گفت: به فرانسه برگردیم.

این جمله ترجیع بند حرف‌های ماتیا شده بود. جواب من هم، ترجیع بند دیگری بود: من نباید خانواده‌ام را ترک کنم.

ما هرگز با یکدیگر به تفاهم نمی‌رسیدیم. چون هرکدام روی فکر خود اصرار داشتیم.

- باید برویم.

- من باید بمانم.

وقتی به جواب خودم این جمله را اضافه می‌کردم: «... تا آرتور را پیدا کنم.» ماتیا دیگر جوابی پیدا نمی‌کرد. او نمی‌توانست در برابر آرتور جبهه بگیرد. مگر نه این‌که خانم میلیگان باید از خواسته‌های برادرشوهرش آگاه می‌شد؟

ما باید از صبح تا شب در خیابان‌ها کار می‌کردیم و نمی‌توانستیم جیمز میلیگان را ببینیم. ما مجبور بودیم در انتظار روزهایی باشیم که به جای صبح‌ها، شب‌ها به خیابان می‌رفتیم. کنسرت‌های نوئل درست نصف شب اجرا می‌شد. نقشه‌ی ما این بود که روزها در خانه بمانیم و یکی از ما بیدار باشد و کشیک بکشد. بدون شک عموی آرتور در یکی از همین روزها به پدرم سر می‌زند. روزی، ماتیا به من گفت: اگر می‌دانستی که چه قدر دلم می‌خواهد خانم میلیگان را پیدا کنی!

- برای چه؟

او مدت زیادی ساکت ماند و سپس گفت: چون او خیلی به تو محبت کرده است. سپس سری تکان داد و اضافه کرد: تازه، ممکن است که او در پیدا کردن پدر و مادرت به تو کمک کند.

- ماتیا!

- تو نمی‌خواهی من این حرف را بزنم. مطمئن باش که اشتباه نمی‌کنم. ولی من یک دقیقه هم نمی‌پذیرم که تو از خانواده‌ی دریسکال باشی. کمی به خودت و همه‌ی اعضای خانواده نگاه کن. منظور من تنها موهای بور آنها نیست. خودت خوب توجه کن، آیا حرکت‌های دست پدر بزرگت یا خنده‌های مصنوعیش،

شباهتی به تو دارد؟ اگر من پسر پدرم نبودم، می‌توانستم شیپور، کلارنیت، ترومبون یا هر ساز دیگری را بدون تعلیم بنوازم؟ پدر من نوازنده بود، من هم هستم این طبیعی است. این‌طور به نظر می‌رسد که تو یک آقای تمام عیار باشی و اگر خانم میلیگان را پیدا کنی، همین هم خواهد شد.

- چه‌طور؟

- من فکری در سرم است.

- می‌توانی آن را بگویی؟

- آه! نه!

- چون...

- چون اگر احمقانه باشد...

- چه می‌شود؟

- اگر فکر اشتباه باشد، به من می‌خندی. نباید به خاطر چیزی که هنوز تحقق پیدا نکرده است، شادی کنیم. تجربه‌ی این بتنال - گرین سبز و زیبا همیشه به درد ما می‌خورد. آن علفزار زیبایی را که در تخیل می‌دیدیم، در واقعیت چیزی جز گنداب پر از گل و لای نبود!

من دیگر اصرار نکردم. چون خودم هم فکری در سرم داشتم. با خود می‌گفتم، این فکر آن قدر مبهم، آشفته، خجالت‌آور و احمقانه است که نمی‌تواند همان فکر ماتیا باشد. به همین دلیل جرأت نمی‌کردم به دوستم اصرار کنم تا رازش را فاش کند. اگر فکر او هم همان بود که در سرم به طور نامعلوم موج می‌زد، چه جوابی داشتم که به او بدهم؟ حالا که شهادت بیان آن را نداشتم، پس درست نبود. اگر درست بود، می‌توانستم در موردش بحث کنم.

راهی جز انتظار نداشتیم و همین کار را کردیم.

در این انتظار، به کار در خیابان‌های لندن ادامه می‌دادیم. از آنجایی که ما نوازنده‌های برجسته‌ای نبودیم که یک محله را در اختیار می‌گیرند و

تماشاچی‌های مخصوص خود را دارند. مجبور بودیم که جای خود را به نوازندگانی بدهیم که در محله‌های لندن حق آب و گل داشتند. چندبار، درست پس از نواختن بهترین قطعه‌ها و در هنگام جمع کردن پول، ناچار شدیم محل را ترک کنیم و جایمان را به اسکاتلندی‌های ترسناکی بدهیم که با پاهای برهنه و دامن‌های پلیسه و لباده‌های چهارخانه و شب کلاه‌های با پر تزیین شده ما را فراری می‌دادند.

همچنین ما در برابر سیاه‌پوست‌هایی که در خیابان‌ها می‌گشتند و به قول انگلیسی‌ها ترانه‌های سیاه‌پوستی می‌نواختند، قدرتی نداشتیم. این سیاه‌های قلابی به طرز مسخره‌ای می‌دویدند و لباس‌هایی برتن می‌کردند که پشتش شبیه دم ماهی بود و سرشان از یقه‌های بزرگی که مانند یک دسته‌ی گل بود، بیرون زده بود. این سیاه‌ها بیشتر از آن اسکاتلندی‌های شاعر ما را به وحشت می‌انداختند. همین که آنها را از دور می‌دیدیم یا همین که صدای تپ‌شان را می‌شنیدیم، محترمانه ساکت می‌شدیم و بساطمان را جمع می‌کردیم و به محله‌ی دیگری می‌رفتیم. به این امید که در آنجا به یک گروه دیگر برخورد نکنیم. گاهی هم منتظر می‌ماندیم و به آنها نگاه می‌کردیم تا هیاهویشان تمام شود. روزی از روزها که تماشاچی یک گروه سیاه بودیم، پسری توجهم را جلب کرد. عجیب بود که داشت به ماتیا علامت می‌داد. اول فکر کردم که دارد ما را مسخره می‌کند و می‌خواهد با چند صحنه مسخره که ما قربانی‌های آن بودیم، مردم را سرگرم کند. ولی در کمال تعجب دیدم که ماتیا هم دارد دوستانه جوابش را می‌دهد. پرسیدم: او را می‌شناسی؟

- او باب است.

- باب کیست؟

- باب دوستم است. در سیرک گاسو با هم دوست شدیم. یکی از همان دو دلقکی که در موردشان با تو حرف زده بودم. هر چه انگلیسی می‌دانم از او دارم.

- تو او را نشناختی؟

- چرا! در گاسو او صورتش را با آرد سفید می‌کرد، ولی اینجا آن را در واکس فرو کرده است.

وقتی نمایش سیاه‌ها تمام شد، باب به طرف ما آمد. از برخوردش با ماتیا فهمیدم که دوستم چه قدر می‌تواند محبوب باشد. او به ما گفت: از بد روزگار مجبور شدم که نوازنده‌ی دوره گرد شوم.

ما فرصت زیادی برای گفت‌وگو نداشتیم. او باید دنبال گروهش می‌رفت، و ما به محله‌ای می‌رفتیم که گروهی در آن نبود. دو دوست برای یکشنبه آینده قرار ملاقات گذاشتند تا برای هم تعریف کنند که از هنگام جدایی هر کدام چه کارهایی کرده‌اند.

روز یکشنبه باب را دیدم. او به من ابراز صمیمیت می‌کرد. چون ماتیا را دوست داشت. ما به زودی با هم دوست شدیم، با تجربه‌ها و توصیه‌های باب زندگی در لندن برای ما خیلی ساده شد. باب با کاپی هم رابطه بسیار صمیمانه برقرار کرد. او همیشه می‌گفت که اگر صاحب چنین سگی بود، زودتر از این‌ها سروسامان می‌گرفت. باب به ما پیشنهادی کرد که با هم همکاری کنیم. ولی من با این که نمی‌خواستم خانواده‌ام را برای برگشتن به فرانسه و دیدن لیز و دوست‌های قدیمی‌ام ترک کنم، از دور انگلستان گشتن هم خوشم نمی‌آمد.

به این ترتیب ما به استقبال عید نوئل رفتیم و به جای آن که روزها از شیر-سرخ به طرف محله‌های دیگر راه بیفتیم، شب‌ها ساعت هشت یا نه از خانه بیرون می‌رفتیم و در محله‌هایی که انتخاب می‌کردیم، کار می‌کردیم. اول از میدان‌ها و خیابان‌هایی شروع کردیم که درشکه‌ها در آن رفت‌وآمد نمی‌کردند. ما به سکوت نیاز داشتیم تا صدای سازمان به داخل خانه‌ها برسد و بچه‌هایی را که به رختخواب رفته بودند، بیدار کند و مزده رسیدن عید را به آنها بدهد. این عید برای همه‌ی انگلیسی‌ها عزیز بود. بعد هر چه ساعت جلوتر می‌رفت، ما هم به

خیابان‌های بزرگ‌تر می‌رفتیم. آخرین درشکه‌هایی که رد می‌شد، حامل تماشاچی‌های تأثر بود. سپس سکوت ملایمی برقرار می‌شد و ما آرام‌ترین و ملایم‌ترین آهنگ‌هایمان را می‌نواختیم. آهنگ‌هایی که غمگین یا مذهبی بودند. در آن ساعت‌ها ویولون ماتیاگریه می‌کرد و چنگ من می‌نالید. وقتی کنسرت ما تمام می‌شد، به حضار محترم می‌گفتم، خانم‌ها! آقایان! شب به‌خیر و عیدتان مبارک!

شنیدن موسیقی در هنگام شب و در رختخواب و زیر پتویی گرم، باید خیلی دلپذیر باشد، ولی برای ما که در خیابان بودیم نه پتویی داشتیم و نه لحافی و مجبور بودیم با انگشت‌های یخ‌زده و بی‌حس هم‌چنان بنوازیم، عید سخت می‌گذشت. گاهی آسمان سفید بود و رطوبت مه در جان ما نفوذ می‌کرد، و گاه آسمان لاجوردی و طلایی می‌شد و تامغز استخوانمان از باد شمال یخ می‌زد. با این حال، سه هفته، حتی بدون یک شب تعطیلی کار کردیم.

همیشه قبل از آن‌که مغازه‌ها تعطیل کنند، جلوی مرغ فروشی‌ها میوه‌فروشی‌ها، بقالی‌ها و شیرینی‌فروشی‌ها می‌ایستادیم و می‌گفتیم: اوه! چه غذاهای چاقی! چه بوقلمون‌های فرانسوی چاق و چله‌ای! عجب مرغ‌های سفیدی! اینجا را ببین! کوه‌های پرتقال، سیب، شاه‌بلوط و آلو! چه قدر این میوه‌ها آب دهان آدم را راه می‌اندازند!

در این شب‌ها بچه‌ها بسیار شاد بودند و دلگی می‌کردند و خود را در آغوش پدر و مادرهایشان می‌انداختند.

ولی من و ماتیا بی‌نوا و فقیر، کوچه‌ها را می‌گشتیم و این جشن‌های شیرین خانوادگی را، چه در کاخ‌های اشرافی و چه در کلبه‌های فقیرانه می‌دیدیم. نوئل برای کسانی شاد بود که همدیگر را دوست داشتند.

پس از این‌که جشن‌های نوئل تمام شد، می‌بایست روزها از خانه بیرون می‌رفتیم و احتمال دیدن آقای جیمز میلیگان خیلی کم‌تر شد. تمام امید ما به

روزهای یکشنبه بود. برای همین به جای این که روز تعطیلی خود را با گردش در خیابان‌ها بگذاریم، در خانه می‌ماندیم. ما در انتظار بودیم.

ماتیا بی‌آن که در این مورد به باب چیزی بگوید، از او خواسته بود که نشانی خانمی به نام میلیگان را که پسر فلجی دارد، یا نشانی آقای جیمز میلیگان را پیدا کند. ولی باب گفته بود که باید بداند که این خانم میلیگان کیست و یا شغل و موقعیت اجتماعی آقای جیمز میلیگان چیست. چون اسم میلیگان در لندن زیاد است و در انگلستان بسیاری از مردم این نام را دارند. ما به این موضوع فکر نکرده بودیم. برای ما تنها یک خانم میلیگان وجود داشت که مادر آرتور بود و یک آقای میلیگان که عموی او می‌شد.

ماتیا دوباره شروع کرده بود. مدام به من می‌گفت که باید به فرانسه برگردیم. من به او گفتم: پس تو می‌خواهی از پیدا کردن خانم میلیگان صرف‌نظر کنی؟
- البته که نه! ولی معلوم نیست که خانم میلیگان، هنوز در انگلستان باشد.
- از کجا می‌دانی که در فرانسه است؟

- امکان دارد که این طور باشد. آرتور بیمار است، مادرش ناچار است که او را به کشورهای بی‌بورد که آب و هوای خوبی دارند.
- آب و هوایی که برای سلامتی مفید باشد، تنها در فرانسه نیست. هر جای دنیا ممکن است باشد.

- ولی آرتور یک بار در فرانسه معالجه شده است. پس مادرش دوباره او را به همان جا می‌برد و من می‌خواهم به تو بفهمانم که باید از اینجا برویم.
موقعیت من چنین بود و جرأت نداشتم از ماتیا بپرسم که چرا می‌خواهد به من بفهماند که باید از انگلستان برویم. می‌ترسیدم درست همان جوابی را به من بدهد که مایل به شنیدنش نبودم. ماتیا می‌گفت: من می‌ترسم... از این جا برویم... حالا می‌بینی که چه فاجعه‌ای برایمان پیش می‌آید. پس بیا پیش از آن از این جا برویم.

ولی هر چند که رفتار خانواده‌ام نسبت به من تغییر نکرده بود و پدر بزرگم هم چنان با کراحت به طرفم تف می‌انداخت و پدرم جز چند جمله‌ی دستوری چیزی به من نمی‌گفت و مادرم حتی نگاهی به من نمی‌کرد، هر چند که برادرهایم هر روز یک حقه موزیانه اختراع می‌کردند تا مرا آزار دهند، و هر چند آنی در هر موقعیتی نفرتش را به من ابراز می‌کرد و کیت تنها به شیرینی‌هایی که برایش می‌بردم، علاقه نشان می‌داد، باز هم نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که به حرف ماتیا عمل کنم. حتی هنگامی که به من ثابت می‌کرد پسر دریسکال نیستی، نمی‌توانستم حرفش را باور کنم. ممکن بود شک کنم، ولی این که بخواهم سفت و سخت قبول کنم که دریسکال هستم یا نیستم، کاری بود که من از آن عاجز بودم.

روزها آهسته، بسیار آهسته می‌گذشت. و هفته‌ها به هفته‌ها اضافه می‌شد. سرانجام زمانی رسید که می‌بایست خانواده لندن را ترک کنند و در انگلستان به سفر بپردازند.

دو درشکه را رنگ کردند و آنها را از جنس‌هایی که در تابستان خریده بودند، انباشتند. چه قدر جنس بود! عجیب آن بود که همه‌ی این جنس‌ها در درشکه‌ها جا گرفتند: پارچه، تریکو، شب‌کلاه، روسری، دستمال، جوراب، زیرشلواری مردانه، نیم‌تنه، دکمه، نخ، انواع پشم، سوزن، قیچی، ریش‌تراش، گوشواره، انگشتر، صابون، مرهم، واکس، اتو، پودرهایی که داروی بیماری‌های موی سر بود، اسانس‌هایی که به درد لکه‌گیری می‌خورد، دارو برای بیماری‌های دهان و دندان و رنگ‌مو... تازه، هنگامی که ما آنجا بودیم، دیدیم که از زیرزمین بسته‌هایی را درآوردند که جنس‌های داخل آن را از مغازه‌هایی که بقیه کالاها را از آنجا می‌خریدند، نخریده بودند.

سرانجام درشکه‌ها پر شد. اسب‌ها را به درشکه‌ها بستند، ولی ما نفهمیدیم اسب‌ها از کجا پیدایشان شد. تنها وقتی کالسکه‌ها آماده شد، آنها را دیدیم.

من و ماتیا باید چه می‌کردیم؟ باید با پدر بزرگ که می‌خواست در شیر-سرخ بماند، می‌ماندیم؟ یا مانند آلن و ند باید فروشنده‌گی می‌کردیم؟ یا همراه درشکه می‌رفتیم و به شغل نوازندگی خود ادامه می‌دادیم و در روستاها و شهرهای سر راهمان آهنگ می‌نواختیم؟ پدرم که فهمیده بود من و ماتیا با ویولون و چنگ درآمد خوبی داریم، تصمیم گرفته بود که ما را همراه خود ببرد تا نوازندگی کنیم. او تصمیم خود را شب قبل از حرکت با ما در میان گذاشت. ماتیا به من گفت: بیا به فرانسه برگردیم و از اولین موقعیتی که پیش آمد، برای فرار استفاده کنیم.

- چرا در انگلستان سفر نکنیم؟

- دلیلش را به تو گفتم. چون ممکن است برایمان فاجعه پیش آید.

- ولی احتمال دارد که خانم میلیگان را در انگلستان پیدا کنیم.

- من فکر می‌کنم که در فرانسه احتمال پیدا کردن او بیشتر باشد.

- در انگلستان سعی خودمان را می‌کنیم. به زودی معلوم می‌شود.

- می‌دانی لیاقت تو چیست؟

- نه.

- که تو را رها کنم و تنهایی به فرانسه برگردم.

- حق داری: باید همین کار را بکنی. من خوب می‌دانم که حق ندارم تو را

پیش خودم نگه دارم و خوب می‌دانم که تو از مهربانی بیش از اندازه‌ات پیش من مانده‌ای. پس برو. اگر لیز را دیدی، به او بگو...

- اگر او را دیدم، به او می‌گویم که تو نادان و بدجنسی. چون می‌توانی خیلی

راحت فکر کنی که من هنگام بدبختی تو را تنها می‌گذارم و می‌روم. تو بدبختی،

خیلی بدبختی. من چه بدی در حقت کرده‌ام که در مورد من این‌طور فکر می‌کنی؟

بگو من چه کرده‌ام... هیچ... مگر نه؟ بسیار خوب، راه بیفتیم.

به این ترتیب ما دوباره در جاده‌های طولانی بودیم. ولی این بار دیگر، آزاد

نبودیم که هر جا که می‌خواستیم برویم و هر کاری را که به نظرمان درست بود،

انجام دهیم. ما دنبال خانواده در یسکال می‌رفتیم. با این حال احساس می‌کردم که آزادانه لندن را ترک می‌کنم. دیگر شیر - سرخ و این دریچه را که علی‌رغم میل، چشم‌هایم را سرسختانه به‌سوی خود می‌کشید، نمی‌بینم. خدا می‌داند که شب‌ها چندبار از خواب می‌پریدم. آخر در خواب و کابوس‌های شبانه‌ام نوری قرمز را می‌دیدم که از پنجره‌ی کوچک درشکه به‌داخل می‌تابد. آن‌چه که می‌دیدم، توهم و خیال بود. ولی چه فرقی می‌کرد؟ من یک‌بار این نور را دیده بودم و همین کافی بود که مانند شعله‌ی سوزانی همیشه جلوی چشم‌هایم باشد. ما پشت درشکه‌ها پیاده می‌رفتیم و به جای بوی بد و متعفن بتال - گرین هوای تازه‌ی دشت‌های زیبای را که سر راه‌مان بود، تنفس می‌کردیم. دشت‌هایی که شاید در نامشان گرین وجود نداشت ولی سبزی آنها چشم را و آواز پرندگان‌شان، گوش را نوازش می‌داد.

در همان روز حرکت، دیدم که این جنس‌هایی که آن‌قدر ارزان بودند، چگونه به‌فروش می‌رسند، ما به دهکده بزرگی رسیدیم. درشکه‌ها در میدان وسیعی، به صف ایستاده بودند. در گوشه‌ای ایستادیم، چهارچوب‌هایی را کار گذاشتیم و بساط‌مان را جلوی چشم‌های متعجب مردم پهن کردیم. پدرم داد می‌زد: قیمت‌ها را ببینید! قیمت‌ها را ببینید! هیچ‌کجا چنین چیزی نخواهید دید! من این جنس‌ها را نخریده‌ام، برای همین ارزان می‌فروشم. آنها را نمی‌فروشم، به شما هدیه می‌دهم. قیمت‌ها را ببینید! قیمت‌ها را ببینید!

مردم به قیمت‌ها نگاه می‌کردند و هنگامی که می‌رفتند، صدایشان را می‌شنیدم که می‌گفتند: این‌ها باید کالاهای دزدی باشند.
- بله، خودش گفت.

اگر آنها نگاهی به من می‌انداختند، از قرمزی صورتم می‌فهمیدند که حدس‌شان مرا از خجالت آب کرده است. آنها این قرمزی را نمی‌دیدند، ولی ماتیا متوجه آن بود. هرچند ماتیا معمولاً در این مورد با من بی‌پرده حرف نمی‌زد، ولی

آن شب این کار را کرد: تو می‌توانی همیشه این بی‌آبرویی را تحمل کنی؟
- اگر می‌خواهی این بی‌آبرویی بیشتر از این رنجم ندهد، در این مورد با من صحبت نکن.

- من این را نمی‌خواهم. ولی می‌خواهم که با هم به فرانسه برگردیم. همیشه به تو می‌گفتم که فاجعه‌ای برایمان پیش می‌آید. باز هم می‌گویم و احساس می‌کنم که زمان آن زیاد دور نیست. فکر کن! امروز یا فرداست که پلیس‌ها کنجکاو شوند که چه‌طور آقای دریسکال جنس‌هایش را آن‌قدر ارزان می‌فروشد. آن وقت چه می‌شود؟

- ماتی‌ا، خواهش می‌کنم...

- حالا که نمی‌خواهی چشم‌هایت را باز کنی و خوب ببینی، من باید به جای تو ببینم. روزی می‌رسد که همه‌ی ما را دستگیر می‌کنند. حتی من و تو را که هیچ کار اشتباهی نکرده‌ایم. چه‌طور این را ثابت کنیم؟ چه‌طور از خودمان دفاع کنیم؟ آیا ما نانی که از فروش این جنس‌ها خریده می‌شود، می‌خوریم؟

این فکر که هیچ‌وقت به مغزم خطور نکرده بود، مانند ضربه‌ی چکش محکم بر سرم فرود آمد. در حالی که سعی می‌کردم از خودم دفاع کنم - البته نه در برابر ماتی‌ا، که در برابر این فکر - گفتم: ولی ما خودمان، نانمان را درمی‌آوریم.

- درست است. ولی این هم درست است که ما با آدم‌هایی همکاری می‌کنیم که نانشان را از راه نادرست درمی‌آورند. بعدها معلوم خواهد شد و غیر از این هم نیست. ما هم مانند آنها محکوم می‌شویم. برای من رنج بزرگی است که به‌عنوان دزد محکوم شوم، ولی از محکوم شدن تو خیلی بیشتر رنج می‌کشم! من پسر بدبخت و بیچاره‌ای هستم و هرگز جز این نخواهم بود. ولی تو، وقتی خانواده‌ات، خانواده‌ی واقعیت را پیدا کنی، چه‌قدر از محکوم شدن شرم‌منده خواهی شد و برای آنها هم خیلی ناراحت‌کننده خواهد بود. تازه اگر ما به زندان برویم، نمی‌توانیم دنبال آنها بگردیم و پیدایشان کنیم. دیگر نمی‌توانیم خانم میلیگان

را از نقشه‌ای که آقای جیمز میلیگان برای آتور کشیده است، با خبر کنیم. حالا که وقت داریم، بیا فرار کنیم.

— تو فرار کن!

— تو همیشه همین حرف احمقانه را می‌زنی. ما یا با هم فرار می‌کنیم یا با هم گیر می‌افتیم. اگر گیر بیفتیم که به همین زودی‌ها اتفاق خواهد افتاد، تو مسئول خواهی بود. چون که مرا دنبال خودت راه انداختی، و خواهی دید که مسئولیت سنگینی را به گردن گرفته‌ای. اگر برای کسانی که اصرار داری نزدشان بمانی مفید بودی، دلیل این سماجت را می‌فهمیدم و می‌گفتم که کار با ارزشی می‌کنی. ولی آنها به هیچ وجه نیازی به تو ندارند. خوب زندگی می‌کنند. بدون تو هم خوب زندگی خواهند کرد. پس بیا هرچه زودتر برویم.

— بسیار خوب! بگذار چند روز فکر کنم تا ببینم چه پیش می‌آید.

— پس عجله کن! من مثل گربه‌ای که بوی گوشت تازه را حس می‌کند، بوی خطر را حس می‌کنم.

حرف‌ها و دلیل‌ها و خواهش‌های ماتیا، هیچ وقت تا آن حد ته دلم را نلرزانده بود. هرگاه آنها را به یاد می‌آوردم، به خودم می‌گفتم، این بی‌ارادگی که در آن دست و پا می‌زنم، بزدلی است و باید تصمیمی بگیریم. در آن موقعیت جرأت نداشتم که هرکار دلم می‌خواهد بکنم.

هفته‌ها بود که لندن را ترک کرده بودیم. به شهر بزرگی رسیدیم که در محدوده‌ی آن مسابقه‌های اسب‌دوانی برگزار می‌شد. این مسابقه‌ها مانند مسابقه‌هایی که در فرانسه برگزار می‌شود، نبود. تنها سرگرمی ساده‌ای برای مردم پولداری که به دیدن مسابقه‌ی سه یا چهار اسب می‌آمدند و خودنمایی و شرط‌بندی می‌کردند. در واقع، این مسابقه‌ها برای مردم آن نواحی یک جشن محلی به حساب می‌آمد و هدف تنها نمایش اسب‌ها نبود. معرکه‌گیرها و کولی‌ها و فروشندگانه‌های دوره‌گرد از چند روز پیش اطراف میدان اسب‌دوانی را پر کرده

بودند و بازار مکاره‌ای راه انداخته بودند. ما هم می‌خواستیم هرچه زودتر در این بازار مکاره جایی بگیریم. من و ماتیا باید جایی برای نوازندگی می‌گرفتیم و خانواده در یسکال جایی را برای فروشندگی پیدا می‌کردند. ولی پدرم به جای آن که به میدان اسب‌دوانی برود، در شهر توقف کرد. بدون تردید خیال داشت در آنجا کار بهتری انجام دهد.

صبح زود بود. من و ماتیا که با بساط فروشندگی کاری نداشتیم به دیدن میدان اسب‌دوانی که در فاصله کمی از شهر و در خلنگ‌زاری قرار داشت، رفتیم. در آنجا تعداد زیادی چادر برپا شده بود و از دور گرد و خاکی که از دویدن اسب‌ها حاصل می‌شد، محدوده میدان اسب‌دوانی را مشخص می‌کرد. به راهی رسیدیم که معلوم بود زمین گود و خشک و بی‌حاصلی است. در آنجا اتاقک‌های چوبی جالبی به عنوان محل تفریح برپا شده بود و مسافرخانه، دکه، چادر، درشکه و بازارهای موقتی محوطه را پر کرده بود. دور و بر ما مردمانی با لباس‌های تماشایی در رفت و آمد بودند.

وقتی از جلوی یکی از اجاق‌هایی که روی آن دیگی بود می‌گذشتیم، دوستان باب را دیدیم. شادیش را از دیدن ما ابراز کرد. او با دو تا از دوست‌هایش به محل مسابقه آمده بود تا نمایش‌های ورزشی اجرا کند. ولی نوازنده‌هایی که قرار بود با آنها همراهی کنند، به قول‌شان عمل نکرده و نیامده بودند. باب و دوستش ناراحت بودند. باب پیشنهاد کرد که ما به جای آن نوازنده‌ها کار کنیم و درآمدش را بین خودمان پنج‌نفر قسمت کنیم. یک قسمت هم مال کاپی بود.

ماتیا زیرچشمی نگاهی به من کرد. فهمیدم که او دوست دارد با پیشنهاد باب موافقت کنیم. از آنجا که ما آزاد بودیم تا هر کاری را که به نظرمان درست می‌رسید، انجام دهیم، با پیشنهاد او موافقت کردم ولی شرط کردم که یک درآمد درست و حسابی نصیبمان شود.

می‌بایست فردای آن روز کارمان را با باب و دوستانش شروع می‌کردیم. ولی وقتی

به شهر برگشتیم و این برنامه را با پدرم در میان گذاشتم، به مشکل برخوردیم. پدرم گفت: من فردا کاپی را لازم دارم. شما نمی‌توانید او را با خودتان ببرید.

از خود پرسیدم، آیا آنها می‌خواهند برای کار خلاف و زشتی از کاپی استفاده کنند؟ ولی پدرم خیلی زود مرا از نگرانی درآورد و گفت: کاپی گوش‌های تیزی دارد و همه چیز را خوب می‌شنود و خوب نگهبانی می‌دهد. او به درد نگهبانی از درشکه‌هایمان می‌خورد. چون وسط این جمعیت شلوغ، ممکن است جنس‌های ما را بدزدند. پس شما بدون کاپی بروید و با باب کار کنید. احتمال دارد که کارتان تا دیروقت طول بکشد. اگر این طور شد، به مسافرخانه‌ی بلوط بزرگ بیاوید و به ما ملحق شوید. ما شب آنجا می‌خوابیم. چون تصمیم من این است که صبح از این جا برویم.

شب پیش، از کنار مسافرخانه‌ی بلوط بزرگ که در جایی وسط دشت و در نقطه‌ای متروک و دلگیر قرار داشت، گذشته بودیم. زن و شوهری از آنجا نگهداری می‌کردند که قیافه‌هایشان مورد اعتماد نبود. پیدا کردن این مسافرخانه در شب برای ما بسیار ناراحت‌کننده بود. راه آن صاف بود و تنها مشکل این بود که پس از یک روز پرکار و خسته‌کننده باید یک راه طولانی را طی می‌کردیم.

ما نمی‌توانستیم این مشکل را با پدرم در میان بگذاریم. چون او هرگز نمی‌توانست بپذیرد که کسی با او مخالفت کند. وقتی او حرفی می‌زد، بی‌چون و چرا باید اجرا می‌شد.

فردای آن روز، پس از آن که کاپی را به گردش بردیم و به او آب و غذای حساسی دادیم و مطمئن شدیم که کمبودی ندارد، خودم او را به چرخ درشکه‌ای که باید از آن محافظت می‌کرد بستم و با ماتیا به میدان اسب‌دوانی رفتم.

همین که به آنجا رسیدیم شروع به نواختن کردیم و تا شب بی‌وقفه نواختیم. شب نوک انگشت‌هایم چنان درد می‌کرد که انگار هزارها سوزن در آن فرو می‌کردند. ماتیا هم آن قدر در شیپورش فوت کرده بود که دیگر نمی‌توانست

نفس بکشد. با این حال باید کار می‌کردیم. باب و دوست‌هایش از کار خسته نمی‌شدند و ما هم همپای آنها بودیم. وقتی هوا تاریک شد، فکر کردیم که قرار است استراحت کنیم. ولی از چادر بیرون آمدیم و زیر یک سایه‌بان بزرگ دوباره شروع به نواختن کردیم. باب و دوست‌هایش نمایش‌های ورزشی می‌دادند. تا نیمه‌شب آنجا بودیم و من هنوز مشغول نواختن با چنگم بودم. بیشتر از آن کاری از دستم بر نمی‌آمد. ماتیا هم بهتر از من نبود. بیست بار باب اعلام کرد که این آخرین نمایش است و بیست بار ما دوباره کارمان را شروع کردیم.

ما خسته شده بودیم. دوستانمان هم که خیلی بیشتر از ما نیرو صرف کرده بودند ضعیف‌تر و بی‌حال‌تر از ما به نظر می‌رسیدند. در یکی از نمایش‌ها چوب بزرگ مخصوص نمایش روی پای ماتیا افتاد و او فریاد بلندی کشید. من فکر کردم که پایش زیر چوب له شده است. من و باب با عجله کنار او رفتیم. خوشبختانه زخم او زیاد جدی نبود. گوشت پایش پاره و جای آن کبود شده بود، ولی استخوان آن نشکسته بود. اما ماتیا نمی‌توانست راه برود. باید چه می‌کردیم؟ تصمیم گرفتیم که او را در درشکه باب بخوابانیم و من به تنهایی به مسافرخانه‌ی بلوط بزرگ بروم. آخر من باید می‌دانستم که خانواده‌ی دریسکال فردای آن روز کجا می‌روند.

ماتیا اصرار می‌کرد: نرو! فردا با هم می‌رویم.

- اگر آن موقع هیچ‌کس در مسافرخانه نبود، چه کار کنیم؟

- چه بهتر! آزاد می‌شویم.

- اگر هم بخوایم خانواده‌ی دریسکال را ترک کنم، هرگز به این شکل این کار را

نخواهم کرد. تازه فکر می‌کنی آنها دنبال مانمی‌آیند؟ با این پا می‌خواهی کجا برویم؟

- بسیار خوب! اگر تو بخوای فردا با هم می‌رویم. ولی امشب همین جا بمان.

من می‌ترسم.

- از چه می‌ترسی؟

- نمی‌دانم. به خاطر تو می‌ترسم.
 - بگذار بروم. قول می‌دهم که فردا برگردم.
 - اگر تو را نگه دارند، چه؟
 - برای این که آنها نتوانند مرا نگه دارند، چنگم را پیش تو می‌گذارم.
 این طوری دوباره برمی‌گردم.

با وجود ترس ماتیا، من به راه افتادم. خودم هیچ ترسی نداشتم. از چه می‌ترسیدم؟ با پسر بیچاره و بدبختی مثل من چه کار داشتند؟ ولی بسیار ناراحت بودم. این اولین باری بود که به راستی تنها، بدون کاپی و ماتیا بودم و این تنهایی آزارم می‌داد. هم‌زمان با این ناراحتی، صداها، مرموز شب هم مرا می‌ترساند. ماه هم که با آن صورت رنگ پریده‌اش نگاهم می‌کرد، مرا غمگین کرده بود. با وجود آن همه خستگی، تند راه می‌رفتم.

سرانجام به مسافرخانه‌ی بلوط بزرگ رسیدم؛ ولی هرچه دنبال درشکه‌ها گشتم، آنها را پیدا نکردم. تنها دو یا سه گاری با روکش‌های برزنتی، و دو گاری سرپوشیده که وقتی به آن نزدیک شدم، صدای حیوان‌های وحشی را از درون آن شنیدم، در آنجا بود.

همین‌طور که دور مسافرخانه می‌گشتم، نوری را دیدم که از پنجره مسافرخانه به بیرون می‌تابید. فکر کردم شاید کسی بیدار باشد. برای همین در زدم. مسافرخانه‌چی در را باز کرد. قیافه‌اش مثل شب‌پیش زشت بود. او نور فانوس را به صورت من تاباند و مرا شناخت. ولی به جای آن که بگذارد داخل شوم، فانوس را پشتش گرفت و دور و برش را نگاه کرد و چند لحظه‌ای گوش داد، سپس گفت: درشکه‌های شما رفته‌اند. پدرتان دستور داد که شبانه، هرچه زودتر به لوییس^(۱) بروی و وقت را هدر ندهی. سفر به‌خیر!

این را گفت و در را به رویم بست.

از وقتی به انگلستان آمده بودم، آن قدر زبان انگلیسی یاد گرفته بودم که بتوانم این جمله کوتاه را بفهمم. با این حال مهم‌ترین کلمه آن برایم معنایی نداشت؛ لوییس؟ مسافرخانه‌چی آن را این طور تلفظ کرده بود. لوییس دیگر کجا بود؟ تا آن موقع اسمش را هم نشنیده بودم. روی نقشه‌ام هم شهری به این نام ندیده بودم. تازه اگر هم می‌دانستم که لوییس کجاست، نمی‌توانستم ماتیا را به حال خود رها کنم و به آنجا بروم. هرچند که خسته بودم، به میدان اسب‌دوانی برگشتم و شب را در درشکه باب و روی یک دسته‌ی گرم و نرم کاه، کنار ماتیا خوابیدم. با چند ساعت خواب، نیرویم را دوباره به دست آوردم و صبح که بیدار شدم، آماده رفتن به لوییس بودم. البته اگر ماتیا که هنوز خواب بود، می‌توانست همراهم بیاید.

از درشکه بیرون آمدم و به طرف دوستان باب رفتم. او پیش از من بیدار شده و سرگرم روشن کردن آتش بود. او را که چمباتمه زده و با تمام نیرو داشت زیر دیگ فوت می‌کرد، نگاه کردم. ناگهان کاپی را دیدم که پلیسی قلاده‌اش را در دست گرفته و به طرف ما می‌آمد.

مات و مبهوت ماندم. از خودم پرسیدم، یعنی چه؟ کاپی مرا شناخته بود، تکان محکمی به قلاده‌اش داد و از دست مأمور پلیس فرار کرد و با چند جهش خودش را به من رساند و در آغوشم پرید. پلیس به من نزدیک شد. و پرسید: این سگ مال شماست، مگر نه؟

- بله.

- بسیار خوب! شما توقیف هستیدا!

بازویم را گرفت و آن را محکم فشار داد. باب که حرف‌ها و حرکت‌های مأمور پلیس را دید، از جا بلند شد و جلو آمد و پرسید: چرا این پسر را توقیف می‌کنید؟

- شما برادرش هستید؟

- نه، دوستش هستم.

- دیشب یک مرد و یک پسر، به وسیله نردبانی، از پنجره‌ی بالای کلیسای سنت - جورج^(۱)، وارد کلیسا شده‌اند. سگی هم همراهشان بود تا اگر خطری آنها را تهدید کرد، خبرشان کند. ولی برخلاف انتظارشان، هنگام فرار از پنجره، وقت نکرده‌اند که سگ را همراه خودشان ببرند. ما سگ را در کلیسا پیدا کردیم. من اطمینان داشتم که به وسیله سگ می‌توانم دزدها را دستگیر کنم. حالا یکی از آنها را گرفتم... بگو پدرت کجاست؟

من که نمی‌دانستم این پرسش خطاب به باب است یا به من، جوابی ندادم. ولی فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است. آنها برای محافظت از درشکه‌ها کاپی را از من نخواستند. می‌دانستند که کاپی گوش‌های تیزی دارد و می‌تواند هنگام دزدی به دردشان بخورد. آنها برای تفریح مسافرخانه بلوط بزرگ را انتخاب نکرده بودند. و اگر شب را آنجا نمانده بودند، برای این بوده که دزدی آنها لو رفته بود و می‌بایست هرچه زودتر فرار می‌کردند.

ولی آن موقع نباید به مجرم‌ها فکر می‌کردم. باید به فکر خودم می‌بودم. من می‌توانستم از خودم دفاع کنم و بی‌آن که آنها را متهم کنم، بی‌گناهیم را ثابت کنم، بنابراین گزارش شب پیش را به آنها دادم.

همان‌طور که داشتم دلیل می‌آوردم، ماتیا که صدای مأمور را شنیده بود، از درشکه بیرون آمد و لنگان لنگان به طرف من دوید. به باب گفتم: برایش توضیح بده که من گناهکار نیستم. من تا ساعت یک صبح با شما بودم. بعد هم به مسافرخانه‌ی بلوط بزرگ رفتم و با مسافرخانه‌چی صحبت کردم و زود برگشتم. باب حرف‌های مرا برای مأمور ترجمه کرد. ولی او برعکس، آن‌طور که من امیدوار بودم، متقاعد نشد. و گفت: دزدها ساعت یک و ربع وارد کلیسا شده‌اند. این پسر ساعت یک یا چند دقیقه قبل از یک با نقشه قبلی از این جا رفته است و وقت کافی داشته تا ساعت یک و ربع با دزد دیگر، در کلیسا باشد.

باب گفت: ولی از این جا تا شهر، بیش از یک ربع فاصله است.
 - او! ممکن است دویده باشد. گذشته از این، چه کسی می‌تواند برای من ثابت کند که او ساعت یک از این جا رفته است؟

باب فریاد زد: من! قسم می‌خورم!
 - او! البته باید دید که شهادت شما چه قدر ارزش دارد.
 باب خشمگین شد، اما با وقار پاسخ داد: توجه داشته باشید که من یک شهروند انگلیسی هستم.

پلیس شانه‌هایش را بالا انداخت.
 - اگر شما به من توهین کنید، از شما در مجله‌ی تایمز شکایت می‌کنم.
 - تا آن موقع، من این پسر را با خودم می‌برم. او باید همه چیز را برای قاضی توضیح بدهد.

ماتیا خود را در آغوش من انداخت. فکر کردم می‌خواهد مرا ببوسد ولی ماتیا عقلش بر احساسش چیره می‌شد. او در گوشم گفت: شجاع باش! ماتو را رها نمی‌کنیم.
 و سپس مرا بوسید. به فرانسه، به ماتیا گفتم: کاپی را نگه‌دار.
 ولی پلیس حرف مرا فهمید و گفت: نه، نه! من سگ را نگه می‌دارم. او یکی از دزدها را برایم پیدا کرد. بقیه را هم پیدا خواهد کرد.

این دومین باری بود که مرا دستگیر می‌کردند. با این حال شرمی که داشت خفهام می‌کرد، دلخراش‌تر از بار پیش بود. دیگر موضوع یک اتهام احمقانه در مورد گاومان نبود. اگر در این محاکمه بی‌گناهی من ثابت می‌شد، آنهایی را که شریک جرمم می‌دانستند، دستگیر می‌کردند. آیا این برای من دردناک نبود؟
 پلیس دست مرا گرفت و راه افتادیم. باید از میان آدم‌های فضولی که سر راه ما صف می‌بستند، عبور می‌کردیم. ولی این بار مردم با دشنام و تهدید دنبالم نمی‌کردند. چون کسانی که برای تماشای من آمده بودند، روستایی نبودند. مردمی بودند که کمابیش زندگی آنها در مبارزه با پلیس می‌گذشت. آنها

معرکه گیرها، کولی‌ها و خانه به‌دوش‌ها بودند.

زندانی که مرا به آنجا بردند، مانند آن زندان خنده‌دار و پراز‌پیاز نبود. یک زندان واقعی بود. پنجره‌هایی داشت که تنها دیدن میله‌های آهنی و ضخیم فکر هرگونه فراری را در نطفه خفه می‌کرد. همه‌ی اسباب سلول من شامل یک نیمکت برای نشستن و یک ننو برای خوابیدن بود.

خود را روی نیمکت انداختم و مدت زیادی به همان حالت ماندم. به شرایط ناراحت‌کننده‌ام فکر می‌کردم ولی فکرهایم مغشوش و پراکنده بود. برایم غیرممکن بود که دو فکر را به هم وصل کنم و آنها را مرتب کنم. حال چه قدر ترسناک و آینده چه قدر وحشتناک بود!

ماتیا گفته بود، «شجاع باش! ما تو را رها نمی‌کنیم» ولی چه کاری از دست پسری مثل ماتیا برمی‌آمد؟ یا مردی مانند باب، اگر هم می‌خواست به ماتیا کمک کند، چه کاری می‌توانست انجام دهد؟ آدمی که در زندان است، تنها فکرش خارج شدن از آن است.

پشت پنجره رفتم و آن را باز کردم تا میله‌های آهنی را لمس کنم. میله‌ها به شکل ضربدر، در سنگ‌ها محکم شده بودند. دیوارها را آزمایش کردم. نزدیک یک متر ضخامت داشتند. زمین با سنگ‌های بزرگی، فرش شده و در با لایه‌ای فلزی پوشیده شده بود. به طرف پنجره برگشتم. پنجره رو به حیاط کوچک، باریک و بلندی باز می‌شد، و ته آن دیوار بزرگی بود که بلندی آن دست‌کم به چهارمتر می‌رسید. به‌طور یقین، نمی‌شد از این زندان فرار کرد. حتی اگر دوست‌های فداکاری به آدم کمک می‌کردند. فداکاری دوست در برابر قدرت سرنوشت چه می‌تواند بکند؟

در آن هنگام، همه‌ی سئوال‌هایم به این ختم می‌شد که بدانم تا چه مدت باید زندانی بمانم، چه موقع نزد قاضی خواهیم رفت تا در مورد سرنوشتم تصمیم بگیرد. با وجود کاپی که در کلیساگیر افتاده بود، ممکن بود بتوانم بی‌گناهییم را به

قاضی ثابت کنم؟ آیا ممکن بود بی آن که کسی را متهم کنم و گناه را گردن کسانی بیندازم، از خودم دفاع کنم؟

همه شواهد موافق من بودند و ماتیا و دوستش باب، تنها با یک شهادت می‌توانستند به من کمک کنند. وظیفه‌ی آنها این بود که همه مدرک‌هایی را که می‌توانست ثابت کند من نمی‌توانستم ساعت یک و ربع در کلیسای سنت-جورج باشم، جمع کنند. اگر می‌توانستند چنین چیزی را ثابت کنند، با وجود شاهد بی‌زبانی مثل کاپی بیچاره که علیه من بود، نجات پیدا می‌کردم. به نظر من، پیدا کردن چنین مدرک‌هایی غیرممکن نبود. آه! اگر پای ماتیا زخمی نشده بود، می‌توانست کمک زیادی بکند. ولی در آن موقعیتی که داشت، چه‌طور می‌توانست راه برود؟ یا باب حاضر بود به من کمک کند؟

این نگرانی‌ها که بر همه احساس‌هایم افزوده می‌شد، با وجود خستگی شب قبل، مانع خوابیدنم می‌شد و همچنین موجب می‌شد به غذاهایی که برایم می‌آوردند، لب نزنم؛ غذاها را کنار می‌گذاشتم ولی در نوشیدن آب ولع پیدا کرده بود. دچار تشنگی شدیدی بودم و تمام روز، هر یک ربع ساعت یک بار، سرکوزه‌ام می‌رفتم و آب می‌خوردم. ولی هرچه می‌نوشیدم عطش‌م از بین نمی‌رفت و مزه تلخی که دهانم را پر کرده بود، کم‌تر نمی‌شد.

وقتی زندانبان وارد سلولم شد، در دلم نوعی امید موج زد. چون از وقتی که زندانی شده بودم، پرسشی داشتم که مرا آزار می‌داد و هیجان زده‌ام می‌کرد و هرچه می‌گشتم جوابی برایش پیدا نمی‌کردم؛ چه موقع قاضی از من بازخواست می‌کند؟ چه موقع می‌توانم از خودم دفاع کنم؟

من داستان زندانی‌هایی را که ماه‌ها بدون محاکمه و بازخواست، زندانی شده بودند زیاد شنیده بودم. نمی‌دانستم که در انگلستان بین دستگیری و حضور در دادگاه علنی بیش از یکی، دو روز فاصله نمی‌اندازند.

این پرسش را اول از زندانبانی پرسیدم که به نظر می‌رسید مرد بدی نباشد.

قیافه‌اش این‌طور بود. او جواب داد که به‌طور یقین فردا در دادگاه حضور خواهم یافت. ولی پرسش من، این فکر را در سر زندانبان انداخت که او هم بخواهد به نوبت خود از من سئوالی بکند. حالا که او جوابم را داده بود. درست بود که من جوابش را ندهم؟

او از من پرسید: شما چه‌طور وارد کلیسا شدید؟

من در جواب او با اعتراض شدید گفتم که بی‌گناهم. ولی او در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، نگاهی به من کرد. سپس چون باز هم تکرار کردم که وارد کلیسا نشده‌ام، به طرف در رفت و نگاهی به من انداخت و با صدای آهسته‌ای گفت: این پسرهای لندنی چه‌قدر فاسدند؟!

سپس خارج شد. این حرف ناراحت‌م کرد. با این که این مرد قاضی نبود. ولی دلم می‌خواست که مرا بی‌گناه بداند. آخر، از لهجه و نگاهم باید متوجه می‌شد که گناهکار نیستم.

وقتی او را متقاعد نکردم، چه‌طور ممکن بود بتوانم قاضی را متقاعد کنم؟ خوشبختانه شاهد‌هایی داشتم که به نفع من شهادت می‌دادند. اگر قاضی به حرف‌های من گوش نمی‌کرد، دست کم ناچار می‌شد، حرف شاهد‌هایی را که می‌خواستند مرا تبرئه کنند، گوش کند. ولی آیا شاهدهی داشتم؟

در بین داستان‌هایی که راجع به زندانی‌ها شنیده بودم، یکی از آنها در مورد راه‌هایی بود که به‌وسیله آنها می‌شد، با زندانی‌ها ارتباط برقرار کرد: به‌عنوان مثال می‌شد نامه‌ها را در غذاهایی که از بیرون می‌آوردند، پنهان کرد.

به فکر رسید که شاید ماتیا و باب هم از این کلک‌ها زده باشند. برای همین نانم را تکه‌تکه کردم. ولی داخل آن چیزی پیدا نکردم. همراه نان، برایم سیب‌زمینی هم آورده بودند. آنها را هم له کردم. ولی حتی یک تکه کاغذ کوچک هم در آن نبود. به‌طور حتم، ماتیا و باب، حرفی نداشتند که به من بگویند. یا به احتمال زیاد نمی‌توانستند بگویند. راهی نبود جز آن که تا فردا صبر کنم و اگر

برایم ممکن بود، خودم را بیشتر از آن ناراحت نکنم. ولی بدبختانه ممکن نبود. حتی روزی که پیر می‌شدم و سال‌ها از تاریخ زندانی شدنم می‌گذشت، خاطره‌ی وحشتناک آن یادم نمی‌رفت. آه! چه قدر دیوانه بودم که پیش‌گویی‌ها و ترس‌های ماتیا را باور نکرده بودم!

فردای آن روز زندانبان با یک پارچ و لگن وارد سلولم شد. و به من گفت که اگر دوست داشته باشم، می‌توانم دست و رویم را بشویم. چون قاضی به‌زودی مرا احضار خواهد کرد. سپس اضافه کرد که گاهی وقت‌ها سر و وضع آراسته‌ترین راه دفاع از مجرم است. نظافت‌م را تمام کردم. می‌خواستم روی نیمکت‌م بنشینم، ولی نمی‌توانستم یک جابند شوم. مثل حیوان‌های در قفس، دور خودم می‌چرخیدم. داشتم جواب‌ها و حرف‌هایم را برای دفاع آماده می‌کردم. ولی بسیار نگران بودم و به جای فکر کردن به زمان حال، به چیزهای پوچی فکر می‌کردم که مانند سایه‌های یک فانوس جادویی از مغز خسته‌ام می‌گذشت.

زندان‌بان برگشت و به من گفت که دنبالش بروم. راه افتادیم. پس از آن که از راهروهای زیادی گذشتیم، جلوی در کوچکی رسیدیم. او در را باز کرد و به من گفت: برو تو!

باد گرمی به صورتم خورد و سر و صدای مبهمی به گوشم رسید. وارد که شدم، خود را در تریبون کوچکی یافتم. من در سالن دادگاه بودم.

هر چند دچار توهم بودم و احساس می‌کردم که رگ‌پیشانی‌م چنان محکم می‌کوبد که گویی می‌خواهد بترکد ولی در اولین نگاهی که به دور تا دورم انداختم، به‌طور کامل و واضح، آن چه را که اطرافم بود، دیدم: سالن دادگاه بود و مردمی که آن را پر کرده بودند.

یک سالن بسیار بزرگ با سقف بلند و پنجره‌های بزرگ بود. آن را به دو قسمت تقسیم کرده بودند: یکی دادگاه و دیگر محل نشستن تماشاچیان. قاضی روی سکوی بلندی نشسته بود. جلوی او و پایین‌تر، سه مقام قضایی

دیگر نشسته بودند. بعدها فهمیدم که یکی از آنها منشی دادگاه و دیگری خزانه‌دار است که برای گرفتن جریمه‌های نقدی آنجا بود، و سومی صاحب‌منصب قضایی است که در فرانسه به آن دادستان می‌گفتند. جلوی تریبون من، مردی که وکیل بود، با ردا و کلاه گیس نشسته بود.

من وکیل داشتم؟ از کجا آمده بود؟ چه کسی برایم وکیل گرفته بود؟

در تریبون دیگری، باب و دو رفیقش، مسافرخانه‌چی بلوط بزرگ و آدم‌های غریبه‌ی دیگری را دیدم. روبه‌روی آنها، در تریبون دیگری، پلیسی بود که مرا دستگیر کرده بود. او را زود شناختم. عده دیگری نیز آنجا بودند. فهمیدم که آن تریبون، جایگاه شاهد‌ها است.

جایگاه تماشاچی‌ها، پر بود. روی نرده‌ای، چشمم به ماتیا خورد. نگاهمان صمیمانه با هم برخورد کرد. ناگهان شهامتم را دوباره پیدا کردم. من پشتیبان داشتم. مرا رها نکرده بودند. باید از خودم دفاع می‌کردم. دیگر زیر نگاه مردم که مانند تیری به سویم پرتاب می‌شد، نابود نمی‌شدم.

دادستان صحبت را شروع کرد و با جمله‌های کوتاهی جریان را شرح داد. به نظر خیلی عجول می‌رسید: در کلیسای سنت - جورج سرقتی صورت گرفته است. دزدها، یک مرد و یک پسر بچه، به وسیله نردبان و با شکستن شیشه وارد کلیسا می‌شوند. آنها به منظور نگهبانی و خبر کردن خود سگی را همراه خود برده بودند. رهگذری که دیرش شده بود، روشنایی کمرنگی را در کلیسا می‌بیند و تعجب می‌کند. ساعت یک و ربع صبح بود. او خوب گوش می‌کند و صدای ترق و تروقی را از کلیسا می‌شنود. او خادم کلیسا را بیدار می‌کند. آن دو عده دیگری را هم خبر می‌کنند. سگ پارس می‌کند و هنگامی که آنها در کلیسا را باز می‌کنند، دزدها که ترسیده بودند، از پنجره فرار می‌کنند و سگ را جا می‌گذارند، چون نمی‌توانستند آن را از نردبان بالا ببرند. این سگ، جری، مأمور پلیس را که هوش و اشتیاقش به کار مورد تحسین است، به میدان مسابقه اسب‌ها هدایت می‌کند،

سگ اربابش را می‌شناسد. او همین متهمی است که روی صندلی نشسته است. برای پیدا کردن دزد دوم هم سر نخ وجود دارد.

دادستان پس از ارائه چند دلیل که محکومیت مرا ثابت می‌کرد، خاموش شد. بعد صدایی شبیه به زوزه شنیده شد:

- سکوت!

قاضی بی‌آن که به طرف من برگردد و گویی با خودش صحبت می‌کند، نام، سن و شغلم را پرسید.

به انگلیسی پاسخ دادم که نامم فرانسیس دریسکال است و در لندن پیش پدر و مادرم در معبر شیر - سرخ، محله‌ی بتنال - گرین زندگی می‌کنم. سپس اجازه خواستم تا به فرانسه صحبت کنم و توضیح دادم که در فرانسه بزرگ شده و تازه چند ماه است که به انگلستان آمده‌ام.

قاضی خیلی جدی گفت: خیال نکنید که فریب شمارا می‌خورم. من فرانسه بلدم. من هم داستانم را به فرانسه برایش تعریف کردم و برایش توضیح دادم که ممکن نبوده من ساعت یک در کلیسا باشم. چون من، درست در همین ساعت در میدان مسابقه و در ساعت دو و نیم در مسافرخانه بلوط بزرگ بوده‌ام.

قاضی پرسید: ساعت یک و ربع کجا بودید؟

- در راه بودم.

- همین نکته ثابت می‌کند. شما می‌گویید که در راه مسافرخانه‌ی بلوط بزرگ بوده‌اید و دادستان تأکید دارد که شما در کلیسا بوده‌اید. شما می‌توانستید چند دقیقه پیش از ساعت یک، از میدان مسابقه راه افتاده و زیر دیوار کلیسا به هم‌دست خود که با نردبانی منتظر شما بوده، پیوسته باشید و پس از دزدی بی‌نتیجه به مسافرخانه‌ی بلوط بزرگ رفته باشید.

سعی کردم ثابت کنم که این تهمت امکان ندارد. ولی متوجه شدم که قاضی متقاعد نمی‌شود.

قاضی از من پرسید: حضور سگتان را در کلیسا چگونه توجیه می‌کنید؟
 - من آن را توجیه نمی‌کنم. چون خودم هم نمی‌دانم که چه‌طور شده است.
 سگم همراه من نبود. من صبح آن را به پای یکی از درشکه‌هایمان بسته بودم.
 دیگر لازم نبود که بیش از آن چیزی بگویم. چون نمی‌خواستم پدرم را لو
 بدهم. به ماتیا نگاه کردم. او به من اشاره کرد تا به حرفم ادامه دهم. ولی من دیگر
 ادامه ندادم.

یکی از شاهد‌ها را احضار کردند. او را به انجیل قسم دادند که بدون کینه و
 خودخواهی، حقیقت را بگوید.

او مرد چاق و قدکوتاهی بود و با وجود صورت قرمز و بینی کبودش، سر و
 وضعش به طرز عجیبی پر ابهت می‌نمود. شاهد موقع قسم خوردن در برابر
 انجیل زانو زد و بعد در حالی که بادی به غبغب انداخته بود برخاست و اطرافش را
 نگاه کرد. او خادم کلیسای سنت - جورج بود.

خادم کلیسا در ابتدا به‌طور مفصل شرح داد هنگامی که او را ناگهان بیدار
 کرده بودند تا بگویند که در کلیسا دزد هست، چه‌قدر مشوش و ناراحت شده
 است. اول فکر کرده بود که دارند او را سرکار می‌گذارند. ولی چون رسم نیست که
 آدم‌هایی در مقام او را سرکار بگذارند، فهمیده بود که موضوع جدی است. سپس
 چنان با عجله لباس پوشیده که دوتا از دکمه‌های جلیقه‌اش پریده بود. بعد
 دوان‌دوان به طرف کلیسا رفته بود و در آن را باز کرده بود و در آن یک سگ پیدا
 کرده بود. من جوابی نداشتم. ولی وکیل‌م که تا آن موقع حرفی نزده بود، برخاست،
 ردایش را تکان داد و مطمئن شد که لباسش مرتب است و سپس شروع به صحبت
 کرد. او پرسید: دیشب چه کسی در کلیسا را بسته بود؟

خادم پاسخ داد: من، طبق وظیفه‌ام این کار را انجام دادم.

- مطمئن هستید که این کار را کردید؟

- من وقتی کاری را می‌کنم، مطمئنم که آن کار به‌خوبی انجام گرفته است.

- اگر انجام ندهید، چه؟
- مطمئنم که آن را انجام نداده‌ام.
- بسیار خوب، شما می‌توانید قسم بخورید که در را به روی سگی که از قبل آنجا بوده، نبسته‌اید؟
- اگر آن سگ در کلیسا بود، او را می‌دیدم.
- چشم‌های شما تیز است؟
- چشم‌های من مانند همه‌ی مردم است.
- شش ماه پیش، شما نبودید که به لاشه‌ی گوساله‌ای که آن را جلوی قصابی آویزان کرده بودند، برخورد کردید؟
- خادم در حالی که چهره‌اش کبود می‌شد، فریاد زد: من دلیلی نمی‌بینم که از مردی در مقام من چنین پرسشی شود.
- ممکن است لطفتان را دریغ نکنید و به این پرسش، پاسخ دهید؟
- درست است. من به لاشه‌ی حیوانی که ناشیانه در ورودی قصابی آویزان کرده بودند، برخورد کردم.
- پس آن را ندیدید؟
- فکرم مشغول بود.
- وقتی شما در کلیسا را بستید، شام خورده بودید؟
- به‌طور مسلم.
- وقتی به آن گوساله خوردید، شام نخورده بودید؟
- ولی...
- شما گفتید که شام نخورده بودید؟
- چرا.
- شما بعد از شام، آب‌جو قوی یا رقیق می‌نوشید؟
- آب‌جوی قوی.

- چه قدر؟
 - دو بطر.
 - بیشتر از آن ننوشیده بودید؟
 - چرا، گاهی سه بطر.
 - هرگز به چهار یا شش بطر نرسیده بود؟
 - کم پیش می‌آمد.
 - پس از غذا هیچ وقت مشروب می‌نوشید؟
 - بعضی وقت‌ها.
 - مشروب قوی دوست دارید یا مشروب ضعیف؟
 - دوست دارم که زیاد ضعیف نباشد.
 - چند لیوان می‌نوشید؟
 - بستگی دارد.
 - حاضرید قسم بخورید که بیش از سه یا چهار لیوان نمی‌نوشید؟
- خادم که هر لحظه بیش از پیش رنگش کبودتر می‌شد، پاسخی نداد. وکیلیم نشست و در همان حال گفت: این بازجویی کافی است تا ثابت کند که ممکن است خادم در کلیسا را به روی سگ بسته باشد. بر اساس این که شاهد پس از شام فکرش مشغول است و گوساله‌ها را نمی‌بیند. این همه‌ی آن چیزی بود که می‌خواستم بدانم.
- اگر شهامتش را داشتم، می‌پریدم و وکیلیم را می‌بوسیدم. من نجات یافته بودم. چرا ممکن نباشد که خادم، در کلیسا را به روی کاپی بسته باشد؟ و اگر چنین باشد، پس من او را به کلیسا نیاورده بودم و گناهکار نیستم. تنها همین گواهی علیه من موجود بود.
- پس از خادم، شهادت همه مردمی را که هنگام ورود به کلیسا با او بودند، شنیدیم. ولی آنها جز پنجره‌ی بازی که دزدها از آن فرار کرده بودند، چیزی

ندیده بودند.

سپس گواهی شاهد‌های مرا شنیدیم: باب، دوست‌هایش و مسافرخانه‌چی همگی ساعت کار مرا تأیید کردند. با این حال تنها یک نکته روشن نبود، آن هم ساعت دقیق خروجم از میدان مسابقه بود.

بازجویی تمام شد. قاضی از من پرسید که آیا حرفی برای گفتن دارم و اگر بخواهم می‌توانم ساکت بمانم. من پاسخ دادم که بی‌گناهم و به عدالت دادگاه ایمان دارم. سپس قاضی دستور داد که صورت جلسه شهادت‌ها را بخوانند. بعد اعلام کرد که مرا به زندان گنت^(۱) منتقل می‌کنند تا منتظر تصمیم هیئت منصفه، مبنی بر این که پرونده‌ام را به محکمه جنایی ببرند یا نه، بمانم. محکمه جنایی! روی نیمکتم افتادم. حیف که به حرف ماتیا گوش نکردم!



باب

مدت زیادی از بازگشتم به زندان نگذشته بود که دلیلی برای تبرئه نشدنم پیدا کردم. قاضی می‌خواست منتظر بماند تا کسانی که وارد کلیسا شده‌اند، دستگیر شوند و آن وقت ببیند که من همدست آنها هستم یا نه. دادستان گفته بود که سرنخی از آنها به دست آورده‌اند. من از این که قرار بود که به زودی در کنار آنها روی یک نیمکت بنشینم، ناراحت و شرمنده بودم. این پیش‌آمد چه موقع روی می‌داد؟ چه موقع مرا به زندان کنت منتقل می‌کردند؟ این زندان چگونه جایی بود؟ کجا بود؟ آیا دلگیرتر از زندانی بود که در آن بودم؟

فکرم به این پرسش‌ها مشغول بود و زمان زودتر از شب پیش‌گذشت. دیگر زیر فشار طاقت‌فرسای بی‌صبری نبودم. می‌دانستم که باید صبر کنم و در این انتظار، گاهی در سلولم قدم می‌زدم و گاه روی نیمکتم می‌نشستم.

کمی قبل از تاریک شدن هوا، صدای شیپور به گوشم رسید. من طرز نواختن ماتیا را شناختم. این پسر مهربان می‌خواست به من بگوید که در فکر من است و

شب را بیدار خواهد ماند. این صدا از دیوار روبه‌روی پنجره‌ام به گوش می‌رسید. به‌طور یقین ماتیا آن طرف دیوار و در خیابان بود و فاصله‌ی کمی با من داشت، شاید کم‌تر از چند متر. بدبختانه چشم‌هایم نمی‌توانستند سنگ‌ها را سوراخ کنند. ولی اگر نگاه‌ها از بین دیوارها عبور نمی‌کرد، صداها به هم می‌رسید. کم‌کم صدای پا و زمزمه‌های مبهم هم به صدای شیپور اضافه شد و من فهمیدم که ماتیا و باب دارند نمایش اجرا می‌کنند. ولی چرا این محل را انتخاب کرده بودند؟ آیا به این دلیل بود که جای خوبی برای کسب درآمد بود؟ یا می‌خواستند به من خبری بدهند؟ ناگهان صدای واضحی شنیدم. صدای ماتیا بود که به فرانسه فریاد می‌زد: «فردا صبح زود!» و سپس خیلی زود، صدای شیپورش را بسیار زیبا، از سر گرفت. لازم نبود زیاد فکر کنم، تا بفهمم که ماتیا خطاب به جمعیت انگلیسی‌زبان این کلمات را نمی‌گوید. او با من بود. ولی فهمیدن معنای آن بسیار دشوار بود. دوباره یک دسته پرسش به سرم هجوم آورد که یافتن جوابی منطقی برایشان غیرممکن بود.

تنها یک نکته‌ی روشن و آشکار وجود داشت: من فردا صبح زود باید بیدار و گوش به زنگ باشم و تا آن هنگام باید شکیبایی کنم، البته اگر می‌توانستم. همین که هوا تاریک شد، در نانو دراز کشیدم و سعی کردم، بخوابم. صدای پشت سرهم ساعت‌های آن کنار را می‌شنیدم تا سرانجام خواب مرا در ربود و بر بال‌های خود به سرزمین رویا برد. وقتی بیدار شدم، هوا تاریک تاریک بود. ستاره‌ها در افق تیره می‌درخشیدند و هیچ صدایی نمی‌آمد. تا روشن شدن هوا، خیلی مانده بود. بلند شدم و روی نیمکت نشستم. ممکن بود که زندانبان‌ها بیایند و گشت بزنند. برای آن که جلب توجه نکنم، جرأت نکردم راه بروم. منتظر ماندم. یکی از ساعت‌ها سه ضربه زد. خیلی زود بیدار شده بودم. با این حال جرأت نداشتم دوباره بخوابم. تازه اگر هم می‌خواستم بخوابم، نمی‌توانستم. خیلی نگران و هیجان‌زده بودم. تنها کاری که داشتم، شمردن زنگ‌های ساعت‌ها بود. ولی

چه قدر پانزده دقیقه‌ها برایم طولانی بود. آن قدر طولانی بود که گاهی خیال می‌کردم صدای زنگ را نشنیده‌ام و ساعت خیلی جلو رفته یا فکر می‌کردم که ساعت خراب است!

به دیوار تکیه دادم و چشم‌هایم را به پنجره دوختم. به نظرم رسید که نور ستاره‌ای که به آن خیره شده بودم کم‌رنگ‌تر و آسمان سپیدتر شده است. نزدیک صبح بود. از دور دست‌ها صدای آواز خروس‌ها می‌آمد.

بلند شدم. نوک پا به طرف پنجره رفتم و آن را باز کردم. باید خیلی ظرافت به خرج می‌دادم تا صدای آن در نیاید. موفق شدم که پنجره را بدون صدا باز کنم. چه سعادتی بود که زندان انفرادی من در سالن قدیمی و پایینی قرار گرفته و میله‌های آهنی محکمی داشت که می‌شد به آن برای نگهداری زندانی‌ها، اطمینان کنند. چون اگر پنجره اتاق من باز نبود، نمی‌توانستم به صدای ماتیا پاسخ دهم. ولی باز کردن پنجره کافی نبود. میله‌های آهنی و دیوارهای قطور و دری که روی آن لایه‌ای فلزی بود، مانع از فرار می‌شدند. امید به آزادی، دیوانگی بود، اما من امیدوار بودم.

ستاره‌ها هر لحظه بیش از پیش کم‌رنگ‌تر می‌شدند خنکی هوای صبح، لرزه بر تنم انداخت. با این حال از جلوی پنجره، کنار رفتم. همان جا ایستادم و گوش دادم و نگاه کردم، بی آن که بدانم باید به چه چیزی گوش کنم. یا چه چیزی را نگاه کنم. سفیدی تمام آسمان را پوشاند و شکل همه‌ی اشیای روی زمین واضح شد. صبح زود و قبل از طلوع آفتاب بود که ماتیا وعده‌اش را به من داده بود. نفسم را نگه داشتم و گوش دادم. جز صدای تپش قلبم صدایی نمی‌شنیدم.

سرانجام صدای خش‌خش، روی دیوار، شنیدم. ولی صدای پاتیامد. خیال کردم اشتباه می‌کنم. با این حال گوش‌هایم را تیزتر کردم. خش‌خش ادامه پیدا کرد. ناگهان روی دیوار سری را دیدم. فهمیدم که سر ماتیا نیست و با این که هوا گرگ و میش بود، باب را شناختم. او مرا دید و آهسته گفت: هیس!

و با دست به من اشاره‌ای کرد. به نظرم آمد که معنایش این است که باید از پنجره دور شوم. بی آن که بدانم چرا اطاعت کردم. سپس در دست دیگرش لوله بلند و درخشانی که انگار از جنس شیشه بود، دیدم. او آن را به دهان برد. فهمیدم که می‌خواهد چیزی برایم پرتاب کند. صدای فوتی شنیدم و درست در همان هنگام گلوله سفید کوچکی را در هوا دیدم که آمد و زیر پای من افتاد. ناگهان سر باب پشت دیوار رفت و دیگر هیچ نشنیدم. با عجله به طرف گلوله‌ی کاغذی خم شدم. کاغذ نازکی بود که دور گلوله سربی درشتی، پیچیده و لوله شده بود. به نظرم آمد که روی کاغذ حروفی نوشته شده است. ولی آن قدر واضح نبود که بتوانم آن را بخوانم. باید منتظر می‌شدم تا هوا به طور کامل روشن شود. با احتیاط پنجره‌ام را بستم و روی نئو دراز کشیدم. گلوله کاغذ در دستم بود.

سرانجام افق آهسته، بسیار آهسته در برابر آن همه بی‌صبری من، زرد شد، و روشنایی قرمزرنگی روی دیوارهای سلولم افتاد. کاغذ را باز کردم و خواندم:

«تو فردا شب به زندان کنت منتقل می‌شوی. تو با قطار و در قسمت درجه دو سفر خواهی کرد. پلیسی هم با تو خواهد آمد. کنار در کوچکی که از آن سوار می‌شوی، بنشین. پس از چهل و پنج دقیقه (حساب آن را خوب داشته باش) قطار شما برای خط عوض کردن، شتابش را کم می‌کند. در را باز کن و بدون ترس پایین بپر. خودت را پرت کن. دست‌هایت را به جلو دراز کن و طوری بپر که با پا به زمین بیایی. از سرازیری سمت چپ بالا برو. ما در آنجا با درشکه‌ای منتظرت هستیم. اسب خوبی داریم و می‌توانیم تو را با خودمان ببریم. از هیچ چیز نترس. دو روز بعد ما در فرانسه خواهیم بود. شجاع و امیدوار باش. یادت باشد طوری خودت را پرت کنی که با پا به زمین بخوری.»

فرار! یعنی من در دادگاه جنایی حاضر نمی‌شوم! یعنی دیگر نمی‌بینم که چه اتفاقی می‌افتد! آه! ماتیا ی شجاع، باب مهربان! مطمئن بودم که باب با سخاوت به ماتیا کمک کرده است. «ما با یک اسب خوب آنجا هستیم.» ماتیا نمی‌توانست به تنهایی چنین دم و دستگاهی را ترتیب دهد. دوباره کاغذ را خواندم: چهل و پنج دقیقه پس از حرکت، سرایشی سمت چپ، پریدن روی پاها. البته که با شهادت خودم را پرت می‌کنم. ممکن است بمیرم. ولی مردن صدبار بهتر از آن است که به عنوان دزد محکوم شوم. آه! چه قدر همه‌ی این‌ها خیال‌انگیز بود! «دو روز بعد، ما در فرانسه خواهیم بود!»

با این حال در آن هیجان آمیخته با شادی‌ام، فکر ناراحت‌کننده‌ای در سر داشتم، کاپی چه می‌شد؟ ولی این فکر را از سرم بیرون کردم. ممکن نبود که ماتیا بخواهد کاپی را رها کند. اگر او توانسته بود راه فراری برای من بیابد، به‌طور حتم راهی هم برای نجات کاپی پیدا کرده بود. دو، سه بار دیگر هم نامه‌ام را خواندم. سپس آن را جویدم و قورت دادم. حالا دیگر می‌توانستم به راحتی بخوابم. خیلی خوب خوابیدم و هنگامی بیدار شدم که زندانبان غذایم را آورد.

زمان به تندی می‌گذشت. بعد از ظهر فردای آن روز، پلیسی که او را نمی‌شناختم، وارد سلولم شد و به من گفت که دنبالش بروم. با خوشحالی دریافتم که او حدود پنجاه سال دارد و زیاد فرزند و چابک به‌نظر نمی‌رسد. پس همه چیز می‌توانست طبق نقشه ماتیا پیش برود. هنگامی که قطار به راه افتاد، کنار دری نشستم که از آن سوار شده بودیم. ما روبه‌روی هم نشسته بودیم و در کوبه تنها بودیم.

او پرسید: شما می‌توانید انگلیسی صحبت کنید؟

- کمی.

- می‌فهمید؟

- کما بیش. البته اگر آهسته صحبت کنید.

- بسیار خوب پسرم! یک نصیحت خوب به شما می‌کنم، به دستگاه عدالت کلک نزنید. اعتراف کنید تا لطف همه‌ی مردم را به خود جلب کنید. هیچ‌چیز بدتر از این نیست که سر و کار آدم به کسانی بیفتد که واقعیت را انکار می‌کنند. ولی کسانی که اعتراف می‌کنند، هرگونه لطف و مهربانی نصیبشان می‌شود. پس اگر شما به من بگویید که واقعیت جریان از چه قرار بوده است، به شما جایزه خواهیم داد و خواهید دید که موقعیت شما در زندان چه قدر خوب خواهد شد. خواستم جواب دهم که چیزی برای اعتراف ندارم. ولی فکر کردم که بهترین راه برای من این است که طبق گفته‌ی پلیس محبتش را به خود جلب کنم. پس جوابی ندادم.

او ادامه داد: خوب فکرهایتان را بکنید و هرگاه در زندان به درستی حرف من پی بردید، بگویید تا مرا صدا کنند. چون می‌دانم که نباید به هر تازیه واردی اعتراف کنید. باید هر کسی را که دوست داشتید، انتخاب کنید. می‌بینید که من در بست آماده‌ی کمک به شما هستم.

سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان دادم.

- اگر خواستید، بگویید **دلفن**^(۱) را صدا کنند. نام مرا یاد گرفتید؟
- بله، آقا.

من به دری که پنجره‌اش باز بود، تکیه داده بودم. از او اجازه خواستم تا به شهرهایی که از آنها رد می‌شویم، نگاه کنم. چون او می‌خواست محبت مرا جلب کند. به من جواب داد که می‌توانم تا هر وقت که دلم خواست، نگاه کنم. از چه بترسد؟ قطار داشت با شتاب زیاد می‌رفت و دلیلی برای ترسیدن نبود.

او از کنار در دور شد و تا وسط قطار رفت. باد سردی که به صورتش می‌خورد او را اذیت می‌کرد. ولی من به سرما حساس نبودم. دست چپم را به آرامی از

پنجره بیرون بردم. مشتم را چرخاندم و با دست راست، در را گرفتم. زمان می‌گذشت. قطار سوت کشید و شتابش کم شد. حالا وقتش بود. به شدت در را هل دادم و تا جایی که می‌توانستم بلند پریدم. خودم را در گل و لای انداختم. خوشبختانه دست‌هایم را که دراز کرده بودم، به سرایشی چمنزار خورد. با این حال ضربه آن قدر شدید بود که روی زمین غلتیدم و بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم، خیال کردم که هنوز در قطارم. چون حس کردم که با تکان‌های شدید، در حال حرکتیم. صدای چرخش چرخ را شنیدم. روی بستری از کاه دراز کشیده بودم. خیلی عجیب بود! صورتم خیس بود و روی پیشانی و گونه‌هایم دست نوازش گرم و نرمی را احساس می‌کردم. چشم‌هایم را گشودم. سگ زرد و زشتی روی من خم شده بود و مرا می‌لیسید، چشمم به ماتیا خورد که کنارم زانو زده بود. او سگ را از من دور کرد و در حالی که نوازشم می‌کرد، به من گفت: تو نجات پیدا کردی.

- ما کجا هستیم؟

- در یک درشکه. باب آن را می‌راند.

در همان هنگام، باب به عقب برگشت و پرسید: حال و احوالت چه‌طور است؟

- نمی‌دانم. به نظرم خوب است.

باب فریاد زد: دست و پایت را تکان بده!

من همان‌طور که روی کاه دراز کشیده بودم، هرچه را که می‌گفت، انجام

می‌دادم. ماتیا گفت: چه خوب! هیچ شکستگی در کار نیست!

- چه اتفاقی افتاد؟

- همان‌طور که به تو گفته بودم، از قطار پریدی. ولی از تکان شدید غش کردی

و در یک چاله افتادی. از این طرف، ما دیدیم که تو دیر کردی. من اسب را گرفتم و

باب با شتاب از سرازیری پایین رفت و تو را بغل کرد و بالا آورد. ما خیال کردیم که

تو مرده‌ای. وای که چه قدر ترسیدیم و غصه خوردیم! ولی هرچه بود، گذشت. تو

نجات پیدا کردی.

- پلیس چه شد؟

- او با قطار رفت. چون قطار نمی‌توانست توقف کند.

اصل جریان را فهمیدم. به دور و برم نگاهی انداختم. سگ زرد را دیدم که با مهربانی و چشم‌هایی شبیه چشم‌های کاپی به من نگاه می‌کند. ولی کاپی نبود، چون کاپی سفید بود. پرسیدم: کاپی کجاست؟

قبل از آن که ماتیا پاسخ را بدهد، سگ زرد رویم پرید و مرا لیسید. ماتیا گفت: کاپی همین است. ما او را دادیم رنگ کردند.

من جواب نوازش‌های کاپی را دادم، او را بوسیدم و گفتم: چرا او را رنگ کردید؟ - این هم برای خودش داستانی دارد که باید برای تعریف کنم.

ولی باب نگذاشت که ماتیا آن را برایم تعریف کند و به او گفت: اسب را بران، من هم درشکه را طوری آماده می‌کنم که هنگامی که به محل بازرسی رسیدیم آن را نشانند.

این درشکه یک گاری شکسته با روکش برزنتی بود روکش آن را روی دو کمان چوبی کار گذاشته بودند. باب کمان‌ها را درآورد و داخل گاری انداخت بعد روکش را چهار لا کرد. سپس به من گفت که آن را روی خودم بیندازم. ماتیا را هم پیش من فرستاد. به این ترتیب شکل درشکه به طور کامل عوض شد. دیگر روکش نداشت و به جای سه نفر، تنها یک سرنشین داشت. اگر دنبال ما می‌کردند، مردمی که سر راه ما را دیده بودند، مشخصات درشکه را به آنها می‌دادند و منحرفشان می‌کردند.

وقتی ماتیا کنار من، زیر برزنت دراز کشید، از او پرسیدم: کجا می‌رویم؟

- به لیتل هامپتون^(۱) که بندر کوچکی در کنار دریاست. باب در آنجا برادری

دارد. او به یک کشتی که عازم فرانسه است، سفارش کرده که از **نرماندی**^(۱) کره و تخم مرغ بیاورد. اگر ما نجات پیدا کنیم که خواهیم کرد، این را مدیون باب هستیم. همه‌ی کارها را او آماده کرد. من بیچاره کاری از دستم برنمی‌آمد. این فکر باب بود که تو از قطار بپری، او نامه مرا برای فوت کرد و او بود که به دوست‌هایش سفارش کرد تا برای ما این گاری را آماده کنند. حالا هم اوست که برای ما کشتی فراهم کرده تا ما را به فرانسه ببرد. باور کن که اگر می‌خواستی سوار کشتی شوی، دستگیر می‌شدی. می‌بینی که داشتن دوست، چه فایده‌هایی دارد؟

- خوب، چه کسی فکر آوردن کاپی را کرد؟

- من! ولی باب بود که رنگ کردن آن به فکرش رسید. ما او را از مأمور پلیس، **جری**^(۲)، دزدیدیم. به قول قاضی «جری باهوش» ولی این بار آن قدرها هم باهوش نبود. چون کاپی را رها کرد تا قدمی بزند. کاپی هم که وجود مرا احساس کرده بود، همه کارها را خودش ترتیب داد. تازه، باب همه حقه‌های دزدی سگ را بلد است.

- پایت چه طور است؟

- خوب شد. یعنی کمابیش بهتر است. زیاد وقت نداشتم که به آن فکر کنم. راه‌های انگلستان مانند راه‌های فرانسه، آزاد نیستند. قدم به قدم در محل‌های مخصوص باید می‌ایستادیم و برای رد شدن، پول می‌دادیم. نزدیک هر کدام از این مرزها، باب به ما می‌گفت که ساکت باشیم و تکان نخوریم. نگهبان‌ها تنها درشکه‌ای را می‌دیدند که یک سرنشین داشت. باب با آنها شوخی می‌کرد و رد می‌شد.

از آنجا که باب دلچک بود و درگیر کردن استعداد خوبی داشت، خود را به شکل یک کشاورز درآورده بود و حتی کسانی که او را خوب می‌شناختند، وقتی با او صحبت می‌کردند، نمی‌فهمیدند که دارند با چه کسی حرف می‌زنند.

ما تند می‌رفتیم. چون اسب سرحال و باب درشکه‌چی ماهری بود. با این

1. Normandie.

2. Jerry.

حال باید می‌ایستادیم تا اسب نفسی تازه کند و غذایی بخورد. ولی برای این کار وارد مسافرخانه‌های سر راه نشدیم. باب وسط بیشه‌ای ایستاد. از درشکه توپره‌ای جو درآورد و آن را دور گردن اسب انداخت. هوا تاریک بود و خطری ما را تهدید نمی‌کرد. آنجا با باب صحبت کردم و با چند جمله‌ی کوتاه از او قدردانی و تشکر نمودم. ولی او نگذاشت که هرچه در دل داشتم به او بگویم. او با من دست داد و گفت: شما آن روز به من محبت کردید و من امروز. نوبتی هم که باشد نوبت من است. گذشته از این‌ها شما برادر ماتیا هستید و من برای پسر خوبی مثل او، حاضرم هر کاری که از دستم برمی‌آید، انجام دهم.

سپس من از او پرسیدم که چه قدر راه تا لیتل هامپتون مانده و او پاسخ داد که هنوز دو ساعت دیگر باید برویم و باید عجله کنیم. چون کشتی برادرش، هر هفته، شنبه حرکت می‌کند و به نظر او، جذر و مد صبح زود انجام می‌گیرد. آن روز جمعه بود. دوباره من و ماتیا، زیر برزنت و روی کاه‌ها دراز کشیدیم و اسب که خوب استراحت کرده بود، دوباره به راه افتاد. ماتیا از من پرسید: می‌ترسی؟

- هم بله، هم نه. خیلی می‌ترسم از این که دوباره مرا دستگیر کنند. ولی فکر نمی‌کنم که این‌طور شود. فرار یعنی اعتراف به جرم. مگر نه؟ همین عذابم می‌دهد. دیگر برای دفاع از خود چه بگویم؟

- ما خیلی در این مورد فکر کرده‌ایم. ولی باب عقیده داشت که باید هر کاری که از دستانم برمی‌آید انجام دهیم تا تو روی صندلی محکمه‌ی جنایی ننشینی. چون آنجا اثر ناراحت‌کننده‌ای در روح آدم برجا می‌گذارد؛ حتی اگر تبرئه شوی. من جرأت نداشتم چیزی بگویم، چون با آن همه پافشاری که در مورد برگشتن تو به فرانسه داشتم، می‌ترسیدم که راه حل خوبی نباشد.

- تو کار خوبی کردی و هر چه پیش بیاید، من مدیون شما هستم.

- هیچ اتفاق بدی پیش نمی‌آید. خیالت راحت باشد. هنگامی که قطار به مقصد برسد، مأمور پلیس، گزارش می‌دهد. ولی تا زمانی که آنها بخواهند

جستجو را شروع کنند، وقت می‌گذرد و ما در رفته ایم. آنها نمی‌توانند بفهمند که ما در لیتل هامپتون سوار کشتی شده ایم.

مسلم بود که آنها سرنخی از ما نداشتند و ما بدون نگرانی سوار کشتی می‌شدیم. ولی من مثل ماتیا خوش بین نبودم که فکر کنم مأمور پلیس تا پیاده شدن از قطار، برای جستجوی ما وقت را هدر دهد. خطر، همین جا بود و ممکن بود خطر بزرگی باشد. با این حال باب با مهارت اسب می‌راند و در آن جاده بیابانی، فاصله‌ها به سرعت طی می‌شد. تنها گاه‌گاهی به چند درشکه برمی‌خوردیم و ما از همه آنها جلو می‌زدیم. دهکده‌های سر راه، آرام و بی‌سر و صدا بودند و از تعداد کمی پنجره، نور ضعیفی بیرون می‌زد. توجه چند سگ به ما جلب شد و با پارس کردن شان ما را دنبال می‌کردند.

پس از آن که با شتاب از یک سربالایی گذشتیم، باب اسب را نگه داشت تا نفسی تازه کند. ما هم پیاده شدیم و گوشمان را به زمین چسبانیدیم ماتیا که گوشش از همه ما تیزتر بود، هیچ صدای مشکوکی نشنید. ما در میان تاریکی و سکوت شب، به سفرمان ادامه دادیم. دیگر برای پنهان شدن زیر برزنت نمی‌رفتیم. حالا برای گریز از سرما، زیر آن مچاله شده بودیم. مدت زیادی بود که باد سردی می‌وزید. وقتی زبان‌مان را روی لب‌هایمان می‌کشیدیم، مزه شوری نمک را حس می‌کردیم. داشتیم به دریا نزدیک می‌شدیم. به زودی نوری را دیدیم که به فاصله‌های منظمی، محو و دوباره با درخششی، پدیدار می‌شد؛ این یک فانوس دریایی بود. ما رسیده بودیم. باب اسب را نگه داشت و پیاده شد و به آرامی در جاده‌ی کجی پیش رفت. سپس ما را از درشکه پیاده کرد و گفت که همان جا بمانیم و مواظب اسب باشیم و خودش رفت تا ببیند که برادرش هست یا نه و آیا ما می‌توانیم بدون خطر سوار کشتی او شویم.

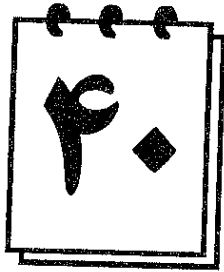
باید بگویم که در غیبت باب زمان به‌نظر بسیار طولانی آمد. ما حرف نمی‌زدیم و به صدای امواج‌های دریا گوش می‌کردیم که در فاصله‌ی کمی از ما،

روی ساحل شنی با صدای یکنواختی می‌شکستند و هیجان ما را دو برابر می‌کردند. من و ماتیا، هر دو می‌لرزیدیم. ماتیا با صدای آهسته‌ای به من گفت: از شدت سرماست.

آیا درست می‌گفت؟ تنها می‌دانم که وقتی گاو یا گوسفندی در چمنزاری که کنار ما بود، به سنگ یا حصاری می‌خورد، نسبت به این سرما حساس‌تر می‌شدیم.

سرانجام از جاده‌ای که باب از آن رفته بود، صدای پایی شنیدیم. بدون تردید، خودش بود که داشت برمی‌گشت. سرنوشت من بود که داشت رقم می‌خورد. باب تنها نبود. وقتی به ما نزدیک شد، یک نفر دیگر هم همراهش بود. او مردی بود که نیم‌تنه مشمع‌ی مخصوص ملاحان برتن و کلاه‌ی پشمی بر سر داشت. باب او را معرفی کرد: این برادرم است. او با کمال میل حاضر است شما را سوار کند. او شما را راهنمایی می‌کند. ما باید از هم جدا شویم. نباید کسی بفهمد که من به این جا آمده‌ام. می‌خواستم دوباره از باب تشکر کنم. ولی او دستش را به طرفم دراز کرد تا با من دست بدهد و به این ترتیب حرفم را برید و گفت: دیگر حرفش را نزن. ما باید به همدیگر کمک کنیم. نوبتی هم که باشد، نوبت من بود. ما روزی هم‌دیگر را دوباره خواهیم دید. من خیلی خوشحالم از این که برای ماتیا کاری انجام داده‌ام. دنبال برادر باب راه افتادیم و به زودی وارد خیابان‌های ساکت شهر شدیم و پس از چند پیچ، به اسکله رسیدیم و باد دریا به صورتمان خورد. برادر باب بدون هیچ حرفی کشتی باربری کوچکی را با دست به ما نشان داد. فهمیدیم که کشتی اوست. چند دقیقه بعد ما سوار آن شدیم و او ما را به اتاقک کوچکی در پایین برد و گفت: دو ساعت دیگر حرکت می‌کنیم. همین جا بمانید و سر و صدا نکنید.

وقتی او در اتاقک را قفل کرد، ماتیا بی‌صدا خود را در آغوش من انداخت و مرا بوسید. او دیگر نمی‌لرزید.



قو

پس از این که برادر باب اتاقک را ترک کرد، کشتی تا مدتی در سکوت بود و تنها صدایی که می شنیدیم، صدای باد بود که در میان دکل ها می پیچید و صدای شلپ شلپ آب که به زیر کشتی می خورد. ولی کم کم جنب و جوشی در کشتی در گرفت. صدای پاها روی عرشه پیچید، طناب ها را انداختند و قرقره ها جیرجیر کردند. صدای پیچیدن و باز شدن زنجیرها به گوش رسید. چرخ دنده ها چرخیدند، بادبان برافراشته شد. سکان صدایی کرد و ناگهان کشتی به طرف چپ، خم شد. کشتی حرکت نوسانی از جلو به عقب کرد و ما به راه افتادیم. من نجات یافته بودم.

حرکت نوسانی کشتی که در ابتدا نرم و آهسته بود، به زودی محکم و تندتر شد. کشتی روی آب سُر می خورد، پایین می رفت و ناگهان با جریان شدید آب به جلو رانده می شد. در حالی که دست ماتیا را می گرفتم، گفتم: بیچاره ماتیا!

- مهم نیست. مهم این است که تو نجات پیدا کردی. وانگهی من فکر

نمی‌کردم به این راحتی باشد. وقتی در درشکه بودیم و می‌دیدم که باد چه طوری نوک درخت‌ها را تکان می‌دهد با خودم می‌گفتم که روی دریا می‌رقصیم. حالا هم داریم می‌رقصیم!

در همان هنگام در اتاقک مان باز شد. برادر باب بود. او به ما گفت: اگر بخواهید می‌توانید روی عرشه بیاوید. دیگر خطری نیست.

ماتیا پرسید: اگر حالمان بد شود، باید چه کار کنیم؟
- باید دراز بکشید.

- متشکرم! پس من همین جا دراز می‌کشم.

و روی کف کشتی، دراز کشید. ناخدا گفت: ملوان هر چه را که لازم دارید، برایتان می‌آورد.

من خواستم پیش ماتیا بمانم ولی او مرا به زور بیرون فرستاد و گفت: مهم نیست. تو نجات پیدا کردی. همین مهم است. هیچ وقت به فکرم هم نمی‌رسید که روزی از دریازدگی خوشحال شوم.

وقتی روی عرشه آمدم، دیدم که نمی‌توانم خودم را نگه دارم؛ محکم به طنابی چسبیدم. تا جایی که چشم کار می‌کرد، در عمق تاریکی شب، جز سفره سفیدی از کف که کشتی کوچک ما روی آن در حرکت بود، چیزی دیده نمی‌شد. کشتی طوری خم شده بود که انگار می‌خواست واژگون شود؛ ولی نمی‌شد. به عکس به سبکی بالا می‌آمد، روی موج‌ها می‌جهید و باد غرب آن را هل می‌داد و به جلو می‌راند. به پشت سر نگاهی انداختم. به همین زودی، چراغ‌های بندر مانند نقطه‌هایی شده بودند که در تاریکی بخارآلود می‌درخشیدند. همان طور که نگاهشان می‌کردم، یکی پس از دیگری، ضعیف‌تر و سپس ناپدید شدند. با احساس شیرین‌رهایی با انگلستان خدا حافظی کردم. ناخدا گفت: اگر باد به همین شدت بوزد، ما امشب به ایزی^(۱) می‌رسیم. کشتی خوبی دارم.

1. Isigny.

یک روز دریایی و شاید هم بیشتر، بیچاره ماتیا! تازه از دریازدگی خوشحال هم هست! با این حال روزگذشت و من تمام مدت بین اتاقک و عرشه در رفت و آمد بودم. یک بار وقتی با ناخداگپ می‌زدم، دستش را به طرف جنوب غربی دراز کرد و من توده سفید بلندی را دیدم که روی زمینه‌ی مایل به آبی رسم شده بود. او به من گفت: آنجا بارفلور^(۱) است.

با عجله پایین دویدم تا این مژده را به ماتیا بدهم. ما در نزدیکی فرانسه بودیم. ولی فاصله بین بارفلو و ایزینی که ما قرار بود آنجا پیاده شویم، زیاد بود. چون باید تمام طول شبه جزیره را می‌پیمودیم.

وقتی کشتی در بندر ایزینی پهلو گرفت، هواتاریک بود. ناخدا با کمال میل به ما اجازه داد که در کشتی بخواهیم. فردای آن روز از او حسابی تشکر کردیم و جدا شدیم. پیش از جدا شدن، به ما گفت: اگر خواستید دوباره به انگلستان برگردید، کشتی من هر سه‌شنبه از این جا می‌رود و در خدمت شماست.

سپس محکم با ما دست داد. پیشنهاد او از روی محبت بود ولی ما هیچ تمایلی نداشتیم که آن را بپذیریم. چون من و ماتیا، هر کدام دلیل خاصی برای خودمان داشتیم که نمی‌خواستیم به این زودی‌ها از دریا بگذریم.

ما در فرانسه پیاده شده بودیم. و جز لباس‌های تنمان و سازهایمان چیزی نداشتیم. ماتیا یادش بود که ساز مرا بردارد و با خودش بیاورد. من آن را شبی که به مسافرخانه‌ی بلوط بزرگ رفتم، در چادر باب گذاشته بودم. ولی کوله‌پشتی‌هایمان با همه‌ی آنچه که در آنها بود، در درشکه‌های خانواده در یسکال مانده بود. همین ما را دچار مشکل کرده بود. چون ما نمی‌توانستیم بدون پیراهن‌ها، جوراب‌ها و بخصوص نقشه راهنمایمان به زندگی دوره‌گردی خود ادامه دهیم. خوشبختانه ماتیا دوازده فرانک پس‌انداز داشت و علاوه بر آن، در همکاری با باب و رفقایش سهمی از درآمد را برداشته بودیم که بیشتر از

1. Barfleur.

بیست و دو شیلینگ یعنی بیست و هفت فرانک و پنجاه سو می شد. همه این‌ها با هم نزدیک چهل فرانک می شد که پول قابل ملاحظه‌ای بود. ماتیا می خواست این پول را به باب بدهد تا با خرج فرار من بی حساب شوند. ولی باب در جواب او گفته بود که آدم کمکی را که از روی دوستی به او می کنند، مزد نمی دهد. او نمی خواست هیچ چیز از ماتیا قبول کند.

پس از پیاده شدن از کشتی، اولین کاری که کردیم این بود که دنبال کوله‌پشتی سربازی کهنه‌ای بگردیم. پس از خریدن آن، دو پیراهن، دو جفت جوراب، یک قالب صابون، شانه، نخ، دکمه، سوزن و خلاصه تمام وسیله‌های ضروری که مورد نیازمان بود، همراه با یک نقشه خریدیم.

حالا که در فرانسه بودیم، باید کجا می رفتیم؟ از کدام راه و چگونه می رفتیم؟ وقتی داشتیم از جاده‌ی بی‌یو^(۱) می رفتیم، این پرسش‌ها ما را مشوش کرده بود. ماتیا گفت: برای من که تفاوتی ندارد. من حاضرم از چپ، راست یا هر کجا که می‌گویی، بروم. تنها یک خواهش دارم.

— چه خواهشی؟

— این که امتداد جریان یک رود، رودخانه یا کانال را در پیش بگیریم. چون فکری در سر دارم.

چون از ماتیا نپرسیدم که فکرش چیست، خودش ادامه داد: می‌بینم که باید فکرم را برای توضیح دهم: آن وقت‌ها که آرتور بیمار بود، خانم میلیگان او را با کشتی می‌گرداند. تو هم از همین راه بود که به «قو» راه پیدا کردی.

— حالا او دیگر بیمار نیست.

— بله، بهتر شده است. ولی آن وقت، خیلی بیمار بود و تنها مواظبت‌های مادرش او را نجات داد. حالا فکر من این است که مادرش برای این که به‌طور کامل آرتور را درمان کند، هنوز هم او را با کشتی روی رودها، رودخانه‌ها و کانال‌هایی که

1. Bayeux.

«قو» می‌تواند روی آن بچرخد، می‌گرداند. اگر ما هم در امتداد این آب‌ها پیش برویم، احتمال دارد که به «قو» برخورد کنیم.

- از کجا می‌دانی که «قو» در فرانسه است؟

- از هیچ جا! با این حال «قو» نمی‌تواند روی دریا سفر کند. فرض را بر این می‌گذاریم که فرانسه را ترک نکرده است. احتمال دارد که آن را پیدا کنیم. اگر یک درصد هم احتمال داشته باشد، به نظر تو نباید این کار را بکنیم؟ من می‌خواهم که خانم میلیگان را پیدا کنیم و به نظرم در این مورد به هیچ وجه نباید کوتاهی کنیم.

- ولی لیز، آلکسی، بنژامین و اتی‌ینت چه می‌شوند؟

- ما همان‌طور که دنبال خانم میلیگان می‌گردیم، آنها را هم می‌بینیم. حالا باید در مسیر رودخانه یا کانال پیش برویم. در نقشه‌ات دنبال رودخانه‌ای بگرد که از همه به ما نزدیک‌تر باشد.

نقشه را روی علف‌های کنار جاده پهن کردیم و دنبال نزدیک‌ترین رودخانه گشتیم و آن را پیدا کردیم: رودخانه‌ی سن بود.

ماتیا گفت: عالی است! به سمت سن برویم.

- سن که از پاریس می‌گذرد!

- خوب، چه فرقی می‌کند؟

- خیلی فرق می‌کند. ویتالی همیشه می‌گفت که اگر آدم بخواهد دنبال کسی بگردد، باید در پاریس جستجو کند. اگر پلیس انگلیس به جرم دزدی از کلیسای سنت - جورج دنبال بگردد، دوست ندارم که مرا پیدا کند. با این همه زحمت که انگلستان را ترک کردیم، نمی‌ارزید.

- پلیس انگلیس می‌تواند در فرانسه دنبال تو بگردد؟

- نمی‌دانم. ولی اگر این‌طور باشد، نباید به پاریس برویم.

- ما می‌توانیم تا نزدیک پاریس در امتداد سن برویم و بعد آن را رها کنیم و

دورتر دنبالش را بگیریم. من هم خوشم نمی‌آید، گارفلی را ببینم.

- بدون شک!

- باشد، پس همین کار را می‌کنیم. از ناخداها و آنهایی که در کشتی‌ها کار می‌کنند و سر راه به آنها برمی‌خوریم، پرس‌وجو می‌کنیم. اگر «قو» با آن ایوان و عرشه‌اش که شبیه کشتی‌های دیگر نیست از سن گذشته باشد، به‌طور حتم توجه همه را به خود جلب کرده است. اگر آن را در رودخانه‌ی سن پیدا نکردیم، در رودخانه‌ی لوار، گارن یا هر رودخانه‌ی دیگری در فرانسه، دنبالش می‌گردیم و آخر پیدایش می‌کنیم.

من نمی‌توانستم هیچ ایرادی به پیشنهاد ماتیا بگیرم. برای همین تصمیم گرفتیم که از کنار سن به طرف بالا برویم.

پس از آن که درباره‌ی خودمان تصمیم گرفتیم، وقتش بود که به کاپی برسیم. کاپی با آن رنگ زرد، کاپی من نبود. صابون مایع خریدیم و در اولین رودخانه‌ای که رسیدیم، با شدت بدن او را ساییدیم. من و ماتیا نوبتی او را می‌شستیم. هر وقت یکی خسته می‌شد، دیگری جایش را می‌گرفت. ولی رنگی که دوستان باب به کار برده بود، کیفیتی عالی داشت. باید چندبار او را حمام می‌کردیم و هر بار مدت زیادی او را صابون می‌زدیم. هفته‌ها و ماه‌ها طول کشید تا کاپی رنگ اصلی خود را پیدا کرد. خوشبختانه نرماندی کشور آب است و ما هر روز می‌توانستیم او را بشوییم.

از چند محل گذشتیم تا به سن رسیدیم. وقتی ماتیا از بالای تپه‌های پردخت و پیچ جاده‌ای سایه‌دار، پس از یک روز پیاده‌روی، ناگهان سن را دید، اعلام کرد که با دیدن آن منظره با آب آشتی کرده است و می‌تواند در کمال لذت روی این رودخانه‌ی آرام، میان این علفزار تازه و مزرعه‌های پرمحصول و درخت‌های پرسایه که این سرسبزی را دربرگرفته بودند، سر بخورد.

به راستی که منظره زیبایی بود. رودخانه مانند هلال بزرگی بود که ما وسط آن قرار داشتیم. آب آرام و نیرومند به آرامی حرکت می‌کرد. رودخانه پر از

قایق‌هایی با بادبان‌های سفید و کشتی‌های بخار بود که دود آنها تا جایی که ما ایستاده بودیم، بالا می‌آمد.

ماتیا به من گفت: مطمئن باش که خانم میلیگان روی همین رودخانه سن پسر بیمارش را می‌گرداند.

- اگر با مردم دهکده که آن پایین هستند، گپی بزنیم، به زودی معلوم می‌شود. ولی من نمی‌دانستم که پرس‌وجو کردن از نرماندی‌ها به این سادگی نیست. چون آنها به ندرت جواب واضحی می‌دهند و برعکس، خودشان از ما بیشتر می‌پرسیدند: این کشتی که دنبالش هستید مال بندر دُور^(۱) یا روان^(۲) است؟ - کشتی کوچکی است؟

- قایق معمولی است یا قایق باربری است یا قایق ماهیگیری؟

وقتی ما به همه‌ی پرسش‌هایی که از ما می‌کردند، جواب دادیم، کمابیش مطمئن شدیم که قوهرگز به آنجا نیامده است. یا اگر هم از آنجا گذشته باشد، شب هنگام بوده و هیچ‌کس آن را ندیده است. از آنجا به روان رفتیم و دوباره جستجوی مان را از سر گرفتیم. ولی نتیجه بهتری نگرفتیم. از هر جا که رد می‌شدیم، از اهالی آن می‌پرسیدیم. ولی کسی «قو» را ندیده بود. ما بی‌آن که ناامید شویم. پیش می‌رفتیم و مدام می‌پرسیدیم. البته زیاد انتظار نداشتیم کسی آن را دیده باشد. چون «قو» نمی‌توانست از نقطه‌های میانی، همان‌جا که ما بودیم، بگذرد. در روان یا کودبک^(۳) امکانش بیشتر بود. ولی حالا دیگر ما در مسیر «قو» نبودیم. باید تا پاریس می‌رفتیم.

در این مدت که پیاده، پیش می‌رفتیم، می‌بایست خرج روزانه خود را درمی‌آوردیم. پنج هفته طول کشید تا از ایزینی به شارنتون^(۴) برویم. در آنجا با مشکلی روبه‌رو شدیم: رودخانه سن را دنبال کنیم یا رودخانه مرن^(۵) را؟

1. Haver.

2. Rouen.

3. Caudebec.

4. Charenton.

5. Marne.

هر بار که نقشه‌ام را باز می‌کردم، این را از خود می‌پرسیدم. ولی دلیلی نبود که بخواهم یکی از این دو راه را بر دیگری ترجیح دهم.

خوشبختانه وقتی به شارنتون نزدیک می‌شدیم، این تردید از بین رفت. چون برای اولین بار جواب شنیدیم که یک کشتی شبیه «قو» دیده شده است؛ گفتند که یک کشتی تفریحی ایوان‌دار را دیده‌اند. ماتی‌ا به قدری خوشحال شد که روی اسکله شروع به رقصیدن کرد. سپس ناگهان رقصش را قطع کرد، ویولونش را برداشت و دیوانه‌وار به نواختن مارش پیروزمندان‌ای مشغول شد.

در این مدت، من از ملوانی که با خوش‌رویی به ما پاسخ داده بود، سؤال می‌کردم. شکی در کار نبود. خود «قو» بود. دو ماه پیش از شارنتون گذشته و در سن، به سمت بالا می‌رفت.

دو ماه! پس خیلی جلوتر از ما بودند ولی مهم نبود! اگر همان‌طوری می‌رفتیم، سرانجام به آنها می‌رسیدیم. گرچه ما جز پاهایمان هیچ نداشتیم و «قو» مجهز به دو اسب عالی بود. مشکل زمان هیچ بود. نکته‌ی اصلی، عجیب و شگفت‌انگیز آن بود که «قو» را پیدا کرده بودیم. ماتی‌ا فریاد می‌زد: حالا حق با چه کسی بود؟!

اگر شهامتش را داشتم، اعتراف می‌کردم که امیدوارم و بسیار هم امیدوارم ولی جرأت نداشتم همه‌ی آن فکرهای عجیب و غریب را بگویم.

دیگر لازم نبود که برای پرس‌وجو از مردم بایستیم. «قو» جلوی ما بود؛ راهی نداشتیم جز آن که در امتداد سن پیش برویم.

ولی رودخانه‌ی لوآن هم به سن می‌ریخت. دوباره باید از مردم می‌پرسیدیم. «قو» از سن رفته بود. باید همان راه را ادامه می‌دادیم.

بعد از چند روز و پس از پرس‌وجویی دیگر فهمیدیم که «قو» از راه سن به یین^(۱) رفته است. این را در مونتر^(۲) فهمیدیم. دو ماه پیش «قو» از مونتر و گذشته بود و در عرشه‌اش خانمی انگلیسی و پسری که روی تخت دراز کشیده بود، دیده

1. Yonne.

2. Montereau.

شده بودند. همان طور که دنبال «قو» می رفتیم، به لیز نزدیک می شدیم و با مطالعه نقشه، قلبم محکم می تپید. از خودم می پرسیدم که آیا خانم میلیگان کانال بورگون^(۱) را انتخاب کرده است یا کانال نی ورنه^(۲) را. به محل تلاقی دو رود این و ارمانسن^(۳) رسیدیم. قوا ازین رفته بود: پس ما باید از دروژی می رفتیم و لیز را می دیدیم. چه بسا، او خودش از خانم میلیگان و آرتور خبری به ما بدهد.

دنبال «قو» می رفتیم و دیگر وقت زیادی برای اجرای نمایش هایمان نداشتیم. کاپی یک هنرمند باوجدان بود، از شتاب ما سردر نمی آورد و نمی فهمید که چرا ما به او اجازه نمی دهیم کاسه به دهان، جلوی «حضار محترمی» که سر کیسه را شل نمی کردند، خیلی جدی بنشیند؟ کاپی باید صبر کردن را می آموخت. ولی ما دیگر صبر نمی کردیم. همان طور که درآمد ما افت می کرد پس انداز چهل فرانکی هم روز به روز آب می شد. دیگر پولی پس انداز نمی کردیم. همه هدف ما روی یک نقطه متمرکز بود. ماتیا می گفت: زود باش! باید به «قو» برسیم.

من هم مثل او می گفتم: زود باشیم.

هرچند که مسافت ها طولانی بود، هرگز شب ها از خستگی شکایت نمی کردیم. برعکس با هم توافق می کردیم که فردا صبح زود حرکت کنیم. ماتیا که عاشق خواب بود، می گفت: بیدارم کن!

وقتی من او را بیدار می کردم، زود می پرید و آماده می شد.

ما برای صرفه جویی خرج هایمان را کم کرده بودیم. چون هوا گرم بود، ماتیا اعلام کرد که دیگر گوشت نمی خورد. می گفت: در تابستان گوشت ضرر دارد.

ما به تکه ای نان و تخم مرغ آب پز یا کمی کره قناعت می کردیم و جز آب، هیچ چیز دیگری نمی نوشیدیم. این ها برای ما چه اهمیتی داشت؟

1. Bourgne.
3. Armencon.

2. Nivernais.

با این حال ماتیا گاهی دلگی به سرش می‌زد و می‌گفت: کاش خانم میلیگان هنوز هم آن آشپزی را که برای تو کیک‌های مربایی درست می‌کرد، داشته باشد! فکری کنم کیک‌های زردآلو باید خیلی خوشمزه باشند.

- تا به حال نخورده‌ای؟

- من کیک سیب خورده‌ام ولی تا به حال کیک زردآلو نخورده‌ام. تنها آن را دیده‌ام. آن تکه‌های سفید کوچکی که روی مربای زرد چسبیده‌اند، چیست؟
- آنها بادامند.

- اوه!

سپس ماتیا دهانش را طوری باز می‌کرد که انگار می‌خواهد کیک درسته‌ای را قورت بدهد.

بین ژوآنی^(۱) و اکسر^(۲) در آب‌های ین پیچ‌های زیادی بود، ماکه از جاده‌ی اصلی می‌رفتیم در مورد «قو» باز هم چیزهایی شنیدیم. ولی از اکسر به بعد، رد «قو» را گم کردیم. چون او دوباره از کانال نی‌ورنه رفته و روی آب‌های آرام، به تندی مسیر را می‌پیمود. سر هر پیچ از این خبرها می‌شنیدیم. کشتیرانی روی این کانال، چندان فعال نیست و همه اهالی این کشتی را که ظاهرش با کشتی‌های عادی فرق داشت، دیده بودند.

آنها نه تنها در مورد «قو» با ما حرف می‌زدند، بلکه از خانم میلیگان به عنوان «خانم انگلیسی بسیار مهربان» و از آرتور به عنوان پسر جوانی که کمابیش همیشه روی تختی دراز می‌کشید، یاد می‌کردند. پس آرتور بهتر شده بود.

ما به دروزی نزدیک می‌شدیم. دو روز، یک روز و سرانجام چند ساعت با آن فاصله داشتیم. سرانجام جنگلی پدیدار شد که پاییز سال پیش، بالیز در آن بازی کرده بودیم و همچنین سد و خانه‌ی کوچک عمه کاترین را دیدیم.

من و ماتیا حرفی نزدیم. ولی با توافقی ناگفته، قدم‌هایمان را تند کریم. دیگر

1. Joigny.

2. Auxerre.

راه نمی‌رفتیم؛ می‌دویدیم. کاپی که رنگ اصلی خود را بازیافته بود، جلوی ما می‌تاخت. او می‌خواست رسیدن ما را به لیز خبر دهد تا لیز به استقبال ما بیاید. کاپی به داخل خانه پرید. ولی برخلاف انتظار نه تنها لیز از خانه بیرون نیامد بلکه کاپی هم انگار که او را بیرون انداخته باشند، به حالت فرار برگشت.

ناگهان من و ماتیا ایستادیم و از خودمان پرسیدم که این کار چه معنی دارد؟ چه اتفاقی افتاده است. ولی من و ماتیا، هیچ‌کدام این پرسش را بر زبان نیاوردیم و به راهمان ادامه دادیم.

کاپی کنار ما برگشت. او شرمنده، پشت سر ما راه می‌آمد. مردی داشت در پیچه‌ی سد را راه می‌انداخت. او عموی لیز نبود. ما تا در خانه پیش رفتیم. خانم غریبه‌ای در آشپزخانه بود. پرسیدیم: خانم سوریو کجا هستند؟ او پیش از آن که جوابمان را بدهد، لحظه‌ای به ما نگاه کرد. نگاهش طوری بود که انگار پرسش احمقانه‌ای از او می‌کنیم.

- او دیگر این جا نیست.

- کجا رفته است؟

- به مصر رفته است.

من و ماتیا، مات و مبهوت به هم نگاه کردیم. به مصر! ما درست نمی‌دانستیم که مصر کجاست و چگونه جایی است. ولی به‌طور مبهمی فکر می‌کردیم که جایی دور، بسیار دور است. جایی آن طرف دریاها.

- لیز هم با آنها رفته است؟ شما او را می‌شناسید؟

- البته! لیز همراه خانمی انگلیسی با یک کشتی رفت.

لیز روی «قو» است! یعنی ما داشتیم خواب می‌دیدیم؟ آن خانم به ما پاسخ

داد که ما در واقعیتیم. او پرسید: شما رمی هستید؟

- بله.

- بسیار خوب، وقتی سوریو غرق شد...

- غرق!

- آه! او در سد غرق شد. از قرار معلوم شما نمی‌دانستید. سوریو در آب افتاد و همان موقع قایق ماهیگیری از روی او رد شد و میخی در تن او فرو رفت. این اتفاق‌ها در شغلی که او داشت، زیاد پیش می‌آید. وقتی او غرق شد، کاترین بسیار اندوهگین شد. هر چند که او خانمی بسیار با تدبیر بود ولی چه انتظاری دارید؟ وقتی پول کم باشد، گرداندن زندگی ممکن نیست و او پول کم آورد. به کاترین پیشنهاد شد که به مصر برود و بچه‌های یک خانم را بزرگ کند. ولی مشکل او برادرزاده‌اش یعنی لیز کوچک بود. او مانده بود که چه کار کند. شبی از شب‌ها، روی سد به خانمی انگلیسی که پسر بیمارش را به گردش آورده بود، برخورد می‌کند. آنها سر صحبت را باز می‌کنند. خانم انگلیسی که دنبال بچه‌ای می‌گشت تا با پسرش که در کشتی حوصله‌اش سر می‌رفت، بازی کند، از کاترین می‌خواهد تا لیز را به او بدهد. قول می‌دهد که خرج او را بدهد، درمانش کند و آینده‌ای مطمئن برایش بسازد. او خانمی بسیار شجاع، خوب و با مردم فقیر بسیار ملایم و مهربان بود. کاترین پذیرفت و درست هنگامی که لیز سوار کشتی آن خانم انگلیسی می‌شد، خودش هم به طرف مصر رفت. حالا شوهر من به جای سوریو کار می‌کند. لیز پیش از حرکت، از عمه‌اش خواست تا برای من توضیح دهد که اگر شما به دیدنش آمدید، همه جریان را برایتان تعریف کنم. چون او خودش نمی‌تواند حرف بزند. البته پزشک‌ها گفته بودند که ممکن است روزی خوب شود. همه‌ی جریان همین بود.

من آن چنان مبهوت بودم که هیچ حرفی برای گفتن به ذهنم نمی‌رسید. ولی ماتی‌ا که مانند من گیج نشده بود، پرسید: آن خانم انگلیسی کجا رفت؟

- آنها به جنوب فرانسه یا شاید هم به سوییس رفتند. قرار بود که لیز برای من نامه بنویسد و نشانی‌اش را بفرستد تا آن را به شما بدهم. ولی تا به حال نامه‌ای از او به دستم نرسیده است.



لباس‌های نوزادی زیبا

حقیقت داشتند

من بسیار مبهوت بودم. برای همین، ماتیا کارهایی را که به فکر من نمی‌رسید، عوض من انجام می‌داد. او گفت: ما از شما بسیار متشکریم، خانم! بعد مرا به آرامی هل داد و از آشپزخانه بیرون راند. سپس گفت: راه بیفتیم، به پیش! حالا دیگر علاوه بر خانم میلیگان و آرتور، به لیز هم می‌رسیم. چه قدر کار ما راحت شد! ما بیهوده وقت‌مان را در دروژی هدر دادیم. ولی حالا می‌توانیم به راه‌مان ادامه دهیم. به این می‌گویند، شانس! ما تا حالا به اندازه کافی شانس داشته‌ایم. ولی حالا اقبال به ما رو کرده است. بخت با ماست! کسی نمی‌داند که چه آینده‌ی خوبی پیش روی ماست!

ما به راه‌مان ادامه دادیم. دیگر وقت را تلف نمی‌کردیم. تنها برای خوابیدن و به دست آوردن نان بخور و نمیری، می‌ایستادیم. در دسیز که محل تلاقی دو کانال لوآر و نی‌ورنه است، باز هم در مورد «قو» پرس‌وجو کردیم: او از کانال کناری

رفته بود. ما آن کانال را تا دیگوان^(۱) دنبال کردیم. از آنجا از کانال اصلی تا شلون^(۲) رفتیم.

نقشه‌ام به من می‌گفت که اگر از شلون، مستقیم تا مسون^(۳) برویم، یک میان‌بر حسابی زده‌ایم و از روزها پیاده‌روی خلاص شده‌ایم. ولی این تصمیمی جسورانه بود و ما پس از مدتی بحث در این مورد، شهادت نداشتیم آن را اجرا کنیم. چون ممکن بود که «قو» وسط راه توقف کند. در این صورت ما از آن جلو می‌زدیم و باید دوباره به عقب برمی‌گشتیم و وقتی را که برایمان مانند طلا بود، هدر می‌دادیم.

ما تا لیون به راهمان ادامه دادیم. آنجا به مشکلی که بسیار جدی بود، برخوردیم: «قو» آب‌های رن را به سمت بالا رفته بود یا پایین؟ و سرانجام خانم میلیگان به سوییس رفته بود یا جنوب فرانسه؟

ممکن بود که «قو» میان کشتی‌هایی که در رفت و آمد بودند، رد شده باشد. برای همین ما از ملوان‌ها، قایقران‌ها و خلاصه از همه‌ی مردمی که روی اسکله زندگی می‌کردند، پرسیدیم و سرانجام مطمئن شدیم که خانم میلیگان به سوییس رفته است. بنابراین در امتداد رن، به راهمان ادامه دادیم. ماتی‌اگفت: بفرما این هم یک خوش‌شانسی دیگر! می‌توانیم از سوییس به ایتالیا هم برویم. وای اگر همان‌طور که دنبال خانم میلیگان می‌رویم، سر راه سری هم به لوکا بزنییم، چه قدر کریستینا خوشحال می‌شود!

طفلکی ماتی‌ای عزیز، او این همه به من کمک می‌کند تا دنبال عزیزانم بگردم، آن وقت من هیچ به فکر نبودم که او سری به خواهر کوچکش بزند و او را ببیند. پس از گذشتن از لیون، به «قو» می‌رسیدیم. چون حرکت در رن با جریان تند آبی که دارد، به آسانی حرکت در رودخانه‌ی سن نیست. به کولز^(۴) که رسیدیم،

1. Digoïn.

2. Chalon.

3. Mâcon.

4. Culoz.

دیگر تنها شش هفته راه مانده بود. با این حال با مطالعه‌ی نقشه، من تردید داشتم که قبل از ورود به سوییس، به آنها برسیم. من نمی‌دانستم که از رن تا دریاچه ژنو^(۱) دیگر قابل کشتیرانی نیست و ما خیال می‌کردیم که خانم میلیگان از روی «قو» می‌خواهد سوییس را تماشا کند. حال آن که ما نقشه‌ی سوییس را نداشتیم.

به سی‌سل^(۲) رسیدیم. آنجا شهری بود که رودخانه‌ای از وسط آن می‌گذشت و روی آن، پل معلقی قرار داشت. به ساحل رودخانه رسیدیم. از دور خیال کردم که «قو» را در رودخانه می‌بینم! شروع به دویدن کردیم. شکل خودش بود، خودش بود! با این حال شبیه کشتی متروکی شده بود. آن را محکم به اسکله بسته بودند و با چوب‌هایی جلوی آن را سد کرده بودند تا حفاظ داشته باشد. روی عرشه همه چیز را بسته بودند. دیگر روی ایوان آن، گلی دیده نمی‌شد. چه اتفاقی افتاده بود؟ بر سر آرتور چه آمده بود؟ ایستادیم. از شدت نگرانی قلبمان داشت از سینه بیرون می‌زد.

ولی آن‌طور بی حرکت ماندن، تنبلی بود. باید کاری می‌کردیم و می‌فهمیدیم که چه شده است. از مردی جریان را پرسیدیم و او با کمال میل حاضر بود که جواب ما را بدهد. نگهبانی از «قو» برعهده خودش بود. او گفت: این کشتی مال یک خانم انگلیسی است که پسری فلج و دختر بچه‌ای لال دارد. او در سوییس است. برای این کشتی را ترک کرد که نمی‌توانست با آن از روی دریاچه عبور کند. او و دو بچه‌اش به همراه خدمتکاری، با کالسکه حرکت کردند. بقیه خدمتکارها هم بارها را بردند. او پاییز برمی‌گردد تا «قو» را از من تحویل بگیرد و با آن به طرف دریا برود تا زمستان را در جنوب فرانسه بگذراند.

من و ماتیا، نفس راحتی کشیدیم. همه ترس‌هایی که به دل ما هجوم آورده بود، بی‌مورد بودند. ما به جای آن که اول سراغ بدترین فکرها برویم، باید فکرهای

1. Geneve.

2. Seyssel.

خوب می‌کردیم. ماتیا پرسید: در حال حاضر، آن خانم کجاست؟
- او به طرف دشتی در ساحل دریاچه ژنو رفته است تا خانه‌ای در آنجا اجاره کند. آن دشت کنار ووی^(۱) است. من به‌طور دقیق محل آن را نمی‌دانم. او می‌خواهد تابستان را آنجا بگذراند.

پیش به سوی ووی! در ژنو ما نقشه سوییس را خریدیم و شهر یا دهکده ووی را روی آن به راحتی پیدا کردیم. حالا دیگر «قو» پیش‌تر از ما نمی‌دوید. خانم میلیگان رفته بود تا تابستان را در یک خانه‌ی ویلایی بگذراند. ما مطمئن بودیم که او را پیدا می‌کنیم. باید دنبالش می‌گشتیم.

چهار روز پس از ترک سی‌سل در حومه‌ی ووی بودیم. آن‌جا ویلاهای زیادی بود که از کنار دریاچه‌ی آبی‌رنگ تا شیب سرسبز و پردرخت کوه، طبقه طبقه به شکل زیبایی به طرف بلندی ساخته شده بودند. بین آنها باید دنبال خانه‌ای می‌گشتیم که خانم میلیگان به همراه آرتور و لیز در آن سکونت داشتند. سرانجام رسیدیم. چه قدر هم به موقع بود چون تنها سه سوته جیبمان مانده بود و کفش‌هایمان به پایمان بند نبود و ته آن از بین رفته بود.

ولی ووی، آن‌طور که ما خیال می‌کردیم. به هیچ وجه دهکده‌ی کوچکی نبود. آنجا شهر و شاید هم بزرگ‌تر از شهرهای معمولی بود. چون به مجموعه‌ای از دهکده مجاور به هم پیوسته بود. اگر ووی نبود، آن مجموعه دهکده هم ساخته نمی‌شدند: بلونی^(۲)، کروزیه^(۳)، تور - دو - پلز^(۴)، کلران^(۵)، شرنو^(۶)، ویتو^(۷)، شیلون^(۸). به زودی فهمیدیم که جستجوی خانم میلیگان یا ساده‌تر، یک خانم انگلیسی به همراه پسر بیمار و دختر بچه‌ی لالش، کار چندان راحتی نیست. چون ووی و دیگر دهکده‌های ساحلی، پر از مردها و زن‌های انگلیسی بود، طوری

1. Vevey.

3. Corsier.

5. Clarens.

7. Veytaux.

2. Blonay.

4. Tour - de - peilz.

6. Chernex.

8. Chillon.

که انگار آنجا یک شهر تفریحی در حومه لندن بود. بهترین کار این بود که خودمان، همه‌ی خانه‌هایی را که احتمال داشت در آنها غریبه‌ها سکونت کنند، ببینیم و بگردیم. در واقع این کار چندان سخت نبود. ما باید در تمام کوچه‌ها می‌گشتیم و می‌نواختیم.

در یک روز، ما همه‌ی ووی را گشتیم و درآمد خوبی به جیب زدیم. آن وقت‌ها که می‌خواستیم برای خریدن گاو یا عروسک لیز، پول جمع کنیم، به امید پول شب‌های شیرینی داشتیم. ولی حالا دیگر دنبال پول نمی‌دویدیم و هیچ‌جا نشانی از خانم میلیگان پیدا نکردیم.

فردای آن روز، جستجوی‌مان را در اطراف ووی ادامه دادیم. مستقیم می‌رفتیم و راه را بر حسب اتفاق انتخاب می‌کردیم. جلوی پنجره‌های خانه‌هایی که ظاهر زیبایی داشتند، می‌نواختیم. چه پنجره باز بود چه بسته. ولی هر شب مثل شب قبل، بی‌نتیجه بر می‌گشتیم. با این حال هر روز از دریاچه به طرف کوه و از کوه به سمت دریاچه می‌رفتیم و به اطرافمان نگاه می‌کردیم. گه‌گاه از مردمی که از قیافه مهربانشان می‌خواندیم که حاضر به گوش کردن و جواب دادن به ما هستند، پرس‌وجو می‌کردیم.

روزی از روزها، دوبار جوابی شنیدیم که باعث خوشحالی کاذب ما شد. دو نفر به ما جواب دادند که خانمی را که درباره‌اش می‌پرسیم، به خوبی می‌شناسند ولی اسمش را نمی‌دانند. یکی از آنها ما را به کلبه‌ای چوبی وسط کوه و دیگری ما را کنار دریاچه فرستاد. خانم‌های انگلیسی زیادی کنار دریاچه یا در کوه زندگی می‌کردند، ولی هیچ‌کدام از آنها خانم میلیگان نبودند.

پس از آن که حومه ووی را با دقت گشتیم، کمی دورتر به طرف کلران و مونتر و رفتیم. از بی‌نتیجه ماندن جستجوهای‌مان عصبانی بودیم ولی به هیچ‌وجه ناامید نمی‌شدیم. چون مطمئن بودیم که اگر امروز نشد، فردا موفق خواهیم شد. گاهی از کوچه‌هایی می‌گذشتیم که دوطرف آن دیوار بود، گاهی از جاده‌هایی

می‌رفتیم که از میان تاکستان‌ها و باغ‌های میوه می‌گذشت، گاهی از راه‌هایی عبور می‌کردیم که شاخ و برگ درخت‌های بزرگ بلوط، بر آنها سایه افکنده و راه عبور نور و هوا را بسته بودند و زیر آن پوشش، به هیچ چیز جز خزه‌های مخملی، اجازه رشد نمی‌دادند. در این راه‌ها و کوچه‌ها، قدم به قدم نرده‌های آهنی و حصارهای چوبی بود و ما می‌توانستیم گذرگاه‌های شنی باغ‌ها را ببینیم که به شکلی مارپیچ دور چمنزارهایی پیچیده بودند و در هر گوشه‌ی آنها گل و بوته‌های پرپشتی به چشم می‌خورد. سپس دورتر یک خانه‌ی مجلل یا یک کلبه‌ی بسیار زیبا و پوشیده در گیاه پیچک، پنهان در میان این سرسبزی بنا شده بود. به‌طور تقریبی، همه‌ی این خانه‌ها و کلبه‌های زیبا، از میان این توده‌ی درخت‌ها و گل و بوته‌ها چشم‌اندازی داشتند که ماهرانه بر دریاچه خیره‌کننده و محدوده کوه‌های تاریکش تنظیم شده بود.

این باغ‌های مجلل همیشه موجب ناامیدی ما بودند، چون فاصله ما با خانه زیاد بود و چنانچه با تمام نیرو نمی‌خواندیم و نمی‌نواختیم، این فاصله مانع از آن می‌شد که اهل خانه صدای ما را بشنوند و این کار که از صبح تا شب تکرار می‌شد، کم‌کم بسیار خسته‌کننده شده بود.

یکی از همین بعدازظهرها ما داشتیم وسط خیابان برنامه اجرا می‌کردیم. جلویمان، تنها یک نرده بود و ما داشتیم برای آن آواز می‌خواندیم و پشت سرمان دیواری بود که مزاحم ما نبود. من با تمام نیرو، اولین بند ترانه ناپلی‌ام را خواندم و می‌خواستم دومین بند آن را شروع کنم که ناگهان از پشت سرمان و آن طرف دیوار، فریادی شنیدیم. سپس از آن طرف دیوار کسی دومین بند آن را ضعیف و با صدایی عجیب خواند:

این صدای چه کسی بود؟

ماتیا پرسید: آرتور؟

ولی نه، آرتور نبود. من آن صدرا نمی‌شناختم. ولی کاپی زوزه‌ی گرفته‌ای سر

داد و تمام نشانه‌های خوشحالی شدیدش را با پریدن به آن طرف دیوار ظاهر کرد. من که قادر نبودم جلوی خودم را بگیرم، فریاد زدم: چه کسی این‌طور آواز می‌خواند؟

و آن صدا پاسخ داد: رمی!

به جای جواب، نام خودم را شنیدم. من و ماتیا، مات و مبهوت به هم نگاه کردیم. همان‌طور که ما، احمقانه روبه‌روی هم مانده بودیم، من پشت سر ماتیا و روی دیوار، بالای پرچین کوتاهی، دستمال سفیدی را دیدم که در باد می‌رقصید. ما به آن طرف دویدیم.

وقتی پای پرچین رسیدیم، تازه توانستیم کسی را که دستمال را در هوا تکان می‌داد، ببینیم. او لیز بود! سرانجام او را پیدا کردیم و همراه او خانم میلیگان و آتور هم پیدا شدند.

ولی چه کسی آواز خوانده بود؟ من و ماتیا همین که به خود آمدیم و توانستیم حرفی بزنیم، هم‌زمان با هم این را پرسیدیم. لیز گفت: من بودم.

- لیز آواز می‌خواند! لیز حرف می‌زند!

درست است که هزار بار شنیده بودم که لیز روزی خواهد توانست حرف بزند و احتمال دارد که این اتفاق در اثر تکانی که از هیجان شدیدی به او دست می‌دهد، بیفتد، ولی با همه این‌ها، من فکر نمی‌کردم که چنین چیزی ممکن باشد. و حالا این احتمال به حقیقت پیوسته بود، او حرف می‌زد. معجزه انجام شده بود. او که خیال می‌کرد برای همیشه مرا از دست داده است، با شنیدن آوازم و دیدن من که به‌خاطر او آمده بودم، این هیجان شدید را در وجودش احساس کرده بود! با این فکر، خودم هم چنان به سختی تکان خوردم که ناچار شدم دستم را به شاخه‌ای از پرچین بگیرم. ولی حالا وقت از حال رفتن نبود. گفتم: خانم میلیگان و آتور کجاست هستند؟

لیز دهانش را باز کرد تا جواب دهد ولی تنها چند کلمه‌ای که تلفظ آنها بد بود،

از دهانش بیرون آمد. سپس بی‌صبرانه از زبان اشاره استفاده کرد تا توضیح دهد و من زودتر بفهمم. فکر و زبان او، هنوز قادر نبودند که به خوبی از کلمه‌ها استفاده کنند. وقتی من داشتم با نگاهم زبان اشاره‌اش را که ماتیا آن را نمی‌فهمید، دنبال می‌کردم، از دور سرپیچ راه مشجری، چهارچرخه‌ی کوچک و بلندی را دیدم که خدمتکاری آن را هل می‌داد. داخل چهارچرخه، آرتور دراز کشیده بود و پشت سرش مادرش می‌آمد به جلو خم شدم تا بتوانم بهتر ببینم... بله، و آقای جیمز میلیگان هم با او بود. ناگهان پشت پرچین نشستم و در همان حال با عجله به ماتیا گفتم که او هم همان کار را بکند. دیگر به فکرم نرسید که آقای جیمز میلیگان، ماتیا را نمی‌شناسد.

وقتی ترسم از این که آقای میلیگان ما را ببیند، فرو ریخت، فکر کردم که به‌طور حتم لیز از این پنهان شدن ناگهانی ما بسیار بهت‌زده می‌شود. برای همین، کمی بلند شدم و با صدای آهسته‌ای به او گفتم: آقای جیمز میلیگان نباید مرا ببیند. چون اگر ببیند، مرا به انگلستان برمی‌گرداند.

او دو دستش را به نشانه‌ی ترس بالا برد. به حرفم ادامه دادم: تکان نخور و هیچ صحبتی درباره‌ی ما نکن. ما فردا صبح، ساعت نه، به همین جا برمی‌گردیم. سعی کن، تنها بیایی. حالا برو.

ولی او درنگ کرد.

- خواهش می‌کنم برو. اگر نروی مرا از دست می‌دهی.

درست همان هنگام، در پناه دیواری قرار گرفتیم و همان‌طور که می‌دویدیم، به درخت‌های مو رسیدیم و خود را لابه‌لای آنها پنهان کردیم. آنجا پس از لحظه‌ای خوشحالی، توانستیم با هم حرف بزنیم و به حرف‌های هم گوش کنیم. ماتیا گفت: می‌دانی، من هیچ حاضر نیستم که برای دیدن خانم میلیگان، تا فردا صبر کنم. ممکن است در همین مدت آقای جیمز میلیگان آرتور را بکشد. من همین حالا به دیدن خانم میلیگان می‌روم و هرچه را که می‌دانیم، به او می‌گویم.

آقای میلیگان تا به حال مرا ندیده است، پس خطر این که به یاد تو و خانواده دریسکال بیفتد، وجود ندارد. بعد هم خانم میلیگان خیلی زود تصمیم می‌گیرد که ما چه کار کنیم.

حتم داشتم که پیشنهاد ماتیا به نفع ماست. بنابراین گذاشتم تا او برود و برای دیدار بعد، میان دسته‌ای درخت شاه‌بلوط که در همان نزدیکی‌ها بود، با او قرار گذاشتم. در آنجا اگر با دیدن آقای جیمز میلیگان غافلگیر می‌شدم، می‌توانستم خودم را پنهان کنم.

مدت زیادی روی زمین دراز کشیدم و در انتظار بازگشت ماتیا ماندم. بیشتر از ده بار به خودم گفتم که شاید ما اشتباه کرده باشیم. ولی سرانجام ماتیا برگشت. خانم میلیگان هم همراهش بود. به طرفش دویدم و دستش را که به طرفم دراز کرده بود، فشردم و آن را بوسیدم. ولی او مرا در آغوش گرفت و به طرفم خم شد و با مهربانی پیشانی‌ام را بوسید.

این دومین بار بود که او مرا می‌بوسید. ولی این‌طور به‌نظرم رسید که او بار اول، این چنین مرا در آغوشش فشار نداده بود. او گفت: طفلک معصوم! و با انگشت‌های زیبا، سفید و نرمش موهایی را که روی پیشانی‌ام ریخته بود، کنار زد و مدت زیادی به من نگاه کرد و زمزمه کنان گفت: بله... بله...

به‌طور یقین، این کلمه‌ها، جوابی برای فکرهای درونی‌اش بود؛ ولی در آن هیجانی که بر وجودم حاکم بود، نمی‌توانستم فکر او را بفهمم. من محبت و نوازش را در نگاه خانم میلیگان می‌دیدم و بسیار خوشبخت بودم از این که همان موقع ماتیا دنبال او رفته بود.

او بی‌آن که نگاهش را از من بردارد، گفت: طفلکم، دوست شما چیزهای بسیار مهمی به من گفت. لطف کنید و شما هم از طرف خودتان، برایمان تعریف کنید که از لحظه‌ای که وارد خانواده دریسکال شدید و همین‌طور با دیدن آقای جیمز میلیگان، چه احساسی داشتید.

هرچه را که او خواسته بود، برایش تعریف کردم. گاهی خانم میلیگان حرفم را می‌برید تا چند نکته‌ای را که به نظرش مهم بود، بیشتر توضیح دهم. هیچ‌گاه کسی با چنین دقتی به حرف‌هایم گوش نکرده بود. او چشم از چشم‌هایم برنمی‌داشت.

پس از آن که حرف‌هایم تمام شد و خاموش شدم، او همان‌طور که مرا می‌نگریست، مدت زیادی ساکت ماند. سرانجام به من گفت: همه حرف‌هایی را که زدی، اهمیت فوق‌العاده‌ای هم برای شما و هم برای همگی ما دارد. بنابراین باید بسیار با احتیاط رفتار کنیم و قبل از هر کاری با افرادی که قادرند ما را راهنمایی کنند، مشورت کنیم. ولی تا آن هنگام شما باید خود را مانند رفیق، دوست... (در اینجا کمی تردید کرد و سپس ادامه داد) و برادر آرتور بدانید و از امروز به بعد باید شما و دوست جوانتان زندگی فقیرانه خود را رها کنید. دو ساعت دیگر، به تریته^(۱) و هتل آلپ^(۲) بروید. من آدم مورد اعتمادی را به آنجا می‌فرستم تا برایتان اتاق بگیرد. آن‌جا هم دیگر را خواهیم دید. چون حالا مجبورم که از پیش شما بروم.

و دوباره مرا در آغوش کشید و بوسید و پس از آن که با ماتیا دست داد، به تندی دور شد. از ماتیا پرسیدم: به خانم میلیگان چه گفتی؟

- همان حرف‌هایی را که به تو گفتم و بسیاری حرف‌های دیگر! آه چه خانم خوبی است! عجب خانم زیبایی است!

- آرتور را هم دیدی؟

- او را از دور دیدم. ولی همان کافی بود تا بفهمم که به ظاهر پسر خوبی است. به پرسش‌هایم ادامه دادم. ولی او از جواب دادن طفره می‌رفت یا جواب‌های سربالا می‌داد. برای همین موضوع صحبت‌مان به جاهای دیگر کشید. آن قدر صحبت کردیم تا زمانی رسید که خانم میلیگان تعیین کرده بود و به هتل آلپ

1. Territet.

2. Hôtel des Alpes.

رفتیم. هر چند که لباس‌های ما فقیرانه بود و از سر و وضعمان معلوم بود که نوازنده‌های دوره‌گرد هستیم ولی خدمتکاری با لباس سیاه و کراوات سفید، پیش ما آمد و ما را به اتاق‌مان راهنمایی کرد. وای که چه قدر اتاق ما زیبا بود! در آنجا دو تخت‌خواب سفید بود و پنجره‌های اتاق به ایوانی باز می‌شد که رو به دریاچه قرار گرفته بود و منظره بسیار زیبایی داشت. خدمتکار گوش به فرمان ما، منتظر ایستاده بود. او از ما پرسید که برای شام، چه میل داریم تا آن را برایمان روی ایوان بیاورد. ماتیا پرسید: شما کیک دارید؟

- کیک ریواس، کیک توت فرنگی و کیک انگور فرنگی.

- چه خوب! برای ما از همه این کیک‌ها بیاورید.

- از هر سه؟

- بله، البته!

- چه پیش غذایی میل دارید؟ کباب یا سبزیجات؟

ماتیا در برابر هر پیشنهادی چشم‌هایش گرد می‌شد، ولی دست رد به سینه خدمتکار نمی‌زد. سرانجام مستخدم گفت: هر چه مایل باشید، برایتان می‌آورم. سپس از اتاق بیرون رفت. ماتیا گفت: من فکر کنم که شام اینجا بهتر از خانواده دریسکال باشد.

فردای آن روز خانم میلیگان به دیدن ما آمد. او دو خیاط همراه خود آورده بود که یکی از آنها لباس زیر می‌دوخت. آنها اندازه‌های ما را گرفتند تا برایمان لباس بدوزند. خانم میلیگان به ما گفت که لیز همچنان سعی می‌کند حرف بزند و پزشک‌ها به او اطمینان داده‌اند که بهبود یافته است. خانم میلیگان ساعتی پیش ما ماند. او مرا با مهربانی بوسید و دست ماتیا را فشار داد.

خانم میلیگان چهار روز به همین ترتیب به آنجا آمد و هر بار بیشتر از پیش نسبت به من علاقه و محبت ابراز کرد ولی ابراز علاقه‌اش با ناراحتی خاص همراه بود. انگار نمی‌خواست خود را به دست این محبت بسپارد و آن را بروز دهد. روز

پنجم، خدمتکار که پیش‌تر او را روی «قو» دیده بودم، به جای او آمد و گفت که خانم میلیگان در خانه‌اش منتظر ماست و کالسکه جلوی در هتل منتظر است تا ما را به آنجا ببرد. کالسکه‌ی نیم‌کروکه‌ی روبازی بود که ماتیا بدون تعجب و با حالتی اشرافی سوار آن شد. انگار از زمان بچگی کالسکه رانده است! کاپی هم چهار دست و پا، بالا رفت و بدون ناراحتی روی بالش نشست. تا خانه، مسافت کوتاهی بود و به نظر من بسیار کوتاه‌تر هم آمد. چون من در خیالم گام برمی‌داشتم. سرم پر از فکرهای جنون‌آمیز بود. شاید هم فکر می‌کردم که جنون‌آمیز است. ما را به سالنی راهنمایی کردند که خانم میلیگان و آرتور که روی تختش دراز کشیده بود و همچنین لیز، آنجا بودند.

آرتور دست‌هایش را به طرفم دراز کرد. من به طرفش دویدم و او را بوسیدم، ولی خانم میلیگان خودش مرا بوسید. او به من گفت: سرانجام زمان آن رسید که شما جایی را بگیرید که مال خودتان است.

وقتی که من با نگاه پرسشگر به او نگرستم تا بیشتر توضیح دهد، او رفت و دری را باز کرد و من ماما باربرن را دیدم که وارد شد. در دست‌هایش، لباس‌های بچه بود: یک پالتوی سفید از جنس کشمیر، شب کلاه دانتل و کفش‌های راحتی تریکو. من آن قدر تند به آغوشش پریدم که او تنها فرصت کرد که لباس‌ها را روی میز بگذارد. در همان هنگام که من داشتم ماما باربرن را می‌بوسیدم، خانم میلیگان به خدمتکار دستوری داد. من تنها نام آقای جیمز میلیگان را شنیدم و رنگم پرید. او با ملایمت گفت: نباید از چیزی بترسید. بیا بیدم پیش من و دست‌هایتان را به من بدهید.

در همان هنگام در سالن باز شد و آقای جیمز میلیگان ظاهر شد. او لبخند می‌زد و دندان‌های تیزش پیدا بود؛ همین که مرا دید، ناگهان لبخندش جای خود را به چهره‌ی ترسناکی داد. خانم میلیگان به او مهلت حرف زدن نداد و با صدای آهسته‌ای که کمی می‌لرزید، گفت: من گفتم شما را صدا کنند تا پسر

بزرگم را که سرانجام افتخار پیدا کردنش نصیبم شد، به شما معرفی کنم. او دستم را فشرد و ادامه داد: این پسرم است. ولی شما او را از پیش می‌شناختید. شما به خانه‌ی مردی که او را دزدیده بود، رفتید و او را دیدید تا از سلامت‌ش مطمئن شوید.

آقای جیمز میلیگان با قیافه‌ی وارفته‌ای پرسید: یعنی چه؟
 - آن مرد، امروز به جرم دزدی از کلیسا، در زندان است. او به همه‌چیز اعتراف کرده است. این هم، اقرارنامه اوست. او اعتراف کرد که چه‌طور این بچه را دزدیده و چگونه او را در پاریس، خیابان بروتوی رها کرده است و چگونه با دقت، نشان لباس‌های نوزادی او را با قیچی بریده تا کسی هویت او را کشف نکند. این خانم شریف که با سخاوت پسرم را بزرگ کرده، لباس‌ها را نگه داشته است. بفرمایید، این هم لباس‌ها! می‌خواهید نامه را ببینید؟ می‌خواهید لباس‌ها را ببینید؟
 آقای جیمز میلیگان، لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. به‌طور یقین دلش می‌خواست همه‌ی ما را خفه کند. سپس به طرف در رفت. ولی همین که خواست بیرون برود، دوباره برگشت و گفت: ما منتظر می‌شویم تا ببینیم که دادگاه درباره‌ی حدس این پسرک چه خواهد گفت.

خانم میلیگان - که حالا می‌توانم بگویم مادرم - بدون هیچ ترسی جواب داد: شما می‌توانید ما را در محضر عدالت احضار کنید. ولی من کسی را که برادر شوهرم است، به دادگاه جلب نمی‌کنم.

عموی من رفت و در را پشت سرش بست. سپس توانستم خود را در آغوش مادرم که مرا گرفته بود، بیندازم و برای اولین بار به بوسه‌اش پاسخ دهم. وقتی هیجان ما کمی آرام شد، ماتیا به ما نزدیک شد و گفت: ممکن است به مادرت بگویی که من راز او را خوب نگه داشته بودم؟

- پس تو همه‌چیز را می‌دانستی؟

مادرم به جای او پاسخ داد: وقتی ماتیا جریان را برایم تعریف کرد، به او

سفارش کردم که در این باره ساکت بماند و به شما چیزی نگوید. چون هر چند که من ایمان داشتم که رمی کوچک بیچاره، پسر من است، ولی باز هم نیاز به دلیل‌های محکمی داشتم که جای اشتباه وجود نداشته باشد. فرزند عزیزم! فکر کن که اگر به شما می‌گفتم که پسر من هستید و بعد معلوم می‌شد که اشتباه کرده‌ام، چه قدر برایتان رنج‌آور بود! حالا این دلیل‌های محکم را داریم و برای همیشه کنار هم و با هم خواهیم بود. شما برای همیشه با مادر، برادر - سپس به لیز و ماتیا اشاره کرد - و همه کسانی زندگی خواهید کرد که دوست دوران سختی‌هایتان بوده‌اند.



در خانواده

سال‌ها گذشت. سال‌های سال. ولی بسیار زود گذشت. چون پر از روزهای زیبا و شیرین بود. در حال حاضر من در انگلستان، پارک میلیگان و در کاخ اجدادی پدرم زندگی می‌کنم.

من، پسر بی‌خانمان، بی‌پناه، سرراهی و گم‌شده در دنیا که تندباد زندگی، مرا به هر کجا که هوس می‌کرد، می‌برد و من در وسط دریای بی‌کران، بدون چراغی که راهنمایم کند، دست و پا می‌زدم و ساحلی برای نجات نمی‌یافتم؛ من که نه تنها از نعمت مادر محروم بودم، بلکه برادری هم نداشتم تا یکدیگر را دوست بداریم، حالا نیاکانی پیدا کرده بودم که از خود، نامی با افتخار در سرزمین‌شان و ثروت زیادی برای فرزندان‌شان به جا گذاشته بودند.

آن پسرک بینوای کوچک که شب‌های عمرش را در طویله‌ها، انبارها یا در گوشه‌ی جنگلی می‌خوابید و آسمان پرستاره، سقف او بود، حالا وارث قصری تاریخی و قدیمی بود که مردم زیادی با راهنما، برای دیدن آن می‌آمدند.

این کاخ در بیست مایلی غرب محلی است که من در آن جا در حالی که مردان عدالت همراهی ام می‌کردند، از کشتی پیاده شدم. کاخ وسط دره‌ای سرسبز و در کنار دریا ساخته شده و در زمینی که به طور طبیعی مسطح و باز است، به شکل مکعبی بنا شده است. در هر گوشه‌ی کاخ، برج بزرگ و گردی قرار دارد. دو نمای جنوبی و غربی آن پوشیده از گیاهان پیچک و رزهای بالارونده است و نمای شمالی و شرقی آن پوشیده از پیچک‌هایی است که تنه آن در قسمتی که از خاک بیرون آمده بود، به بزرگی بدن آدمی است و حکایت از قدمت آن دارد. باغبان‌ها باید نهایت توجه و مراقبت خود را به کار بگیرند تا این سرسبزی پرحجم، زیرپوشش شاخ و برگ‌های پیچیده و درهم و برهمی که به طور ظریفی در سنگ‌های سفید حاشیه پنجره‌ها روییده‌اند، پنهان نشوند.

پارک بزرگی دور تا دور خانه را گرفته است و در آن درخت‌هایی بسیار قدیمی وجود دارد که تا به حال چاقوی هرس یا تبری به آنها نخورده است. آب‌هایی که این باغ را آبیاری می‌کند، چنان شفاف و زلال است که سنگ‌ریزه‌های کف آن، همیشه دیده می‌شوند. در جنگلی از درخت‌های راش با ابهت، کلاغ‌ها هر شب روی شاخه‌های درخت‌ها می‌نشینند و با قارقارشان، شروع و پایان روز را اعلام می‌کنند. من با همه‌ی خانواده‌ام، مادر، برادر و همسرم، در کاخ قدیمی پارک میلیگان زندگی می‌کنیم. شش ماه پیش در این جا مستقر شده‌ایم. من ساعت‌های زیادی را در اتاقی که مدارک، سندهای مالکیت و سندهای خانوادگی را در آن نگهداری می‌کنیم، گذرانده‌ام، در آنجا، روی میزی از چوب بلوط که به مرور زمان سیاه‌رنگ شده است، خم شده و نوشته‌ام. البته برای خواندن این سندها و مدارک‌ها نیست که با این همه تلاش زحمت کشیده‌ام، من برای مرور دفتر خاطرات و مرتب کردن آن، این کار را کرده‌ام.

ما به زودی اولین فرزندمان را که پسر کوچکی است و ماتیا نام دارد، غسل تعمید خواهیم داد. به مناسبت این غسل تعمید، با همه دوست‌های دوران

سختی‌ام، دور هم جمع خواهیم شد. من می‌خواهم برای قدردانی از کمک‌ها و محبت‌هایی که نثار بچه سرراهی بیچاره‌ای کرده‌اند، به هر کدام از آنها یک جلد از این کتاب که ماجراهایی است که خودشان هم با آن آمیخته‌اند. هدیه کنم. وقتی کتاب را تمام کردم، آن را به دورکستر^(۱)، به چاپخانه فرستادم و امروز منتظر نسخه‌های چاپ شده‌ی نوشته‌ام هستم تا به هر کدام از مهمان‌هایم، یکی از آن را هدیه دهم.

این مهمانی را داده‌ام تا آنها را غافلگیر کنم. حتی همسرم از این که پدر، خواهر، برادر و عمه‌اش دعوت شده‌اند، با خبر نیست. تنها مادرم و برادرم در جریان این راز هستند.

اگر مشکلی برای دور هم جمع شدن ما پیش نیاید، امشب همگی زیر این سقف، خواهیم بود و من از دیدن آنها، دور میز شام بسیار شاد خواهم شد. در این جشن تنها جای یک نفر خالی است. چون پول هر قدر هم که قدرت داشته باشد، نمی‌تواند به آنهایی که از این دنیا رفته‌اند، عمر دوباره بدهد. ارباب عزیز و بیچاره‌ام، اگر مطمئن بودم که در آسایش است، چه قدر خوشحال می‌شدم. ویتالی! شما آن ترانه‌ی زیبا، پوستین گوسفند و نیم‌تنه‌ی مخملی را برایم به یادگار گذاشتید. شما دیگر تکرار نخواهید کرد: به پیش، فرزندان من! پیرزنی محترم، این امکان را به شما داد تا دوباره سر زیبای سپید خود را بالا بگیرید. او نامتان را زنده کرد؛ ویتالی، پیرمرد آواره، دوباره کارلو بالزانی، خواننده‌ی معروف شد. ولی اگر مرگ شما به من مهلت نداد تا کاری برای شما انجام دهم، دست کم برای خاطراتتان توانستم قدم کوچکی بردارم. اکنون در پاریس، در قبرستان مونت پرنس نام کارلو بالزانی روی مقبره‌ای که مادرم به خواهش من، برای شما بنا کرده است، می‌درخشد و مجسمه برنزی نیم‌تنه شما که از روی تصویرهایی که در زمان شهرتتان چاپ شده بود، تراشیده شده، یادآور افتخار شما برای همه‌ی

1. Dorchester.

طرفدارهایتان است. از آن مجسمه، یکی هم برای خودم ساخته‌ام. آن مجسمه روبه‌روی من است و آن‌گاه که داشتم شرح ماجراهای سال‌های اول زندگیم را می‌نوشتم، با پیش رفتن حادثه‌ها، چشم‌هایم مدام در جستجوی چشم‌های شما بود. من هرگز شما را فراموش نکردم و نخواهم کرد؛ مطمئن باشید. اگر من در زندگی پر از خطر پسری بی‌خانمان و سرراهی نلغزیدم و زمین نخوردم، به لطف شما بود؛ به خاطر درس‌ها و سرمشق‌های شما بود. آه! ارباب عزیزم! نه تنها در این جشن، که در همه جشن‌ها جای شما با عشق و احترام محفوظ و سبز است. او مادرم است که از راهروی عکس‌های خانوادگی، به‌طرفم می‌آید. گذشت زمان زیبایی او را از بین نبرده است. امروز او را مانند همان روزی می‌بینم که برای اولین بار، زیر ایوان «قو» در برابرم ظاهر شد. با همان حالت اشرافی، پر از ملاحظت و شیرینی، تنها فرق او با آن زمان این است که حالا دیگر آن پرده‌ی غم و اندوه که مدام بر چهره‌اش بود، پاک شده است.

او به بازوی آرتور تکیه کرده است. چون حالا دیگر مادر نیست که از پسر علیل و ضعیفش حمایت می‌کند. حالا آن پسر تبدیل به جوانی زیبا و نیرومند و سوارکاری خوش‌لباس و یک قایقران قوی و شکارچی بی‌پاک شده است. حالا آرتور قادر به همه نوع فعالیت بدنی است. پسری که حالا با دلسوزی محبت‌آمیزی بازوی خود را به مادرش تقدیم کرده است، برخلاف پیش‌بینی‌های عمویمان، آقای جیمز میلیگان زنده ماند و زندگی خواهد کرد. پشت سر آنها، به فاصله کمی، پیرزنی را می‌بینم که به‌طرفم می‌آید. او مانند روستایی‌های فرانسه لباس پوشیده است و نوزاد کوچکی را که پوشیده در پوستینی سفید است، در آغوش دارد. این روستایی پیر، ماما باربرن است و آن، نوزاد، پسر ماتیای کوچک است. پس از آن که مادرم را پیدا کردم، از ماما باربرن خواستم که پیش ما بماند. اما او نپذیرفت. او به من گفت: نه، رمی کوچکم! حالا جای من در خانه مادر تو نیست. تو باید زحمت بکشی و درس بخوانی و آموزش

ببینی تا با تعلیم و تربیت تبدیل به یک آقای تمام و کمال شوی. همان طور که اصالت تو همین طور بود. من در خانه ی تو چه کنم؟ جای من در خانه ی مادر واقعی تو نیست. بگذار به شاوانون برگردم. ولی شاید این جدایی همیشگی نباشد. تو بزرگ می شوی، ازدواج می کنی و بچه دار می شوی. آن وقت اگر خواستی و اگر من زنده بودم، به خانه ات می آیم تا بچه های را بزرگ کنم. من نمی توانم همان طور که دایه تو بودم، دایه آنها باشم، چون پیر می شوم. ولی این پیری مانع از این نیست که نتوانم از بچه ای مراقبت کنم. به قول معروف کسی که تجربه دارد، زیاد نمی خوابد. تازه، گذشته از این ها من بچه تو را دوست خواهم داشت. می توانی مطمئن باشی که من آدمی نیستم که بگذارم او را مثل تو بدزدند. و همان طور هم که ماما باربرن آرزو می کرد، شد. کمی پیش از تولد فرزندمان، به دنبال او در شاوانون رفتیم. او همه چیز را، دهکده اش، عادت هایش، دوست هایش و گاوی را که ما برایش خریده بودیم، ترک کرد تا به انگلستان و خانه ی ما بیاید. ماتیای کوچک را مادرش شیر می دهد ولی ماما باربرن از او مراقبت می کند. او را این طرف و آن طرف می برد، ناز و نوازش می کند. او می گوید که ماتیای کوچک زیباترین بچه ای است که تا به حال دیده است.

آرتور، یک شماره از مجله «تایمز» را در دست دارد. او آن را روی میز کارم می گذارد و از من می پرسد که آیا آن را خوانده ام. و هنگامی که جواب منفی مرا می شنود، با انگشت مطلبی را نشانم می دهد که خبری از وین است و من آن را ترجمه می کنم:

در آینده شما در لندن با ماتیا ملاقات خواهید کرد. او با وجود موفقیت های اعجاب انگیزی که در اینجا کسب کرده است، ما را ترک می کند. او به موجب تعهداتی که نمی تواند آن را بشکند، به انگلستان خوانده شده است. پیش تر در مورد کنسرت های او با شما صحبت

کرده‌ایم. آنها با استعداد یک آهنگساز، و توانایی و ابتکار یک استاد نوازنده، شدیدترین و عمیق‌ترین احساسات انسانی را به وجود می‌آورند. تنها یک کلمه درباره او به کار می‌برم: «ماتیا در ویولون شوپنی تازه است.

من نیازی به این مقاله نداشتم تا بدانم که همان نوازنده‌ی کوچک دوره‌گرد خیابان‌ها، دوست و شاگرد من، حالا هنرمندی بزرگ شده است. من پیشرفت‌ها و بزرگ شدن او را دیده‌ام و اگر وقتی که من و ماتیا و آرتور با معلم خصوصی درس می‌خواندیم، ماتیا در لاتین و یونانی پیشرفت زیادی نداشت، به جایش، با استادهایی که مادرم برایش گرفته بود، چنان جهشی در موسیقی داشت که می‌شد به راحتی حدس زد که پیش‌گویی‌های اسپینسو، نوازنده - آرایشگر خیابان مند، واقعیت می‌یابند. با این حال از خواندن این مقاله که از وین رسیده بود، چنان شادی مغرورانه‌ای وجودم را سرشار کرد که انگار من هم در تشویق‌ها، سهمیم هستم. به راستی آیا من سهم نبودم؟ ماتیا کسی جز خودم، دوست، رفیق و برادرم بود؟ موفقیت‌های او، موفقیت من هم هست، همچنان که خوشبختی من، خوشبختی اوست.

در این هنگام، مستخدمی، تلگرافی فوری را که تازه رسیده، برایم می‌آورد.

سفر دریایی، شاید کوتاه‌ترین راه باشد ولی خوشایندترین نیست. می‌تواند خوشایند باشد؟ اگر هم باشد، من آن قدر بیمارم که تنها در رد - هیل^(۱) نیرویی یافتم و توانستم زودتر به تو خبر دهم. من سر راه، در پاریس، دنبال کریستینا می‌روم. ما ساعت چهار و ده دقیقه به شگفورد^(۲) می‌رسیم. در شبکه‌ای برایمان بفرست. ماتیا.

1. Red - Hill.

2. Chegford.

هنگامی که داشتم متن را برای آرتور می‌خواندم. با خواندن نام کریستینا، به آرتور نگاه کردم. ولی او نگاهش را برگرداند. تنها وقتی به آخر تلگرام رسیدم، او چشم‌هایش را بالا آورد و گفت: من مایلم که خودم به شگفورد بروم. سفارش می‌کنم که اسب‌ها را به درشکه ببندند.

- فکر بکری است. این طوری، موقع برگشت کنار کریستینا خواهی بود. او بی آن که جواب دهد، به تندی از اتاق بیرون رفت. به طرف مادرم برگشتم و گفتم: می‌بینید؟ آرتور اشتیاقش را پنهان نمی‌کند. این کار او معنی دار است. - خیلی هم معنی دار است.

احساس کردم که در لحن این چند کلمه، کمی نارضایتی وجود دارد. از جا بلند شدم، کنار مادرم نشستم، دست‌هایش را گرفتم و بر آنها بوسه زدم. سپس به زبان فرانسه شروع به صحبت کردم. هرگاه می‌خواستم با محبتی کودکانه حرف بزنم، از این زبان استفاده می‌کردم: مادر عزیزم، مادر عزیزم. شما نباید از این که آرتور کریستینا را دوست دارد، ناراحت باشید. درست است که این ازدواج خوبی نخواهد بود. البته این نظر مردم است که ازدواج خوب آن است که ثروت و نژاد در کنار هم جمع باشند. ولی مگر تجربه‌ی ما کافی نیست تا بدانیم ممکن است انسان همسر بی‌نژاد و فقیرش را دوست داشته باشد و در عالی‌ترین درجه خوشبختی هم باشد؟ دلت نمی‌خواهد که آرتور هم مانند من خوشبخت باشد؟ وقتی من می‌خواستم ازدواج کنم، تو نمی‌توانستی هیچ خواهشی را از فرزندی که سیزده سال برایش اشک ریخته بودی، رد کنی. آیا ضعفی را که در برابر من داشتی، نمی‌توانی برای پسر دیگری داشته باشی؟ پس یعنی تو نسبت به یکی از پسرهایت باگذشت‌تر هستی؟

- آه! پسر خوبم، برادر مهربان! چه گنجینه‌ای از محبت در وجود توست!

- این گنجینه را سال‌ها پیش پس‌انداز کرده‌ام. ولی حالا موضوع درباره‌ی من نیست. داشتیم در مورد آرتور حرف می‌زدیم. بگو ببینیم، آرتور از کجا می‌تواند

همسری جذاب‌تر از کریستینا پیدا کند؟ مگر او زیبایی شگفت‌انگیز ایتالیایی‌ها را ندارد؟ تازه، مگر از زمانی که ما او را از لوکا آوردیم، تعلیم و تربیت و آموزش ندیده است؟ یعنی این تعلیم و تربیت برایش کافی نیست تا بتواند جایی، جایی متمایز، در میان سخت‌گیرترین جامعه‌ها، داشته باشد؟

- کریستینا برای تو، خواهر دوست‌ماتیا است.

- درست است. من صادقانه اعتراف می‌کنم که از صمیم قلب آرزوی ازدواجی را دارم که ماتیا را وارد خانواده‌ی ما کند.

- آرتور درباره احساسات و آرزوهایش با تو حرفی زده است؟

بالبخت گفتیم: بله، مادر عزیز! او حرف‌هایش را با من، به‌عنوان رئیس خانواده زده است.

- و رئیس خانواده به او چه گفت؟

- ... قول داد که از او پشتیبانی کند.

ولی مادرم حرف مرا برید و گفت: همسرت آمد. در مورد آرتور بعد صحبت می‌کنیم.

به‌طور حتم حدس زده‌اید که همسرم کیست و نیازی نیست که نامش را بگویم. مگر نه؟ همسر من دختر بچه‌ای با چشم‌های متعجب و چهره‌ای گویاست که شما او را می‌شناسید. او لیز، لیز کوچک، ظریف، چابک و سبک است. لیز دیگر لال نیست. ولی خوشبختانه همان ظرافت و چابکی‌اش را که به او زیبایی آسمانی می‌بخشید، در خود نگه داشته است. مادرم او را زیر نظر خودش بزرگ کرد و آموزش داد. او هم دیگر مادرم را ترک نکرد. او دختر جوان زیبایی شد که کسی از زیبایی به پایش نمی‌رسد. او دارای همه صفتهای خوب، شایستگی‌ها و سرشار از نجابت و پاکی است و من بسیار دوستش دارم. من از مادرم خواستم که او را به همسری من درآورد و او پس از کمی مخالفت که به دلیل اختلاف شرایط من و لیز بود، سرانجام نتوانست خواهش مرا که موجب خشم و نفرت برخی از

افراد خانواده شد، رد کند.

از چهار نفری که از ازدواج من و لیز خشمگین شدند، سه نفرشان با محبت‌های لیز، تسلیم شدند و چهارمین نفر هم در انتظار این است که به دیدنش برویم و از او به خاطر خوشبختی‌مان عذرخواهی کنیم تا او هم به نوبت خود از در صلح و آشتی درآید. این دیدار برای فردا تعیین شده است.

لیز در حالی که وارد اتاق می‌شد، گفت: خوب این جا دارد چه اتفاقی می‌افتد؟ دارید آن را از من پنهان می‌کنید؟ صحبت بر سر مخفی‌کاری است؟ من می‌دانم که آرتور به ایستگاه شگفورد رفته و درشکه‌ای هم به ایستگاه فری^(۱) فرستاده شده است. حالا خواهش می‌کنم بگویید ببینم، این راز چیست؟

مالبخند زدیم ولی جوابش را ندادیم. او هم بازویش را دور گردن مادرم حلقه کرد و با مهربانی او را بوسید و گفت: مادر جان، حالا که شما با هم دسیسه جور کرده‌اید، هیچ نگران نیستم. من از حالا مطمئنم که شما، مثل همیشه هر کار که می‌کنید برای خوشبختی ماست. من تنها کنجکاو هستم. همین.

چند ساعتی گذشت. درشکه‌ای به استقبال خانواده لیز به فری فرستاده بودم، باید دیر یا زود پیدایش می‌شد.

من که می‌خواستم سر به سر لیز بگذارم و کنجکاوی او را به شوخی بگیرم، دوربین یک چشمی را برداشتم. ما با آن کشتی‌هایی را که از وسط دریا می‌گذشتند، نگاه می‌کردیم، ولی امروز به جای آن که آن را به طرف دریا بگیرم، به طرف جاده‌ای گرفتم که قرار بود، درشکه از آن بیاید. سپس به او گفتم: از این دوربین نگاه کن و حس کنجکاویت را ارضا کن.

او دوربین را گرفت و نگاه کرد. ولی چیزی جز جاده سفید ندید. چون هنوز هیچ درشکه‌ای نیامده بود.

آن‌گاه من هم به نوبت خود، با یک چشم از دوربین نگاه کردم. سپس با لحن

1. Ferry.

ویتالی، هنگامی که می‌خواست چرب‌زبانی کند، گفتم: چه‌طور از این دوربین چیزی راندیدی؟ خیلی عجیب است. من با این دوربین، از دریا می‌گذرم و تا فرانسه را می‌بینم. آنجا خانه قشنگی را می‌بینم و مردی با موهای سفید که دو خانم کنارش هستند. مرد، آنها را به عجله وامی‌دارد و می‌گوید، زودتر برویم وگرنه قطار را از دست می‌دهیم و من برای غسل تعمید نوه‌ام، به انگلستان نمی‌رسم. خانم کاترین، کمی زودباش، خواهش می‌کنم! ده سال است که ما با هم زندگی می‌کنیم و تو همیشه تأخیر داشته‌ای. چی؟ چه می‌خواهی بگویی اتی‌ینت؟ اوه، نه اعتراض من به عمه‌ات از روی علاقه بود. فکر کردی که من نمی‌دانم که کاترین بهترین خواهر دنیاست؟ درست مثل تو که بهترین دختر دنیایی از کجا دختری به خوبی تو پیدا می‌شود که برای مراقبت از پدر پیرش ازدواج نکند و همان نقش فرشته نگهبان را که در کودکی نسبت به خواهر و برادرهایش داشت، در برابر پدرش داشته باشد. سپس، پیش از حرکت، دستورهایی می‌دهد تا در غیبت او از گل‌هایش خوب نگهداری کنند. او به خدمتکارش می‌گوید، فراموش نکن که من خودم باغبانم و کارم را خوب بلدم.

سپس جای دوربین را عوض می‌کنم و انگار که دارم به طرف دیگری نگاه می‌کنم، می‌گویم: حالا یک کشتی بخار می‌بینم. کشتی بخار بزرگی که از آنتیل می‌آید و به بندر دُور نزدیک می‌شود. در ساحل مرد جوانی را می‌بینم که تازه از سفر اکتشافی گیاه‌شناختی در منطقه آمازون، برگشته است. می‌گویند که او گیاه ناشناخته‌ای را با خود به اروپا آورده است و اولین قسمت سفرش که در روزنامه‌ها چاپ شده، بسیار جالب است. نام او بنزامین اکن است که از حالا شهرت یافته است. او تنها یک نگرانی دارد؛ می‌خواهد بداند که آیا به موقع به دُور می‌رسد تا سوار کشتی **سوتامپتون**^(۱) شود و به خانواده‌اش در پارک میلیگان ملحق شود. دوربین من آن قدر اعجاب‌آور است که او را می‌توانم دنبال کنم، او سوار کشتی

1. Southampton.

سوتامپتون شد. به زودی خواهد رسید.

دوباره دوربین را به سمت دیگری می‌چرخانم و ادامه می‌دهم: نه تنها می‌بینم بلکه می‌شنوم، دو مرد در قطارند. یکی از آنها پیر و دیگری جوان است: پیرمرد می‌گوید: چه قدر این مسافرت برای ما جالب خواهد بود! آن یکی جواب می‌دهد، بسیار جالب، استاد. پیرمرد می‌گوید: آکسی عزیزم! تو نه تنها خانواده‌ات را خواهی دید و نه تنها ما به زودی دست رمی‌را که ما را از یاد نبرده است، فشار خواهیم داد، بلکه می‌توانیم به معدن‌های سرزمین گال هم برویم. در آنجا دیدنی‌های جالبی وجود دارد که می‌توانی آنها را ببینی و در ترویج کارهایی را بکنی که شرایط بهتری در کار من ایجاد کند. من هم می‌توانم نمونه‌هایی را با خود بیاورم و به مجموعه‌ام اضافه کنم که مردم شهر ورس بسیار خواهان آن هستند. بیچاره گاسپار که نتوانست بیاید!

من می‌خواستم ادامه دهم، ولی لیز به من نزدیک شد و سرم را در دست‌هایش گرفت و نگذاشت که بیش از آن حرفی بزنم. او با صدایی که از شدت هیجان و احساس می‌لرزید گفت: وای چه هدیه‌ی غافلگیرکننده‌ی شیرینی! - از من نباید تشکر کنی. این مادر بود که می‌خواست همه‌ی آنها را که زمانی به پسر تنهاش کمک کرده بودند، دور هم جمع کند. اگر تو دهان مرا نمی‌بستی، می‌فهمیدی که ما منتظر باب بی‌نظیر که حالا مشهورترین شومن انگلستان شده و نیز برادرش که همچنان کشتی اکلیپس^(۱) را می‌راند، هم هستیم.

در همان هنگام صدای چرخ درشکه‌ای به گوشمان رسید. ما به طرف پنجره دویدیم و درشکه‌ای را دیدیم که پدر لیز در آن نشسته بود. لیز پدرش، عمه کاترین، اتی‌نت، آکسی و بنژامین را دید. کنار آکسی، پیرمرد مو سفید و خمیده‌ای نشسته بود. او استاد بود. از روبه‌رو، درشکه‌ی سرپوشیده‌ی دیگری

1. Eclipse.

هم رسید که از داخل آن ماتیا و کریستینا برای ما دست تکان می‌دادند و پشت سر آن درشکه باب که خودش آن را می‌راند، رسید، باب سر و وضع یک آقای تمام و کمال را داشت و برادرش هم‌چنان همان قیافه‌ی دریانورد خشنی که ما را در فرانسه پیاده کرده بود، حفظ کرده بود. ما به سرعت از پله‌ها پایین رفتیم تا جلوی پلکان ورودی به استقبال مهمان‌هایمان برویم.

هنگام شام همه دور همان میز جمع شدیم. طبیعی بود که صحبت از گذشته بود. ماتیا گفت: چندی پیش در سالن بازی، به مردی که دندان‌های سفید و تیزی داشت برخورددم که با وجود سرنوشت بدی که پیدا کرده بود، هم‌چنان لبخند می‌زد. او مرا شناخت و برای بازی از من پول خواست. آقای جیمز میلیگان از دست رفته است.

مادرم گفت: ماتیای عزیزم، چرا این جریان را برای رمی تعریف کردید؟ حالا او برای کمک به عمویش، پول می‌فرستد.

— درست است مادر عزیزم.

مادرم پرسید: پس سزای کارهایش چه می‌شود؟

— سزای عموی من که همه‌چیز را قربانی پول کرد، این است که نان شبش را مدیون کسی است که او را سال‌ها شکنجه کرد و مرگش را آرزو می‌کرد.

باب گفت: من از همدست‌هایش خبرهایی دارم.

ماتیا پرسید: از دریسکال‌های وحشتناک؟

— نه، خود دریسکال که باید آن طرف دنیا باشد. از خانواده‌اش خبرهایی

دارم. خانم دریسکال که روزی مست بوده به جای این که روی میز بخوابد، روی آتش می‌خوابد. او می‌سوزد و می‌میرد. آلن و ند هم به تبعید محکوم می‌شوند و پیش پدرشان می‌روند.

— و کیت؟

— پدر بزرگش که هنوز زنده است، از او نگهداری می‌کند. آنها با هم در معبر

شیر- سرخ زندگی می‌کنند. پیرمرد پول دارد. آنها بدبخت نیستند.

ماتیا با خنده گفت: اگر کیت سرماییه باشد، حسابی دلم برایش می‌سوزد!

چون پیرمرد دوست ندارد که کسی به بخاری نزدیک بشود.

در یادآوری گذشته‌ها هرکس سهمی و حرفی داشت. همه‌ی ما خاطراتی داشتیم که مشترک بود و یادآوری آنها برای مان شیرین بود. این خاطره‌ها ریسمانی بود که ما را به هم پیوند می‌داد.

وقتی شام تمام شد، ماتیا کنار من آمد و مرا به گوشه‌ای در کنار پنجره کشاند.

او گفت: من فکری دارم. ما همیشه برای غریبه‌ها موسیقی اجرا کرده‌ایم. بهتر است که کمی هم برای آنهایی که دوست‌شان داریم، بنوازیم.

- مثل این که بدون موسیقی به تو خوش نمی‌گذرد! همیشه و همه‌جا موسیقی. یادت است، گاومان رم کرد؟

- دلت می‌خواهد ترانه‌ی ناپلیات را بنوازی؟

- خوشحال می‌شوم. چون همین ترانه بود که قدرت حرف زدن را به لیز برگرداند.

سپس سازهای مان را برداشتیم. ماتیا از درون جعبه مخملی زیبایی، ویولون قدیمی‌اش را که دو فرانک می‌ارزید، برداشت و من هم چنگم را از پوششی درآوردم. چوب آن زیر باران ور آمده و رنگی که روی آن زده بودند، ساییده شده بود. همه دورمان دایره زدند. و در همان هنگام سر و کله کاپی هم پیدا شد.

کاپی مهربان، حسابی پیر و کمرشده بود. ولی چشم‌های قوی‌اش را نگه داشته بود. او از روی بالشی که روزها و شب‌ها روی آن به سر می‌برد، چنگ مرا شناخته بود و لنگان لنگان به طرف ما آمد. او برای «اجرای نمایش» خود را حاضر کرده بود. در پوزه‌اش یک نعلبکی دیده می‌شد. می‌خواست با راه رفتن روی پنجه‌های پاهای عقبش، نعلبکی را در برابر «حضار محترم» دور بگرداند، ولی نیرو نداشت. برای همین، نشست، یکی از پنجه‌هایش را روی قلبش گذاشت و با شهامت به

«جمعیت» سلام کرد.

ما ترانه‌مان را خواندیم، کاپی نه‌چندان خوب و نه‌چندان بد، «اعانه جمع کرد». همه هدیه‌هایشان را در نعلبکی انداختند و کاپی شگفت‌زده از آن درآمد، مرا صدا کرد. بالاترین مبلغی بود که تا آن زمان جمع کرده بود. همه‌ی آنها سکه‌های طلا و نقره بود. صد و هفتاد فرانک! مانند آن وقت‌ها که مرا دلداری می‌داد، دماغش را بوسیدم. خاطره‌ی بدبختی دوران کودکی‌ام، فکری را به من الهام کرد که زود آن را بیان کردم: این پول اولین سرمایه‌ای است که با آن، خانه‌ای به منظور کمک و پناه دادن نوازنده‌های دوره‌گرد ساخته می‌شود. من و مادرم بقیه‌ی این پول را می‌دهیم.

ماتیا در حالی که بر دست مادرم بوسه می‌زد، گفت: خانم عزیز، از شما می‌خواهم که در این کار سهم کوچکی را دارا شوم. اگر مایل باشید، سود اولین کنسرتم در لندن به درآمد کاپی اضافه شود.

یک صفحه در نوشته‌های من کم است و آن ترانه ناپلی‌ام است.
من هیچ‌گاه موسیقیدان خوبی نبوده‌ام و نمی‌توانم آن را به زبان موسیقی بنویسم. جای آن خالی می‌ماند. ■

«بی خانمان» داستان دیگری از «هکتور مالو» خالق «با خانمان» و «پرین» است.

«بی خانمان» داستان «رمی» پسر هشت ساله سر راهی و آواره است.

«بی خانمان» داستان تلاش و پشتکار در برابر نا ملایمات و سختی هاست.

«بی خانمان» داستان مهر بی پایان «رمی» به نامادری خویش است.

«بی خانمان» داستانی از امید، در اوج نا امیدی، گرسنگی و تنهایی است. سر انجام رمی چه خواهد شد؟ ...

این داستان، حتی برای کسانی هم که کارتن آن را از تلویزیون دیده اند، پر کشش و خواندنی است.



ویژه نشر

تلفن : ۷۶۰۴۵۸۰ فکس : ۷۵۲۳۳۱۶

قیمت دوره ۳۲۰۰ تومان

ISBN 964-7440-07-3



9 789647 440073